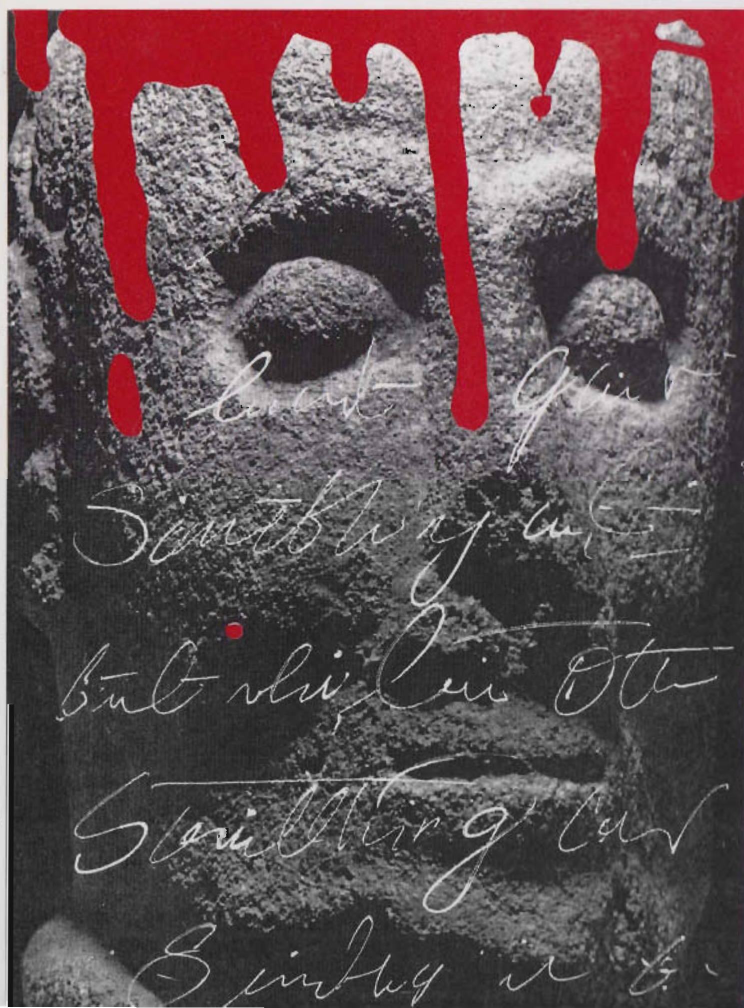
انتشارات نیلوفر

طاعون

آلبر کامو

ترجمهٔ رضا سیدحسینی



انتشارات نیلوفر

«آنگاه پی بردم که، دست کم، من در سراسر این سال‌های دراز، طاعون‌زده بوده‌ام و با وجود این با همهٔ صمیمیتم گمان کرده‌ام که برضد طاعون می‌جنگم. دانستم که بطور غیرمستقیم مرگ هزاران انسان را تأئید کرده‌ام و با تصویب اعمال و اصولی که ناگزیر این مرگ‌ها را به دنبال دارند، حتی سبب این مرگ‌ها شده‌ام. دیگران از این وضع ناراحت به نظر نمی‌آمدند و یا لااقل هرگز به اختیار خود دربارهٔ آن حرف نمی‌زدند. من گلویم فشرده می‌شد. من با آنها بودم و با اینهمه تنها بودم. وقتی که نگرانی‌هایم را تشریح می‌کردم، آنها به من می‌گفتند که باید به آنچه در خطر است اندیشید و اغلب دلائل مؤثری ارائه می‌دادند تا آنچه را که نمی‌توانستم ببلعم به خورد من بدهند. اما من جواب می‌دادم که طاعون‌زدگان بزرگ، آنها که ردای سرخ می‌پوشند... آنها هم در این مورد دلائل عالی دارند و اگر من دلائل جبری و ضروریاتی را که طاعون‌زدگان کوچک با استدعا و التماس مطرح می‌کنند بپذیرم نمی‌توانم دلائل طاعونیان بزرگ را رد کنم. به من جواب می‌دادند که بهترین راه حق دادن به سرخ ردایان این است که اجازهٔ محکوم ساختن را منحصراً در اختیار آنها بگذاریم. اما من با خود می‌گفتم که اگر انسان یکبار تسلیم شود دیگر دلیلی ندارد که متوقف شود. تاریخ دلیل کافی به دست من داده است، این روزگار مال کسی است که بیشتر بکشد. همهٔ آنها دستخوش حرص آدمکشی هستند و نمی‌توانند طور دیگری رفتار کنند.»

از متن کتاب

شابک: ۰-۱۴۰-۴۴۸-۹۶۴
ISBN:964-448-140-0

۴۴۰۰ تومان

طاعون

آلبر کامو

طاعون

ترجمهٔ رضا سید حسینی



انتشارات نیلوفر

کامو، آلبر، ۱۹۱۳ـ ۱۹۶۰.
Camus, Albert
طاعون / آلبر کامو؛ ترجمهٔ رضا سیدحسینی. ــ تهران: نیلوفر، ۱۳۷۵.
۳۴۱ ص.
ISBN 964-448-141-0
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
La peste.
چاپ دهم: ۱۳۸۶
۱. داستانهای فرانسوی ــ قرن ۲۰ م. الف. سیدحسینی، رضا، ۱۳۰۵ ـ ، مترجم. ب. عنوان.
۲ ط ۸۳ الف / PQ ۲۶۳۴   ۸۴۳/۹۱۴
۱۳۷۵   ط ۲۹۲ ک
کتابخانه ملی ایران   ۱۳۷۵   ۶۹۴۵ـ ۷۵م



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن : ۶۶۴۶۱۱۱۷

آلبر کامو
طاعون
ترجمهٔ رضا سیدحسینی
طرح روی جلد: گلناز فتحی
چاپ اول: ۱۳۴۵
چاپ دهم: تابستان ۱۳۸۶
چاپ گلشن
شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

آشنائی با

آلبر کامو و آثار او

آندره موروا[1]

۱

طرح ساده‌ای از زندگی

«آلبر کامو» در سال ۱۹۱۳ از پدری الجزایری و مادری اسپانیایی به دنیا آمده بود. سراسر دوران کودکیش را با این مادر (پدر در سال ۱۹۱۴ کشته شده بود) در یک محلهٔ فقیرنشین الجزیره به سر برد. خود او گفته است که آفتاب الجزیره و فقر محلهٔ بلکور[2] چه مفهومی برایش داشت: **فقر مانع این شد که فکر کنم زیر آفتاب و در تاریخ، همه‌چیز خوب است. آفتاب به من آموخت که تاریخ، همه‌چیز نیست.** فقر، احترام به رنج و همدردی با بیچارگان را به او یاد داد، اما نه آن همدردی بد ادای پولداری را که از این طبقه بریده است و گمان می‌کند برای اینکه بخشوده شود مجبور به «جبران» است. پسندخاطر غریزی «کامو»، قناعت و بی پیرایگی بود. در جزیرهٔ فقر، خود را در خانهٔ خویش احساس می‌کرد.

۱. این مقاله از کتاب De Proust á Camus اثر آندره موروا ترجمه شده و برای نخستین بار در شماره‌های ۶ و ۷ و ۸ دورهٔ بیست‌وچهارم مجلهٔ سخن چاپ شده است.

2.Belcourt

باید اهمیت فراوان برای مادر اسپانیایی او قائل شد. این نژاد، تشخص و اصالتی در محرومیت دارد و گردنکشی در برابر مرگ. در کامو به میزان زیادی روحیهٔ کاستیلی وجود داشت. می‌گوید: **نوعی کاستیلی بازی که به من آسیب رساند** ... شاید، اما در عین حال در ایجاد احترام نسبت به او سهمی داشت. شرافت، او را برانگیخت تا کتاب انسان عاصی[1] را بنویسد، کتابی که میانهٔ او را با چند تن از دوستانش به هم زد و عده‌ای از خوانندگانش را به حیرت انداخت. شور و سودا که سنت اسپانیایی است در او فراوان بود اما تنها یکی از جنبه‌های آن را هرگز نشناخت و آن، حرص و آز بود. شرافت، او را از «کینه» که شرور می‌کند و از «خرسندی» که بلاهت می‌آورد، به دور نگه داشت. «روژه مارتن دوگار»[2] از «تلخکامی عصیان آمیز» خویش حرف می‌زند. من این حالت را فقط در چند صفحهٔ انگشت شمار آثار او مشاهده می‌کنم. «کامو» به هیچ وجه این کلمه را نمی‌پذیرفت. اگر گاهی دچار تلخکامی می‌شد، می‌توانست بر آن غلبه کند.

خورشید مایهٔ آن بود. ما آدمهای باران و مه و بامدادان یخ زده به زحمت می‌توانیم سعادت جسمانی کودکی را در نظر مجسم کنیم که برهنه در ساحل دریای گرمی زندگی می‌کند. گاهی فرانسوی‌ها تعجب می‌کنند از این که الجزایری‌های تبعید شده سرسختانه اصرار دارند که در جنوب بمانند. با این همه این امر طبیعی است. کسی که لطافت چنین آب و هوایی را دیده باشد، نه می‌تواند فراموشش کند و نه از آن بگذرد. **من غرق در عذاب زندگی می‌کردم و همچنین در نوعی لذت.** او با «این زمستان یگانه، پرتلالو از سرما و خورشید، این سرمای آبی» بار آمد. هر لحظهٔ زندگی ارزش معجزآسا و چهرهٔ جوانی جاودانه‌اش را به او می‌بخشید.

در این باره باید عروسی در تیپازا[3] را خواند:

در زیر خورشید بامدادی شادی عظیمی در فضا معلق است... من در اینجا آنچه را که جلال و شکوه نام دارد درک می‌کنم: حق دوست داشتن بی حد و حصر. در دنیا تنها یک عشق وجود دارد، در آغوش

1.Homme Révolté

۲. Roger Martin du Gard نویسندهٔ فرانسوی.

۳. Noces à Tipasa اثر آلبر کامو.

کشیدن تن یک زن، و نیز در برگرفتن این شادی غریب که از آسمان آبی به سوی دریا سرازیر می‌شود. ... نسیم لطیف است و آسمان آبی. من این زندگی را بی‌قیدانه دوست دارم و می‌خواهم آزادانه از آن سخن بگویم. سبب می‌شود که از وضع انسانی خودم احساس غرور کنم. با این همه اغلب به من گفته‌اند، چیزی نیست که مایهٔ غرور باشد. چرا، چیزی هست: این آفتاب، این دریا ... دلم از جوانی آکنده می‌شود و تنم از طعم نمک و از نمای گسترده‌ای که در آن لطافت و جلال، با رنگ‌های زرد و آبی در هم می‌آمیزند.

این سرود که از کلمات ساده تشکیل شده، زیباست. شور خاص «ژید» را دارد در مائده های زمینی، اما لطیف‌تر و سالم‌تر.

می شد انتظار داشت که این تماس با روشنایی و آب، مردی نیرومند به بار آورد. این نکته در آغاز به حقیقت پیوست. در دبستان، در دبیرستان سپس در باشگاه ورزشی دانشگاه الجزیره، او ورزشکار و بازیکن برجستهٔ فوتبال شد. در عین حال، در کار مغزی هم ورزیده بود؛ ژان گرنیه[1] استاد فلسفه اش که پیوسته استاد و راهنمای او باقی ماند، به ارزش وی پی برد و او را به سوی تحصیلات عالی سوق داد. اما ریه های او که در معرض تهدید سل بود، احتیاج به مداوا و آسایشگاه پیدا کردند: **لذت، ما را از خودمان جدا می‌کند، سفر ریاضتی است که ما را به خودمان باز می‌گرداند**. من گمان می‌کنم که کامو بهبود یافت، زیرا قیافه ای که عکس هایش ما را با آن آشنا کرده است، قیافهٔ مردی استوار و شاداب است که چهرهٔ چین خورده اش ما را در برابر سؤال قرار می دهد و با قدرت تکانمان می دهد. می گوید **لجاجتی سنگین و کور**.

خیلی جوان بود که شروع به نوشتن کرد. می خواست شادی زندگی خود را باز گوید: کمی مانند «گوته» اما با **حسرت دور از رومانتیسم فقر از دست رفته**. سرچشمهٔ نبوغ او در این دنیای تهیدستی و روشنایی بود. بیست‌ودو سال بیشتر نداشت که مجموعهٔ مقاله های پشت و رو[2] را دربارهٔ این چهرهٔ دوگانهٔ اشیاء

1. Jean Grenier
2. Envers et Endroit

فراهم آورد. سبك او با پختگی استادانه‌ای که داشت همه را به حیرت انداخت. با سودای تئاتر، هنگامی که دیپلم تحصیلات عالیش را دربارهٔ فلوطین[1] **واگوستین قدیس**[2] (رابطهٔ یونانی‌گری و مسیحیت) می‌گرفت، همزمان، به عنوان بازیگر و به عنوان نویسنده دست اندرکار شد. به نظر می‌رسد که، گویا به راهنمایی ژان گرنیه، خیلی کتاب می‌خواند. در این اثنا ازدواج کرده بود؛ ازدواج اول چندان نپایید. در حزب کمونیست نام نوشت و سال بعد بیرون آمد.

در واقع او آدم حزبی‌زاده نشده بود. می‌گفت: **در کارهای بزرگ پرنسیب لازم است. اما در مورد کارهای کوچک بخشایش کافی است.** و در یادداشت‌هایش[3] می‌نوشت: **عقاید کلی بیش از هرچیزی مرا آزار داده‌است.** و این مرا به یاد جملهٔ آلن[4] می‌اندازد: **همهٔ عقاید کلی نادرستند و این یک عقیدهٔ کلی است.** دنیا در نظر او نه تفسیر شده بود و نه قابل تفسیر. او نه مسیحی بود، نه مارکسیست و نه هیچ چیز دیگر؛ «آلبر کامو» بود، فرزند خورشید و فقر و مرگ. آیا روشنفکر بود؟ آری، اگر روشنفکر کسی باشد که خود را قسمت می‌کند: از زندگی لذت می‌برد و زندگی کردن خود را می‌نگرد. هنرمند بود؟ بی‌شك، هرچند که خودش در آن شك دارد. در بیست‌وسه سالگی دستخوش این احساس صریح است که **دیگر در هنر کاری برای انجام دادن نیست. فقط عمل باقی می‌ماند** و **ماجرا** در یادداشت‌هایش مصرعی از «گوته» را می‌نویسد: **عمل همه‌چیز است؛ شهرت و افتخار هیچ نیست.** در هرحال، اگر قرار است نویسنده شود برای این است که افکارش را بیان کند، به اضافهٔ زندگیش. **هنرمند بزرگ، بیش از هرچیز، زندهٔ بزرگی است.** شغل آموزگاری در سیدی‌بل ـ عباس[5] را رد می‌کند **تا خود را متحجر نکند.**

در سال ۱۹۳۸ وارد روزنامهٔ آلژر ریوبلیکن[6] می‌شود که **پاسکال پیا**[7] اداره‌اش می‌کند. در همان سال کالیگولا را می‌نویسد و طرح بیگانه و افسانهٔ سیزیف را می‌ریزد. از همان زمان، با پیشرسی حیرت‌آوری، موضوع‌های اساسی آثارش را تحلیل می‌کند. طاعون به صورت طرح اولیه در یادداشت‌های همان زمان منعکس می‌شود. پس اشتباه است اگر این کتاب را فقط در مورد

1. Plotin
2. Saint - Augustin
3. Carnets
4. Alain
5. Sidi - Bel - Abbés
6. Alger républicain
7. Pascal Pia

جنگ و اشغال تعبیر کنیم. شاید بهتر است بگوئیم که چون موضوع بزرگی در اختیار داشته جنگ را هم وارد آن کرده است. در صفحات بعد خواهیم دید که چه افکاری بیشتر مغز او را اشغال کرده بود. اما اکنون باید این زندگی نامهٔ مختصر را به پایان رساند. در سال ۱۹۴۰ دوباره ازدواج می‌کند و به پاریس می رود و در روزنامهٔ پاری سوار [۱] مشغول کار می شود سپس در نهضت مقاومت کمبا [۲].در سال ۱۹۴۴ پس از آزادی فرانسه، سردبیر روزنامهٔ کمبا می شود که یادگار دوران مقاومت است. آنگاه در یك چشم به هم زدن، موفقیت در تئاتر، او را به صورت یکی از نویسندگان سرشناس جهان در می‌آورد. در ظرف پنج سال خوانندگان بی شماری پیدا می‌کند. حوالی سال ۱۹۴۴ که من در امریکای جنوبی و شمالی سفر می‌کردم همه جا از من دربارهٔ «سارتر و کامو» سؤال می‌کردند که گویی نسل جوان آنها را با هم یکی کرده بود و وجود خود را در آنها می شناخت. حقیقت این است که کامو پیوسته شباهت اندیشهٔ بین خود و «سارتر» را انکار کرده است. مدتی بعد، انسان عاصی کار آن دورا به قطع رابطه می‌کشاند.

در حوالی سالهای ۵۷ ـ ۱۹۵٦ کامو، فرانسوی الجزایری، که بر اثر جنگ داخلی به هیجان آمده است، هر دو گروه را به متارکهٔ جنگ دعوت می‌کند. در سال ۱۹۵۷ جایزهٔ نوبل می‌گیرد. دلیل آن ارزش آثار اوست و نیز شخصیت خود او؛ و هم‌چنین علاقهٔ آکادمی سوئد به این که در برابر نفاق اندوهبار الجزایر، محبت خود را به یك الجزایری بی‌کینه و بی عیب نشان دهد. این افتخار نمایان، همان طور که انتظار می رفت، ناسزاها و حمله هایی را متوجه او می سازد. به ژان کلودبریسویل [۳] که در این باره از او سؤال می‌کند، پاسخ می دهد که این طبیعی است:آنها مرا دوست ندارند. اما این دلیل نمی‌شود که من تقدیسشان نکنم‌در این دلاوری سهمی از مسیحیت هست.

در سال ۱۹۵۹ لاستیکی که می ترکد، او را بر روی یکی از جاده های فرانسه می‌کشد. این زندگی کوتاه، سخت آکنده بود، نه شکافی در آن بود و نه دروغی. شاید لازم باشد این جا یادآوری کنیم که: آنان که خدایان دوستشان دارند،

1. Paris - Soir
2. Combat
3. Jean Claude Brisville

جوان می‌میرند. خدایان دیگر چندان چیزی نداشتند که به کامو بدهند. عروسی او با مرگ، در سرعت زیاد و بی درد و رنج انجام گرفت. **چه چیزی را جاودانگی می‌توانم نامید، جز آنچه پس از مرگم ادامه خواهد یافت؟** از کاموی فانی و جسمانی بگذریم و به کاموی جاودانی بپردازیم.

۲

افسانهٔ سیزیف

باید با افسانهٔ سیزیف آغاز کرد. این نظم تاریخی نیست. اما برای آثار اولیهٔ کامو نظم تاریخی وجود ندارد. همهٔ آنها در متن اندیشه های جوانیش بود، از کالیگولا تا طاعون فقط انسان عاصی آغازگر فصل تازه‌ای بود. افسانهٔ سیزیف شامل جوهر اندیشه هایی است که بیگانه نیز به او الهام داد. کتاب اندیشه است به زبانی بسیار فشرده، که در سراسر یک نسل، اثری ژرف و مداوم باقی گذاشت.

خدایان، سیزیف را محکوم کرده بودند که مدام صخره‌ای را تا قلهٔ کوهی بغلتاند. از آنجا سنگ با وزنی که داشت پایین می‌افتاد. آنها به دلایلی پی‌برده بودند که هیچ تنبیهی وحشتناکتر از کار بیهوده و بی‌امید نیست. این افسانه تصویری از زندگی بشری است. ما در روی این کرهٔ خاکی چه می‌کنیم بجز **کاری بیهوده و بی‌امید**؟ انسان ها زندگی کوتاه و یگانه شان را صرف چه می‌کنند؟ **برخاستن، تراموا، چهار ساعت کار در دفتر یا کارخانه، غذا، تراموا، چهار ساعت کار، استراحت، خواب، و دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه و شنبه، به همان روال...** اگر به زور کار موفق شویم که صخره را تا قله بالا ببریم، آنگاه یک بیماری یا یک جنگ، دوباره به پایین رهایش می‌کند، و در هر صورت، این ماجرا با مرگ که سقوط نهایی است پایان می‌گیرد.

آگاهی یافتن از ویژگی بی معنی این اغتشاش، بیهودگی این همه رنج، عبارت است از کشف سرنوشت بشر. چرا محکومیم؟ به فرمان چه کسی؟ به چه جنایتی؟ در این جهان عاری از آرزو، انسان خود را بیگانه احساس می‌کند. آری، بیگانه، زیرا در خانهٔ خودش نیست. این جهان نه برای پاسخگویی به آرزو های او ساخته شده است و نه برای پاداش دادن به کوشش های او.

گسیختگی بین انسان و زندگی، بین هنرپیشه و صحنه دقیقاً همان احساس پوچی است. پوچ، از این مقابله بین ندای انسان و سکوت بی‌منطق جهان‌زاده می‌شود. از لحاظ منطقی، این احساس می بایستی انسان پوچ را به سوی خودکشی براند. موضوع رساله همین است. آیا انسان شریفی که تقلب نمی‌کند، پس از دانستن این که زندگی به درد نمی خورد، می تواند به زندگی ادامه دهد؟

با این همه، خودکشی ها نادر است. آیا بین برداشتی که انسان از زندگی خود دارد، با حرکتی که برای ترک آن می‌کند، هیچ رابطه‌ای وجود ندارد؟ اولین پاسخ این است که در وابستگی انسان به زندگی، چیزی بسیار قوی تر از یك فلسفه وجود دارد. قضاوت جسم، بر قضاوت روح می‌چربد، و جسم در برابر نابودی، عقب می‌نشیند. پیش از آن که به اندیشیدن عادت کنیم به زیستن عادت کرده‌ایم. در اغلب موارد، باید روح جسم را گول بزند تا او را وادار به حرکت مرگ‌آور بکند. فشار دادن روی ماشه به خودی‌خود آسان است و ظاهراً بی‌ضرر. به محض اینکه بدن پی‌برد، مقاومت می‌کند.

همچنین گریزگاهی وجود دارد: امید یك زندگی دیگر. که سعادت آمیز خواهد بود و باید به آن ارزش داد (رستگاری مسیحیان) یا تقلب کسانی که زندگی می‌کنند، نه برای خود زندگی، بلکه برای مقصود والایی که از زندگی فراتر می رود، این والایی ظاهراً مفهومی به زندگی می‌دهد ولی به آن خیانت می‌کند. مثلاً کسانی که می‌گویند: «آری، زندگی من از دست رفته است، اما من برای عدالت مبارزه کرده‌ام و روزی عدالت پیروز خواهد شد، و این پیروزی پس از من مفهومی به عمل من خواهد داد.» تقلب است، زیرا مرگ مطلق است. عدالت پس از مرگ کسی، برای دیگران است. با وجود این همه طوری زندگی می‌کنند که گویی هیچ‌کس نمی‌داند که باید مرد. در زیر روشنایی مرگبار این سرنوشت، پوچی ظاهر می‌شود. در برابر محاسبات خونینی که زندگی ما را ترتیب می‌دهد، هیچ اخلاقی و هیچ کوششی پیشاپیش قابل توجیه نیست. بازهم تقلب است زیرا تمام بشریت هم، مانند فرد، سیزیف است. اگر صخرهٔ آزادی را بالا می‌برد، به محض این که آن را به قله رساند، صخره باز پایین می غلطد.

احساس پوچی وقتی زاده می‌شود که این ظواهری که واقعیت را از ما پنهان می داشتند فرو بریزند. بیشتر مردم مدت های دراز زندگی کرده‌اند بی‌آنکه

به آن بیندیشند. **فقط در یکی از روزها، «چرا؟» سر برمی‌دارد و در خستگی حیرت‌آلود، همه‌چیز آغاز می‌شود.** وقتی که من این جمله را می نویسم، شبح کامو وادارم می‌کند دیوارهای پوچی را که احاطه‌مان کرده است لمس کنم. آری، نوشتن برای چه؟ این همه کار کردن برای چه؟ حال که چند سال دیگر، و شاید فردا، باید مرد. برای شهرت؟ اما شهرت مشکوک است و اگر بعد از من دوام یابد، من چیزی از آن نخواهم فهمید. از سوی دیگر، خیلی زود، نوع جامعه‌ای که می تواند به چنین نوشته‌هایی علاقه‌مند باشد از میان خواهد رفت، و روزی هم خود کرهٔ زمین. پس برای چه؟ از زمان طفولیت، ما به خاطر آینده زندگی کرده‌ایم: «فردا ـ در آینده ـ با پیشرفت سن و سال، خواهی فهمید.» فردا، همیشه فردا، در حالی که فردا مرگ است. روزی انسان به این فریب پی می برد و می فهمد که زمان بدترین دشمن اوست. **طغیان هوسی که آن‌گاه او را در برمی‌گیرد، همان پوچی است.**

«پوچی» نه در انسان است و نه در دنیا، بلکه در همزیستی این دو است. آنچه پوچ است، عبارت است از مواجههٔ این جهان بی‌منطق که در آن اتم و الکترون، درست و نادرست و بی‌گناه و مجرم، به طور تصادفی می چرخند و هرطور که می توانند درهم می‌آویزند، با «آن تمایل سرگشتهٔ وضوح که ندای آن در اعماق وجود انسان طنین‌انداز است.» فهمیدن برای روح انسانی عبارت خواهد بود از خلاصه کردن دنیا به صورت انسانی، مهر خویشتن را بر آن زدن و اندیشه های خود را در آن مجسم ساختن. در این صورت، ما چه می فهمیم؟ هیچ. چرا این ستاره ها، این درخت ها؟ این رنج ها؟ ... چرا من؟ آیا من با خودم بیگانه نیستم؟ آیا «خود را بشناس» سقراط، بیش از «پرهیزکار باش» اعترافکده های ما ارزش دارد؟ بازی های بیهوده دربارهٔ تیره‌روزی های بزرگ.

راه‌حل چیست؟ نه خودکشی و نه امید. بر استشعار به پوچی باید فائق شد این آگاهی به خودی‌خود هیچ قاعده‌ای را برای «عمل» القا نمی‌کند. اما عصیان برمی انگیزد. بر این دلیل مضحک که انسان را با همهٔ آفرینش به مخالفت برمی‌انگیزد، باید با پذیرفتن بی منطقی دنیای اطراف او، مسلط شد. **زیستن، زنده داشتن پوچی است. زنده داشتن آن قبل از هرچیزی عبارت از نگاه کردن به آن است.** فردایی وجود ندارد این خود واقعیتی است. پس زندگی برای آینده در میان

نیست. برخورداری از لحظهٔ هیجان، و غنای دنیا. بازگشت به عروسی تیپازا. ورزشکار شدن، یا شاعر شدن یا هردو. **لذت بردن از تداوم حال؛** چنین است کمال مطلوب پوچی. هیچ منظره‌ای زیباتر از منظرهٔ ذکاوت نیست در حال درگیری با واقعیتی که بر آن پیشی گرفته است.

زیرا سیزیف وضع فلاکت‌بار خود را می‌شناسد. **روشن‌بینی که باید مایهٔ عذاب او باشد، در عین حال پیروزی او را به انجام می‌رساند. هیچ سرنوشتی وجود ندارد که بر اثر نفرت، برخود فائق نشود.** کامو در این جا با پاسکال همصدا می‌شود: عظمت انسان در این است که **می‌داند که خواهد مرد.** عظمت سیزیف در این است که می‌داند صخره باز پایین خواهد غلطید. **این واقعیت خردکننده، چون شناخته شده است زوال می‌یابد.** کامو شیفتهٔ اودیپ سوفوکل است وقتی که او می‌گوید: **به رغم این همه عذاب سالخوردگی من و عظمت روحم وادارم می‌سازد قضاوت کنم که همه‌چیز خوب است.** این گفته مقدس است. **او از سرنوشت، یک مسألهٔ انسانی می‌سازد که باید بین انسان‌ها حل شود.**

من سیزیف را در دامنهٔ کوه رها می‌کنم! بار سنگین او را پیوسته باز می‌یابم اما سیزیف وفاداری متعادلی را تعلیم می‌دهد که منکر خدایان است و صخره‌ها را بلند می‌کند. او هم قضاوت می‌کند که همه‌چیز خوب است. این جهانی که از این پس فرمانروایی ندارد، در نظر او نه بی‌حاصل است و نه بی‌ارزش. هر حبهٔ این سنگ هر درخشش فلزی این کوه آکنده از شب، تنها برای او دنیایی می‌سازد. همان تلاش به سوی قله‌ها کافی است که قلب انسان را آکنده کند. باید سیزیف را خوشبخت شمرد.

همچنین باید تأثیر این کتاب را که در سال ۱۹۴۲ منتشر شد در فرانسویان جوان به یاد آورد. هرگز دنیا آن همه پوچ جلوه نکرده بود. جنگ، اشغال، پیروزی ظاهری خشونت و بی‌عدالتی، همهٔ اینها خشن‌ترین تکذیب را از دنیایی منطقی عرضه می‌کردند. سیزیف یعنی بشر، در آغاز قرن، صخرهٔ خود را به بالاترین نقطهٔ شیب محتوم بالا برده بود. پیش از ۱۹۱۴ همه چیز روبه‌راه نبود،

اما لااقل در فرانسه اوضاع بهتر جلوه می‌کرد. امید و پیشرفت هنوز کلماتی پرمعنا بودند. جنگ اول، در مدت چهارسال صخره را به پایین ترین نقطه برگردانده بود، اما سیزیف دلاورانه، کار جاودانهٔ خود را از سرگرفته بود. جنگ دوم امیدها را بر باد داده و صخره همه‌چیز را در زیر خود له کرده بود. سیزیف در زیر آوارها، بی قدرت و بی جرأت برجای مانده بود. آنگاه این صدای جوان برخاست و گفت: آری، **دنیا پوچ است، پوچ است. نه، هیچ انتظاری از خدایان نیست. با این همه در برابر این سرنوشت آرامش ناپذیر، آنچه اهمیت دارد استشعار به آن است و حقیر شمردن آن، و در حد توانایی انسانی، تغییر دادن آن.** روشن است که به حرف او گوش دادند. چنین بود و یا هیچ.

۳
رمان‌ها

نمی بایستی این عنوان را بنویسم: رمان ها ... بلکه «اندیشه های مجسم» بهتر بود. سرگذشت های کامو هم «اخلاقیات» هستند. او در این سرگذشت ها، مقاله های خود را به صحنه می آورد. بیگانه، افسانهٔ سیزیف مجسم است. در آغاز آن، ما شاهد زندگی روزمره و یکنواخت یك جوان الجزایری هستیم: «مورسو» کارمند دون پایهٔ دفتری. مادرش می میرد و او مادر را به خاك می سپارد. با یك دختر جوان ماشین نویس به نام ماری طرح دوستی می ریزد. نه افسوس دردناکی احساس می‌کند و نه عشق پرشوری بیدار می شود. یکشنبه در بستر می ماند، بیش از آن دچار تنبلی است که دنبال نان برود، همیشه تخم‌مرغ نیمرو می خورد و سیگار می‌کشد، حتی نمی توان گفت که دلتنگ است، می‌گذارد که وقت بگذرد؛ زندگی خاص خود را به هدر می دهد؛ حتی به این نکته آگاهی ندارد.

تدفین مادرش، محقرانه، بی‌هیچ آمیزه‌ای از هیجان، انجام شده است. هوا گرم است. کارمند متوفیات، کله‌اش را با دستمالی پاك می‌کند و در حالی که آسمان را نشان می دهد، می‌گوید: «آتش می زند». **مورسو** پاسخ می دهد: «آری...»

کمی بعد از من پرسید: «مادر شماست که آن توست؟» من باز گفتم: «آری». «پیر بود؟» جواب دادم: «ای ...» چون که رقم دقیق را نمی‌دانستم.

در اطراف او بوی پهن اسب کالسکه پیچیده است و بوی ورنی و بوی کندر. او فقط فکر می‌کند که کی همهٔ این چیزها تمام خواهد شد و او خواهد توانست به الجزیره برگردد و به بستر برود و دوازده ساعت بخوابد **تمام شد، مامان به خاک سپرده شد.** خلاصه او انسان پوچ پیش از عصیان است، یعنی شبیه همهٔ انسان‌ها و غرق در زندگی روزمره که نمی‌بیندش.

سپس فاجعه وارد این زندگی تیره می‌شود: مورسو، بر اثر حرکتی غیرارادی و ناشیانه، با طپانچه‌ای که رفیقی به او داده است عربی را می‌کشد. اینك دستگیر شده، به زندان افتاده است و محاکمه‌اش می‌کنند، همه‌کس: وکیل، دادستان و قاضی، او را به صورت یك بیگانه می‌بینند. چون که مؤدبانه دروغ نمی‌گوید. جامعه از او واکنش‌های قراردادی انتظار دارد. وکیلش که می‌خواهد مورسو را «اهلی کند» و به عنوان آدم طبیعی به جامعه بقبولاند از او می‌پرسد:

مادرتان را دوست داشتید؟ موکلش جواب می‌دهد:

البته مامان را دوست داشتم اما این دلیل نمی‌شود. همهٔ آدمهای سالم کم‌وبیش در آرزوی مرگ کسانی هستند که دوستشان دارند. وکیل به او التماس می‌کند که این جمله را پیش بازپرس تکرار نکند. با وجود این، مورسو، این کار را می‌کند و همه، هیئت قضات، دادستان و الجزیره‌ای‌ها خودشان را در معرض تهدید می‌بینند.

چرا در معرض تهدید؟ زیرا این مرد که حقیقت پنهانی را می‌گوید خطری شمرده می‌شود. خطر اینکه بشریت را بیدار کند و به بی‌حسی خودش آگاه سازد. مورسو مزاحم است. نقشی را که همه بازی می‌کنند، او بازی نمی‌کند. و هرچه تکرار می‌کند: **من مثل همه هستم**، بیشتر مایهٔ خشم می‌شود. آنچه حقیقت دارد، احساسات است نه کلمات. **دادستان می‌گفت که در حقیقت من نه ذره‌ای روح دارم و نه ذره‌ای انسانیت و نه یکی از اصول اخلاقی محافظ دلهای مردم مورد قبول من است.** جامعه‌ای که بر پایهٔ دروغ‌های بجا بنا شده است این بیگانه را که جزو آنها

نیست و نمی خواهد باشد، دور می اندازد. «مورسو» به مرگ محکوم شده است.

آنگاه برگشتی به وقوع می پیوندد. انسانی که می خواهد بمیرد، وقتی که به دیوارهای پوچی فشرده می شود، اغلب به امیدی چنگ می زند: نجات از چنبر دستگاه عدالت، از راه فرار و یا بخشودگی. اما «مورسو» صورت مجسم انسان پوچ است که برای او نه فراری وجود دارد و نه مرجعی. کشیش زندان نوید دنیای دیگر را برای او می آورد «مورسو» به او پاسخ می دهد که به خدا ایمان ندارد. کشیش می گوید: **شما چشم دلتان کور است. من برایتان دعا خواهم کرد.** ناگهان چیزی در درون «مورسو» درهم می شکند. **یقهٔ لبادهٔ او را گرفتم. هرچه را که در دل داشتم، با جهش هایی آمیخته به شادی و خشم بر سر او ریختم ... وقتی که او رفت آرامش پیدا کردم... گویی این خشم شدید مرا از بدی پاک کرده و از امید عاری ساخته بود. در برابر این شب آکنده از نشانه ها و ستاره ها، برای نخستین بار خودم را به دست بی اعتنایی دلچسب جهان سپردم.**

بدین سان «مورسو» که بیش از شخصیت رمان، نمونه ای برای ارائه است، به صورت کسی در می آید که چنبر افسانهٔ سیزیف را می بندد. او انسانی بود بردهٔ دوزخ روزمره، و صخرهٔ خود را، بی آنکه به آن بیندیشد می غلتاند، سپس با طرد امید، همهٔ امیدها، آزادی خود را به دست می آورد و اکنون می تواند از زندگی لذت ببرد؛ آری در سلولش، از صداهای دشت که تا آنجا می رسد، از رایحهٔ شب و خاك و نمك لذت ببرد. خلاصه او به عروسی در تیپازا و به سرمستی زندگی واصل شده است زیرا مرگ را و صخره را و بی اعتنایی کامل جهان پهناور را بر گرد خودش پذیرفته است. با آنچه از دست می دهد، نجات یافته است.

طاعون در زندگی جمعی، همان است که بیگانه در زندگی فردی بود. همانسان که «مورسو» بر اثر ضربه ای بزرگ که به عصیان می انجامید زیبایی زندگی را کشف می کرد، سراسر یك شهر. وقتی که خود را در برابر بلای مهلك، از دنیا جدا می بیند، وجدانش بیدار می شود. شهر، «اران» است و بلا، یك همه گیری طاعون کاملاً خیالی. در این کتاب زیبا، هیچ چیزی حاصل مشاهدهٔ مستقیم نیست. اینجا هم همهٔ پرسوناژها، رفتارهای متجسم اند. اما کامو مانند همهٔ طنزنویسان بزرگ، از سویفت گرفته تا جرج ارول، کوشیده است که با

دقت در جزئیات به صحت و اعتبار آنها بیفزاید. توصیف «اران»، در آغاز کتاب، بهترین کارهای بالزاک را به خاطر می‌آورد. در این تشریح و توصیف، نه تنها منظرهٔ شهر بلکه حال و هوای معنوی آن نیز، که پیش از نزول بلا، غرق در بی‌خبری تجارت و عادت است تصویر شده است.

درآمیختن آرام خیال با واقعیت، واقعاً شاهکار تکنیك است. یك موش که خون بالا می‌آورد و می‌میرد، بعد ده موش و بعد صد موش و بعد سپاهی از موش‌ها: و بالاخره، اولین قربانی انسانی. تشریح عوارض بیماری، ادارات که بیماری را قبول ندارند، به‌سان دادگاهی که قاتل را نپذیرد: همهٔ اینها در نظر من هنر مکملی است. در طاعون، آنچه برای کامو جالب است واکنش‌های انسان است در برابر ویرانی هر آنچه پایدارش انگاشته بود: ارتباطات، معاملات، سلامت. اینجا دیگر یك سیزیف در میان نیست، بلکه یك جماعت سیزیف است که درهم شکستن خود را در زیر بار مصیبت می‌بیند.

بلازدگان چگونه رفتار خواهند کرد؟ بهتر، که قبلاً نمی‌توان تصورش را کرد. در آغاز، تقریباً همه در لحظه‌ای که قرنطینه برقرار می‌شود، و شهر بسته می‌شود، به یاد وابستگی‌هایشان با کسانی می‌افتند که از آنها جدا مانده‌اند: شوهران، همسران، و معشوق‌های غائب. رنج، ارزش و نیروی خود را به احساسات می‌بخشد. اما بخصوص در این میان کسانی هستند که دست به اقدام می‌زنند. از آن قبیل است «دکتر ریو» که بدون ترس، و حتی بی‌آنکه از خطر اندیشه‌ای به دل راه دهد، به درمان بیماران می‌پردازد. ریو مؤمن نیست؛ به «پرپانلو» که معتقد است طاعون را خداوند برای مجازات شهر گناهکاران فرستاده است و فکر می‌کند که یگانه راه نجات آنان توبه و پشیمانی است، جواب می‌دهد: **رستگاری بسر، برای من ادعای بزرگی است. من آن همه دور نمی‌روم. سلامت اوست که برای من اهمیت دارد: اول سلامت او.** مسئله برای او عبارت از این است که حرفهٔ خود را خوب انجام دهد: **در همهٔ این کارها قهرمانی مطرح نیست، بلکه شرافت مطرح است.** و این همان روش اخلاقی آنتوان تیبو[1] در اثر روژه مارتن دوگار است. و آنچه من فکر می‌کنم این است که روش اخلاقی من هم باشد: به کار بردن همهٔ نیرو و امکانات خود در راه آنچه باید انجام داد، در آن

1. Antoine Thibault

موقعیتی که سرنوشت شما را قرار داده است. چرا؟ بدون دلیل. برای توافق با خویشتن.

و بعد «ژان تارو» در میان است. او در اران بیگانه است: نوعی دفتر خاطرات می‌نویسد که با پرداختن به جزئیات ظریف و زنده روایت اصولی «ریو» را تکمیل می‌کند. «تارو» به «ریو» پیشنهاد می‌کند که در اثنای غلبهٔ بیماری، با تشکیل سازمان‌های بهداشتی، او را یاری دهد. دکتر توجه او را به خطری که تهدیدش می‌کند جلب می‌کند و از او می‌پرسد که چرا مقابله با خطر را می‌پذیرد. در گفتگوی پزشك با «تارو»، انسان در واقع شاهد گفتگوی «کامو» با «کامو» است. «تارو» که روشنفکر است، آرزوی مبهمی در خود احساس می‌کند که، مانند یك قدیس ـ بدون ایمان مذهبی ـ رفتار کند. «ریو» که در میان مردم عادی به دنیا آمده است از آن احساس برادری خاص مردم فقیر، که با عمل به یاری هم می‌شتابند نه با حرف، بهره‌مند است. در درون «کامو» فرزند محلهٔ «بلکور»، «تارو» و «ریو» با هم وجود دارند، آرزوی قدیس بی‌مذهب بودن، و نیت انجام وظیفهٔ روزانهٔ خویشتن.

طاعون یك کتاب انسان‌دوستانه است که نمی‌خواهد بی‌عدالتی جهان را بپذیرد. در سکوت ابدی این فضاهای لایتناهی، سکوتی که تنها نالهٔ قربانیان آن را از هم می‌شکافد، انسان باید در کنار انسان قرار گیرد، شاید از سر قهرمانی، شاید از سر تقدس، اما به‌ویژه با آگاهی از احساس‌های اولیه: عشق، دوستی، همدردی. و این همدردی بخصوص در برابر خطر بسیار ساده است. وقتی که بلا دور شد، همه چیز دوباره درهم می‌ریزد. بیماری همه‌گیر فرو می‌نشیند. قرنطینه برداشته شده است، دروازه‌های شهر باز می‌شود، و آدمها فراموش می‌کنند. پس از این طاعون که جنگ بزرگی بود، چه‌بسا قهرمانان بی‌مانند که به ضعف‌های خودشان باز می‌گردند. به دنبال طاعون جسم، طاعون روح زنده می‌ماند. «تارو» می‌گوید: **من به ضرس قاطع می‌دانم، که هر کسی طاعون را در خویشتن دارد.** اما کسی که به این امر آگاه است می‌تواند مواظب خود باشد و بکوشد که با مردم **تا حد امکان کمتر بدی کند و حتی کمی نیکی.**

بدینسان، پس از طاعون، «احساس همدردی انسانی برای کامو، مانند سپیده‌ای بر فراز یك دنیای محتضر سر می‌زند.» برعکس، در «سقوط»، واپسین

رمان او، گویی آخرین امید نیز از میان رفته است. **وقتی که بتوانیم به ضرس قاطع به گناهکاری همه گواهی بدهیم، دیگر نمی‌توانیم از معصومیت هیچکس دم بزنیم.** به عبارت دیگر، در وجدان خودمان به عنوان انسان شریف می توانیم دلائل کافی بیابیم بر قبول همهٔ جنایات. در اینجا هم با یك رمان فلسفی روبرو هستیم: در یك میخانهٔ ملاحان آمستردام، «کلامانس» وکیل دعاوی پاریسی را ملاقات می‌کنیم که زمانی بسیار محترم بود. ولی رفته رفته به ریایی بودن حرفهٔ خود اعتقاد یافته است. زیرا با این حرفه، چنان در مورد موکلان خود قضاوت می کند که گویی خود او هرگز خطاکار نبوده است. بیزار از خویشتن، پاریس را ترک گفته است، خطاهای خود را پیش اشخاص ناشناس اعتراف می‌کند و می افزاید: **من همیشه حسن نیت داشتم.** و همین گفته، او را دوباره در ریاکاری جهانگیر غرق می‌کند.

کتاب عبارت است از مونولوگ طولانی کلامانس که می خواهد بداند سقوط او کی آغاز شده است. و کشف می‌کند که در تمام لحظات بوده است. او درزمان به عقب می رود تا آنجا که به گذشتهٔ خود فرو می رود: **البتهٔ برای خودم اصول اخلاقی داشتم: مثلاً زن‌های رفقا مقدس بودند. فقط با کمال صداقت، چند روز قبل، دوستیم را با شوهرها قطع می‌کردم؛ در واقع هیچ‌چیزی به حسابم نبود: جنگ، خودکشی، عشق، تیره‌روزی، البته وقتی که مقتضیات ایجاب می‌کرد، توجهی به این چیزها می‌کردم، اما از روی نزاکت و به طور سطحی ... چطور بگویم؟ می‌لغزید، بلی همه‌چیز به روی من می‌لغزید ... خلاصه من هرگز دغدغهٔ مسائل مهم را نداشتم، مگر در فواصل افراطهای کوچک خودم.** این صراحت، مخاطبان او را وادار می سازد اعتراف کنند به اینکه خود آنها هم ارزشی بیش از او ندارند. و این همان است که «کلامانس» انتظار دارد. بدینسان او که بر اثر اعترافات آنها قضاوت دربارهٔ دیگران را پیدا کرده است اجازهٔ هر رذالتی را به خود می دهد.

افسانهٔ اخلاقی غریبی است. چه کسی شك دارد در اینکه انسان ها کامل نیستند و در میان آنها عدهٔ زیادی با دوروئی و ریا زندگی می‌کنند؟ چند نفر ژانسنیست به نام مذهب و چند نفر ریاضت‌کش به نام یك فلسفه، خواستار پاکی کامل بوده اند. اما آیا سخت‌گیری «کلامانس» بر چه پایه‌ای است؟ بر هیچ پایه‌ای، زیرا کارش به هذیانی و افراطی نظیر کالیگولا می‌کشد که ظالم است تا انتقام خطاکار بودن خود را از خویشتن بگیرد. **چه جنایاتی روی داده است تنها به این**

سبب که فاعل آنها نمی‌توانست، خطاکار بودن خود را تحمل کند. کتاب آکنده است از این نوع فرمول های متناقض و درخشان. اما به چه نتیجه‌ای می رسد؟ چندان روشن نیست در **این بازی آئینه‌ها که اقرار نویسنده و اعتراف پرسوناژ، جادو و کمدی، حقیقت و دروغ درهم منعکس می‌شوند.**[1] انسان سبك نوشته و طنزی را که در آن است تحسین می‌کند و از تلخی استهزایی که همه چیز را باطل می‌کند به حیرت می افتد. مارسل تیبو[2] می‌گفت: **این سقوط نیست، بن‌بست است.** درواقع جنون آدمها، سیاه ترین بدبینی ها را توجیه می‌کند. اما چه حاصل؟ باید به فکر زیستن بود. و خواهیم دید که سقوط آخرین حرف کامو نیست.

۴

انسان عاصی

قبل از اینکه به «تئاتر» کامو بپردازم، از این کتاب اساسی حرف بزنم زیرا تئاتر کامو در میان این دو قطب اندیشهٔ او در حرکت است: افسانهٔ سیزیف و انسان عاصی.

انسان یگانه موجودی است که نمی‌خواهد آنچه هست باشد. از این رو بر ضد وضع خود عصیان می‌کند. این عصیان فطرت هستی اوست.

انسان عاصی می‌گوید: من فکر می‌کنم که به هیچ چیزی ایمان ندارم ، اما در اعتراض خودم نمی‌توانم شک داشته باشم یا به اصطلاح دکارت: «من فریاد می زنم پس هستم.» انسان عاصی کسی است که می‌گوید: «نه»، اما او نمی تواند به چیزی که هست «نه» بگوید، بی‌آنکه به چیز دیگری «آری» گفته باشد. هر حرکت عصیان، به طور ضمنی، به ارزشی توسل می جوید. عصیان که ظاهراً منفی است، وقتی آنچه را که انسان باید از آن دفاع کند ظاهر می سازد، به صورت مثبت در می آید. نوعی همبستگی انسان ها بر پایهٔ عصیان بنا نهاده می شود به نوبهٔ خود، توجیهی پیدا نمی‌کند مگر بر پایهٔ این همبستگی. در پوچی (بیگانه، افسانهٔ سیزیف)، تجربهٔ فردی بود. در عصیان، ماجرای همگانی (طاعون و انسان عاصی) زیرا همه از این جدایی انسان از دنیا رنج می برند. این یقین، انسان را از تنهایی خود بیرون می‌کشد. **من عصیان می‌کنم، پس ما هستیم.**

۱. نوشتهٔ C .Brisville

2. Marcel Thibaut

عصیان فلسفی، مفهوم عدالت را که انسان در خود دارد، در برابر بی‌عدالتی که در دنیا می‌بیند قرار می‌دهد. این عصیان علیه خدایان شکل می‌گیرد و این اسطورهٔ «پرومته» است. اما خدایان یونان با طبیعت در می‌آمیزند و ما خود جزئی از طبیعت هستیم. چگونه می‌توان علیه خود عصیان کرد؟ تسلیم و تفویض «اپیکور» و «مارکوس اورلیوس»، این متفکران اصیل و محزون که فقط فیلسوفان از اشتباه درآمده را قبول دارند، از اینجا ناشی است. خدای فردی، بهتر به تسویهٔ حساب تن در می‌دهد. «ایوان کارامازوف» در برابر خدا، جانب انسان‌ها را می‌گیرد و روی معصومیت آنها تأکید می‌کند. مسیحیت با قرار دادن مسیح در معرض بدترین رنج‌ها و حتی مرگ، به این ادعا پاسخ می‌دهد. و وعده می‌دهد که در قلمرو ملکوت، بی‌عدالتی‌ها جبران خواهد شد.

«نیست‌گرایی» معاصر، دیگر به این وعده دل خوش نمی‌کند: «خدا مرده است». «نیچه» از این مبدأ عزیمت می‌کند. از قلمرو ملکوت خبری نیست. اما اگر خدا مرده باشد چرا باید او را متهم کرد؟ اگر آسیاهای بادی وجود نداشته باشند، دن کیشوت دیوانه است. همانطور که «نیچه» بود. نه خوب وجود دارد و نه بد، همه چیز مجاز است. حال که این دنیا جهتی ندارد، انسان باید جهتی به آن بدهد که به بشریت عالی منتهی شود. باید «ابرمرد» ایجاد کرد، اما این کار متأسفانه به Stormtrupper [1] و «کمیسر» [2] منجر می‌شود. «هگل» و «مارکس» وعدهٔ «دنیای دیگر» نمی‌دهند بلکه وعدهٔ «در آینده» می‌دهند که هر دو یکی است. کامو با شدت به هگل حمله می‌کند زیرا «هگل» پیش‌بینی کرده است که اگر امروزه هیچکس اهل «تقوی» نیست، روزی خواهد آمد که، تنها بر اثر بازی دیالکتیك و تاریخ، همه اهل تقوی خواهند بود. وقتی که تناقضات تاریخی حل شود، «خدای واقعی، یعنی خدای بشری، دولت خواهد بود» پس تا آن زمان برسد می‌توان هر کاری کرد. از جمله «تروریسم». یك «پرولتاریای تحصیل کرده» زمام اختیار عصیان را به دست می‌گیرد و آشفته‌ترین چهره را به آن می‌بخشد.

بعد، از پی دوران تروریسم فردی، «تروریسم دولت» فرا می‌رسد. آلمان

۱ و ۲. منظور نیروهای ضربتی هیتلر و کمیسرهای کمونیستی است.

سال ۱۹۳۳ بار ارزش های نازل چند آدم را به دوش می‌کشد. اخلاق دار و دستهٔ ناسیونال سوسیالیست (مانند همهٔ دار و دستهٔ فاشیست) عبارت است از کینه، انتقام و پیروزی، به صورتی تسکین ناپذیر. در نظر مارکس انسان چیزی نیست مگر دیالکتیك «ابزار تولید». «جامعهٔ بی طبقات»، ملکوت اوست. «عصر طلایی» که به انتهای تاریخ حواله داده شده است و با جاذبهٔ دوگانه‌ای با سرنوشت مبهمی متقارن است همه چیز را توجیه می‌کند. عملاً پیش بینی مارکس رد شده است. سرمایه داری و پرولتاریا به صورتی تحول یافته است که برای او غیرقابل پیش بینی بود. جوامع، چه بورژوایی باشند و چه سوسیالیست، عدالت را، به نفع یك قدرت واحد، به آینده حواله می دهند. کامو می پرسد: **چگونه سوسیالیسمی که خود را علمی می‌نامید، ممکن است به چنینی مانعی از واقعیات برخورده باشد؟** و اضافه می‌کند: **پاسخ آن ساده است: این سوسیالیسم، علمی نبود.**

در اینجا، سفر حیرت‌آور پرومته پایان می‌گیرد. او که کینهٔ خود را به خدایان و عشق خویشتن را به انسان فریاد می‌زند، با نفرت از زئوس روگردان می‌شود و به سوی انسان‌های فانی می‌آید تا آنها را به جنگ آسمان برد...

باید آنها را از چنگ خودشان نجات داد. قهرمان به آنها می‌گوید که منطقه را می‌شناسد و یگانه کسی است که از این شناسایی بهره‌مند است. کسانی که در این ادعا شک دارند به برهوت انداخته خواهند شد، به صخره‌ای بسته خواهند شد تا طعمهٔ پرندگان درنده شوند. از آن پس دیگران در ظلمات، به دنبال سرور متفکر و تنها به راه خواهند افتاد. پرومتهٔ تنها، خدا شده است و بر تنهایی انسان‌ها فرمان می‌راند. اما از مایملک زئوس، فقط تنهایی و خشونت را تصرف کرده است. او دیگر پرومته نیست، بلکه قیصر است. در واقع، پرومتهٔ جاودانی اکنون به چهرهٔ یکی از قربانیان خود درآمده است.

نه مسیحی، نه مارکسیست. نه قلمرو ملکوت و نه شهر نورباران. پس چه؟ نتیجهٔ کتاب شهامت آمیز است. «کامو» عصیان را انکار نمی‌کند. عمل را خوار نمی شمارد. اما ستاینده و خواهان اندازه است. باید در حد و اندازهٔ انسانی اقدام کرد. او جمله ای از «رنه شار»[1] را نقل می‌کند: **وسوسهٔ خوشه‌چینی و بی‌اعتنایی به تاریخ، دو انتهای کمان‌منند.** اروپای از هم گسیختهٔ ما، نه به آشتی ناپذیری، بلکه به کار و عقل احتیاج دارد. **سخاوت حقیقی دربارهٔ آینده، عبارت از این است که همه‌چیز**

۱. René Char شاعر معاصر فرانسوی.

را به زمان حال بدهیم.

اکنون، در اینجا بلافاصله روشن است که چه باید کرد. البته دشوار خواهد بود: پیوسته بی‌عدالتی و عصیان وجود خواهد داشت. آن شیطان است که در گوش ما زمزمه می‌کند: Eritis Sicut dei (**شما همانند خدایان خواهید بود.**) برای انسان بودن، باید خدا بودن را رد کرد. کامو عیناً مانند «ولتر» نمی‌گوید: **باید باغ خودمان را بکاریم.** بیشتر فکر می‌کنم می‌گوید: **باید تحقیرشدگان را یاری داد که باغشان را بکارند.** و هنرمند متعهد کسی است که، بدون انکار نبرد، از پیوستن به صف منظم خودداری کند و چریك باشد. این آخرین تجسد کاموست و فراموش نکنیم که از میان همهٔ مبارزان، چریك بیشتر در تیررس است.

۵
تئاتر

کامو در مصاحبه‌ای گفته است که **انسان عاصی** بیش از این که عقیده و آئینی باشد، نوعی بیان راز است: راز همهٔ آنچه خوانده و اندیشیده است، زیرا او نمی‌خواهد که با یك کتاب درباره‌اش قضاوت کنند، بلکه با آثاری که مجموعه‌ای تشکیل می‌دهند و هر کدام روشنگر دیگری است. اینجا ما، در واقع با نویسنده‌ای روبرو هستیم که پیوسته سؤال‌هایی را دربارهٔ سرنوشت بشر از خود می‌کند و جواب‌های پیاپی او به این سؤال‌ها، تحت تأثیر تجربه‌های گوناگون، شدت و ضعف پیدا می‌کند. ما این ابهام را در تئاتر او باز می‌یابیم، زیرا زندگی هرگز پاسخی صریح و قاطع نمی‌دهد.

روبر دولوپه[1] آثار نمایشی کامو را به دو گروه نمایشنامه تقسیم می‌کند: تئاتر پوچی و تئاتر عصیان. و این گفته، با آنچه خود من دربارهٔ دو قطب این اندیشه گفته بودم تطبیق می‌کند. کالیگولا انسان پوچ به صورت خالص است. «آلدوس هاکسلی»، چندی قبل نوشت که برای قضاوت دربارهٔ یك فرد، باید در نظر آورد که اگر سرنوشت از او یك امپراطور روم می‌ساخت، چه می‌شد. «قدرت مطلقه» اجازه می‌دهد که آن چه در انسان معمولی به صورت رؤیا و یا هوی وهوس وجود دارد به کمال برسد. کاموی امپراطور، «مارکوس اورلیوس»

1. Luppé

می شد، کالیگولا، کالیگولا شد.

در نمایشنامهٔ کامو، کالیگولا، بر اثر مرگ خواهرش دروسیلا[1] که با عشق جسمانی دوستش داشت، به پوچی دنیا پی می برد. ناگهان **حقیقتی بسیار ساده و بسیار روشن، کمی ابلهانه، اما تحمل ناپذیر** را درک می‌کند. و آیا این حقیقت کدام است؟

ـ انسان ها می میرند و خوشبخت نیستند.

دوستانش بیهوده، به او می‌گویند که همه‌کس با این حقیقت زندگی می‌کند. کالیگولا پاسخ می دهد که این درست نیست. **آدمها با دروغ زندگی می‌کنند** و او چشمان آنها را خواهد گشود. **امروز و برای سراسر زمانی که در پیش است،** آزادی **من دیگر حد و مرزی ندارد.** وقتی که آزادی یك امپراطور حد و مرزی نشناسد، برای قساوت و بی عدالتی نیز حد و مرزی باقی نمی ماند. آیا کالیگولا دیوانه است؟ نه، او دستخوش یك هذیان منطقی است. می خواهد با استفاده از آخرین امکانات مغز و هوش، دست به عمل بزند. انسان پوچی است که می خواهد همهٔ ارزش های گذشته را نابود کند. این حالت روحی در روشنفکر به پرگوئی می‌کشد و در امپراطور به قصابی. کالیگولا، اگر می توانست، این جهان را، که پوچی آن خشمگینش می ساخت، از میان می برد. چون خدا نیست، دست کم، انسان ها را و همهٔ آن چیزهائی را که آنها محترم داشته اند و همه آن چیزهائی را که آنها دوست داشته اند نابود خواهد ساخت.

وحشتناکتر این است که آنها سرخم خواهند کرد، بزرگان روم، زن هایشان را در اختیار او خواهند گذاشت و در وصف او شعر خواهند سرود. در سراسر این درام مضحکه‌ای وجود دارد، آیا موسولینی وزیرانش را نمی دواند و وادار نمی‌کرد از میان حلقه های شعله ور رد شوند؟ آیا هیتلر، پس از تجاوز به همهٔ قوانین آسمانی و بشری وسوسه نشده بود که خود را زیر ویرانه های دنیا مدفون کند؟ کالیگولا داستان دیوانه ها نبود. بلکه، با تأسف، وقایع نگاری عصر ما بود. هیتلر هرگز فراتر از کینه های خود نبود. کالیگولا فراتر از کشتارها، جستجوی یك زندگی حقیقی تر را ادامه می دهد. می داند که خودش نیز گناهکار است: **اما چه کسی جرأت دارد، در این دنیائی که هیچ‌کس بی‌گناه نیست، مرا محکوم کند؟** او دست به سوی عشق، به سوی «دروسیلا» سپس به سوی ناممکن دراز کرده است.

1. Drusilla

من راهی را که می‌بایستی در پیش نگرفتم. به هیچ‌جا نمی‌رسم. آزادی من آن آزادی شایسته نیست. این جا راه، باز به انسان عاصی می‌رسد. بی‌حسابی شکست خورده است.

کالیگولا که در سال ۱۹۳۸ نوشته شده بود و در سال ۱۹۴۴ به صحنه آمد، موفقیتی را که شایسته‌اش بود به دست آورد. کامو، هنرپیشه، کارگردان و نویسنده، از نسل مردان بزرگ تئاتر بود. او از آن موهبت اساسی که حرکت تئاتری نامیده می‌شود بهره‌مند بود. نمایشنامه با همان ریتمی که از صحنهٔ اول پیدا کرده بود، با جهشی بی‌افراط به پیش می‌رفت. سوءتفاهم که در سال ۴۳-۱۹۴۲ نوشته شد اثر دیگری از همان نوع است: مادر و دختری در یك خانهٔ دورافتادهٔ «موراوی» مسافرانی را که پیششان می‌آیند، می‌کشند. مادر از این همه قتل خسته است و دختر علیه سرنوشت خود یعنی زیستن بی‌عشق در این گوشهٔ تنهائی عصیان کرده است. مسافری فرا می‌رسد. این مسافر، «ژان» پسر خانواده است که سالها پیش از آنجا رفته است و خود را معرفی نمی‌کند. دو زن او را می‌کشند. بعد به دیدن گذرنامهٔ او پی می‌برند که او پسر و برادر خودشان بوده است.

این سوءتفاهمی است که از حد جنایت فراتر می‌رود. بریسویل می‌نویسد: **پرسوناژها در همهٔ لحظات، در مرز شناختن هستند.** اما آیا همهٔ ما، با دوستانمان، خویشانمان و همهٔ آدمها در این مرز معرفت نیستیم؟ ما هم بیشتر از آن دو زن، از این مرز نخواهیم گذشت. همانسان که در سوءتفاهمی جهانی زیسته‌ایم، خواهیم مرد. **نه در زندگی و نه در مرگ نه قرارگاهی وجود دارد و نه آرامشی.** سوءتفاهم نمایشنامهٔ نومیدکننده، در زمانی نوشته شد که همه‌چیز از نومیدی خبر می‌داد، و فاقد گوشت و خون است. طرح آن با دست استادانه ریخته شده و افکاری که در آن بیان شده به صورت ماکت های انتزاعی است.

این از تئاتر پوچ بود. تئاتر عصیان هم چنین سیاهه‌ای دارد: یك نمایشنامهٔ پرشور و هیجان‌انگیز: «راستان»، و یك نمایشنامهٔ شعاری: «حکومت نظامی». در واقع حکومت نظامی طاعونی است که برای صحنه طراحی شده است. ماجرای رمان در «اران» اتفاق می‌افتد و در روزگار ما. نمایشنامه در قادس[1] جریان دارد و در زمان نامعینی، این نمایشنامه صورت تمثیلی دارد و به سبك اخلاقیات و رازگوئی های قرون وسطائی است. به طوری که در آن طاعون در کسوت انسانی

1. Cadix

ظاهر می شود و شخص «هیچ گرا» «نادا»[1] نام گرفته است. با اندوه در جائی می خوانم که کامو به این نمایشنامه آن محبتی را داشت که پدری نسبت به فرزند ناقص الخلقهٔ خود پیدا می‌کند. او در این جا خواسته بود یك تئاتر جمعی بیافریند که در آن نقش صحنهٔ نمایشی بر نقش گفتگو برتری داشته باشد. این به نفسه غیرممکن نبود، و بعضی از نویسندگان، از جمله لوپه ده‌وگا[2] توانسته بودند حتی مفاهیم انتزاعی را در صحنه مجسم سازند. اما من در تمرین آخر حکومت نظامی حضور داشتم و متوجه بی‌اعتنائی عمیق تماشاگران شدم. متن، شنوندگان را نمی‌گرفت و اندیشه از صحنه به بیرون نفوذ نمی‌کرد.

برعکس، «راستان» که به تازگی آن را دوباره خواندم مرا به هیجان آورد. این نمایشنامه بر پایهٔ یك حادثهٔ واقعی از تروریسم روسیه در سال ۱۹۰۵ است. امکان دارد که این پشتوانهٔ تاریخی (که برای کالیگولا هم در اثر سوئتون[3] وجود داشت) اعتباری به آن بخشیده باشد. موضوع نمایشنامه عبارت است از اختلاف بین انقلابی مطلق (کالیگولای جناح مخالف) که برای رسیدن به هدف در برابر هیچ بی عدالتی عقب نشینی نمی‌کند، و انقلابی دیگری که به حدود اخلاقی احترام قائل است. «کالیایف» که از طرف حزب مأمور کشتن «گراندوک سرژ» شده است بمب را پرتاب نمی‌کند، زیرا در آخرین لحظه متوجه می شود که دو برادرزادهٔ گراندوک در کالسکه هستند. **کشتن بچه‌ها خلاف شرافت است.** استفان خشن این احتیاط‌کاری را به باد سرزنش می‌گیرد: **من دل نازکی این حماقت‌ها را ندارم. وقتی که ما تصمیم بگیریم که بچه‌ها را فراموش کنیم، آن روز سروران دنیا خواهیم بود و انقلاب پیروز خواهد شد.** این پشت پردهٔ منطق دولت است. اما منطق غیردولتی هم همان انتظارات را دارد. آن تروریست همان قدر خشن است که «ریشلیو» بود. «کامو» یا «کالیایف» هیچ‌گونه پیروزی را به این قیمت نمی خواهند. این ضعف نیست. کالیایف بعداً گراندوک را خواهد کشت و به دار آویخته خواهد شد. یا بهتر بگوئیم احساس او این است که پیروزی وقتی که با بی حسابی به دست آید، در بی حسابی هم درهم خواهد ریخت. هرگز عدالت را بر پایهٔ بی عدالتی نمی توان بنا کرد.

1. Nada
2. Lope de vega
3. Suéton مورخ لاتینی حوالی ۷۵ تا ۱۶۰ میلادی که شرح حال دوازده سزار را نوشته است.

٦
سخن آخر

«ژان ـ کلود بریسویل» از «کامو» پرسید: «تعارفی که بیش از همه شما را خشمگین می‌کند کدام است؟» کامو جواب داد: «شرافت، وجدان انسانی، بالاخره می‌دانید، همهٔ آن پرت وپلاهای امروزی.» پس من هم برای تحلیل او، از به کار بردن این کلمات خودداری خواهم کرد. به طریق اولی، از خود او خواهم خواست که خود را معرفی و بیان کند. او در «استکهلم»، پس از دریافت جایزهٔ نوبل، این کار را کرد.

نخستین موضوع بحث او این بود که دوران هائی هست که هنرمند می تواند کناره بگیرد و هنگامی که شیر و قربانی در میدان به جان هم افتاده‌اند کنار گود، ناظر باشد. دوران های چنان حادی هم وجود دارد که در آنها، کناره گرفتن نیز نوعی انتخاب شمرده می شود. در چنین دوران هائی هنرمند در شمار پاروزنان کشتی بردگان زمان خویش است. این وضع دوران ماست. در برابر این همه وحشت، هنرمند دیگر نمی تواند به سرگرمی بی هدف و کمال صوری اکتفا کند. هنر جلف و سبك، باب طبع برگزیدگان خوشبختی است که ساعات فراغتشان به آنها اجازه می دهد که احساس ها را از «پیچ وخم» آزاد کنند یا وزن و آهنگ ها را میزان کنند. هنرمند امروز این تجمل کاذب را رد می‌کند. او احساس می‌کند که اگر فلاکت های تاریخ را در نظر نگیرد، بیهوده حرف زده است.

(البته در این گفتهٔ او جای بحث فراوان هست. هنرمند قرن های گذشته همیشه کنار گود باقی نمی ماند. ولتر وارد میدان می شد، ویکتور هوگو هم به میدان می رفت، ژرژساند هم و زولا و آناتول فرانس هم. و بعد، آیا محقق است که کمال صوری، سرگرمی بی هدف است؟ زیبائی ناب در ذهن انسان تصویری از نظم و در روح او هیجانی بی رنگ و ریا جایگزین می‌کند که او را برای نبردهای واقعی آماده می سازد. فلوبر و مالارمه در کندوی بشری، زنبورهای بیکاره نبودند. اما «این مسئلهٔ دیگری است.»)

به موضوع های کامو برگردیم. پس نخستین نقطه نظر او این است: هنرمند

امروز هنرمندی است که واقعیت زیسته شده و تحمل شده را تصویر می‌کند. **اما دومین نقطه نظر او**: در این حال خطر این هست که در دام دیگری بیفتد که آن هم شکل دیگری از عقیم بودن است. اگر عصیان او کاملاً ویرانگر باشد، خود را در معرض این هوس قرار می‌دهد که به صورت شاعر نفرین شده در بیاید: به صورت کالیگولای کافه که برای بزرگ شدن، اندامش را سیخ می‌کند. او سنت‌های هنر خود را پاره می‌کند اما به انسان‌ها نمی‌رسد. برای سخن گفتن با همه باید از چیزهائی سخن گفت که مال همه است. لذت، خورشید، احتیاج، مبارزه با مرگ. باید به درستی از آن سخن گفت. رئالیسم سوسیالیستی رئالیسم نیست. آکادمیسم چپ افراطی هم مانند آکادمیسم دست راستی، از رنج انسان‌ها بی‌خبر است.

و به این ترتیب سومین مبحث او مطرح می‌شود: هنر، بدون واقعیت، هیچ نیست، و واقعیت هم بدون هنر، چیز کم ارزشی خواهد بود. هنر، عصیانی علیه جهان است و وظیفهٔ خود می‌داند که شکل دیگری به آن بدهد. اما برای عوض کردن دنیا، باید دنیا را با چهرهٔ فعلی‌اش رها کرد و رفت. نه انکار مطلق و نه قبول مطلق، برای نقاشی طبیعت بی‌جان دو عنصر ضروری است: یك نقاش و یك سیب. **اگر دنیا روشن بود هنر نبود**. بدین سان، «سبك متعالی»، در نیمه راه بین هنرمند و «موضوع» او قرار گرفته است. بدین‌سان، دورادور، **دنیای تازه‌ای زاده می‌شود، که با دنیای همیشگی فرق دارد، اما در عین حال، همان دنیا است، دنیائی است خاص اما جهانی**. هدف هنر قضاوت کردن نیست، بلکه فهمیدن است.

در این جا «کامو» به چخوف و همهٔ نویسندگان بزرگ می پیوندد: **من مدافع رئالیسم حقیقی هستم، در برابر نوعی اساطیر غیرمنطقی و کشنده و در برابر هیچ‌گرائی احساساتی، چه بورژوائی باشد و چه ادعای انقلابی بودن داشته باشد ... من به لزوم قاعده‌و نظمی معتقدم. فقط می‌گویم که این نظم، هرگونه نظمی نمی‌تواند باشد.**

کامو وحشت داشت از این که او را معلم اخلاق ـ خصوصی یا اجتماعی ـ بشمارند. می‌گفت: **من پرهیزگار نیستم**. خوشبختانه، هنرمند بزرگ، قبل از هرچیزی، «یك اهل زندگی» بزرگ است. او در یادداشت‌هایش چهار شرط خوشبختی را از نظر **ادگارپو** آورده است:

۱. زندگی در هوای آزاد.

۲. عشق یك موجود.
۳. فراغت از هرگونه جاه طلبی.
۴. آفرینندگی.

برنامهٔ زیبائی است و من گمان می‌کنم که «کامو» آن را دنبال کرد. از او با عظمت تجلیل شده بود و به تلخی انتقاد. و فکر می‌کنم که او سرانجام، شجاعانه این افتخارات و سرزنش ها را پذیرفته بود. در یادداشت ها چنین می خوانیم: **رفته‌رفته این مرحله را پشت سر می‌گذارم که نسبت به عقاید حساسیت نشان دهم.** من فکر می‌کنم که «سیزیف» با رها کردن صخره بر بلندترین قله، خوشبخت مرد.

دربارهٔ طاعون[1]

آقای عزیز

نظر شما دربارهٔ طاعون هرچند ممکن است جالب و گیرا بنماید، اما پذیرفتنش برای من دشوار است. بی‌گمان در نقدی که با حسن نیت صورت پذیرد، هر تفسیر مجاز است و در عین حال نه تنها مجاز بلکه بسیار بامعنی است که منتقد، تا آن حد که شما دور رفته اید، خطر کند. با این همه، به نظر من، در هر اثر هنری مسائل مسلمی هست که نویسنده حق دارد رعایت آنها را بخواهد تا دست کم معلوم گردد که تفسیرها در چه چارچوبی ممکن است گسترش یابد. مثلاً گفتن این که در رمان طاعون اخلاقی ضدتاریخی و سیاستی انزواجویانه پی ریزی شده است. به نظر من، پیش از هرچیز دچار شدن به تناقضی چند است و بخصوص روی گرداندن از چند مسئلهٔ بدیهی که مهمترین آنها را در اینجا می آورم.

۱. کوشیده ام که طاعون دارای چند بعد باشد. با وجود این یکی از مسائل آن مقاومت اروپا در برابر فاشیسم است، دلیل آن این که دشمنی را که از آن نامی برده نشده است همه، در همه کشورهای اروپائی شناختند. این را نیز بیفزایم که قسمتی از طاعون در زمان اشغال، در مجموعه ای که مخفیانه نشر می شد، منتشر گردید. همین موضوع به خودی خود کافی است که توجیه مرا

۱. نامه‌ای است از کامو به «رولان بارت» منتقد و صاحب‌نظر فرانسوی [نقل از کتاب «تعهد کامو» ترجمهٔ دکتر مصطفی رحیمی]

مدلل کند. طاعون، به یك معنی، چیزی است زیادتر از مقاومت، اما بی شك چیزی کمتر از آن نیست.

۲. در مقایسه با رمان بیگانه، طاعون بی‌گفتگو گذاری است از سرکشی انفرادی به جهان اجتماعی، اجتماعی که باید در مبارزه هایش شرکت کرد. اگر از بیگانه تا طاعون راهی در راستای تحول باشد، این تحول در جهان همبستگی و مشارکت است.

۳. مسئله جدائی، که شما اهمیتش را در کتاب به خوبی نشان داده اید، در این باره کاملاً روشنگر است. رامبر، شخصیتی که تجسم این امر است، از زندگی خصوصی چشم می پوشد تا خود را وقف مبارزهٔ جمعی کند. بطور معترضه بگویم که صرف ورود او به رمان کافی است تا ثابت شود که تقابل میان «دوست» و «مبارز» ساختگی است، زیرا میان این دو فضیلتی مشترك وجود دارد که عبارت است از برادری بارور و فعالانه. میان آنها برخوردی وجود ندارد.

۴. وانگهی طاعون با اعلام و قبول مبارزه های آینده پایان می‌گیرد. کتاب شهادتنامه ای است بر «آنچه می بایست صورت پذیرد و آنچه بی‌گمان مردمان باید در آینده، در مبارزه با وحشت و سلاح کند ناشدنی اش، به رغم جدائی های فردی شان، بازهم به انجام رسانند ....»

می توانم بازهم دیدگاهم را بیشتر توضیح دهم. چه بسا اخلاقی که در طاعون مطرح است کافی و کامل نباشد. (بهتر است بگوئیم که به استناد کدام اخلاق کاملتر چنین نظری داریم.) و نیز می توان کتاب را از نظر زیبائی شناسی انتقاد کرد. (بسیاری از ملاحظات شما توضیح این مسئلهٔ ساده است که من در هنر به رئالیسم معتقد نیستم.) ولی، برعکس، به نظر من بسیار دشوار است که کسی ادعا کند، چنان که شما کرده اید، که نویسندهٔ طاعون وجود همبستگی را در تاریخ معاصر انکار می‌کند. این کاری است دشوار، و اجازه دهید دوستانه بگویم، کاری است اندکی دردانگیز.

پرسشی که شما مطرح می‌کنید: «مبارزان طاعون در برابر مصیبتی که چهره ای زیاد انسانی دارد چه خواهند کرد»، از آن رو درست نیست که فعل جمله باید ماضی باشد. بگذریم از این که به این پرسش، پاسخ مثبت داده شده است. آنچه این مبارزان کرده اند، که من به حکم تجربه تا حدی ترجمان آنان

بوده‌ام، در مبارزه با برخی از آدمیان کرده‌اند، و به بهائی که می‌دانید. و بی‌گمان بازهم در مقابله با هرگونه وحشت، با هر چهره‌ای که جلوه کند خواهند کرد، تا با همهٔ این چهره‌ها مبارزه کرده باشند. وحشت چهره‌های گوناگون دارد و این معنی کار مرا که هیچیك از آنها را نام نبرده‌ام، توجیه می‌کند. چه‌بسا آنچه مرا برای آن سرزنش می‌کنید این است که امکان دارد طاعون مبارزی را که با هرگونه خونسردی می‌جنگد به‌کار آید. اما نمی‌توان مرا از آن رو سرزنش کرد، و مخصوصاً نمی‌توان مرا متهم کرد، که به انکار تاریخ برخاسته‌ام مگر آن که بگوئیم که تنها راه ورود به تاریخ توجیه خودسری است. این در مورد شما صادق نیست، می‌دانم، ولی من تا بدانجا پیش می‌روم که معتقدم تسلیم شدن به چنین اندیشه‌ای، در واقع متضمن پذیرفتن تنهائی مردمان است، و چون خود را در مقامی نمی‌بینم که به تنهائی آدمیان معتقد باشم، می‌بینم که برعکس، احساس زیستن در جامعه‌ای و برای جامعه‌ای که تاکنون در تاریخ سابقه نداشته در من زنده است.

این بود آنچه با نهایت اختصار خواستم با شما در میان گذارم. می‌خواهم این را نیز در پایان اضافه کنم که این بگومگوی دوستانه، چیزی از احترامی که دربارهٔ شایستگی شما و شخص شما دارم نمی‌کاهد.

آلبر کامو

تجسم اسارتی به وسیلهٔ اسارتی دیگر به همان اندازه معقول است که بخواهیم چیزی را که واقعاً وجود دارد به وسیلهٔ چیزی که وجود ندارد نشان دهیم.

دانیل دوفو

طاعون

یک

حوادث عجیبی که موضوع این وقایع‌نگاری است، در سال هزارونهصدوچهل‌و... در اران[1] روی داد. به عقیدهٔ عموم، این حوادث که تا حدی از جریان عادی به دور بود در آن شهر نابجا افتاده بود. زیرا، در نظر اول، اران شهری عادی است و فقط یک حاکم‌نشین فرانسوی است در ساحل الجزایر.

باید اعتراف کرد که خود شهر زشت است. منظرهٔ آرامی دارد و برای تشخیص آنچه این شهر را از آن همه شهرهای تجارتی دیگر، در نقاط مختلف جهان، متمایز می‌سازد مدتی وقت لازم است.

مثلاً چگونه می‌توان شهری بی‌کبوتر و بی‌درخت و بی‌باغ را تصور کرد که در آن نه صدای بالی هست، نه خش‌خش برگی؛ و خلاصه نقطه‌ای است بی‌خاصیت. تغییر فصل‌ها را تنها در آسمان آن می‌تواند دید، آمدن بهار را تنها از تأثیر هوا و از سبدهای گل که بچه‌های گل‌فروش از اطراف به شهر می‌آورند می‌توان دریافت. این بهاری است که در بازارها می‌فروشند. در تابستان، خورشید خانه‌های بسیار خشک را آتش می‌زند و دیوارها را از خاکستر تیره‌ای می‌پوشاند. آنگاه بجز در پناه پنجره‌های بسته نمی‌توان زیست. برعکس، در پائیز دریائی از گل‌ولای به راه می‌افتد، روزهای خوش

۱. Oran نام فرانسوی شهر «وهران» در الجزایر.

فقط در زمستان فرا می‌رسد.

راه ساده برای آشنائی با یک شهر این است که انسان بداند مردم آن چگونه کار می‌کنند، چگونه عشق می‌ورزند و چگونه می‌میرند. در شهر کوچک ما، گویا بر اثر آب‌وهواست که این هر سه با هم و به صورتی داغ و با گیجی انجام می‌گیرد. یعنی انسان، هم حوصله‌اش سر می‌رود و هم می‌کوشد خود را عادت دهد. همشهریان ما زیاد کار می‌کنند، اما پیوسته برای پولدار شدن. مخصوصاً به تجارت علاقه‌مندند و به قول خودشان دادوستد را بر همه چیز مقدم می‌دارند. طبعاً ذوق خوشی‌های ساده را هم دارند: زن و سینما و آب‌تنی در دریا را دوست دارند. اما خوشی‌ها را عاقلانه برای شنبه و یکشنبه می‌گذارند و روزهای دیگر هفته را برای کسب پول فراوان کوشش می‌کنند. شامگاه که از اداره بیرون می‌آیند، سر ساعت معین در کافه‌ها جمع می‌شوند، یا در همان بلوار قدم می‌زنند و یا روی بالکون‌ها می‌آیند. هوس‌های جوانترها شدید و زودگذر است و حال آن که آلودگی‌های بزرگترها از گروه‌های گوی‌بازان، از ضیافت‌های انجمن‌های دوستی و از محافلی که در آن سرنوشت مبالغ هنگفت را به دست تصادف ورق می‌سپارند، فراتر نمی‌رود.

لابد خواهید گفت که این امر خاص شهر شما نیست و به طورکلی همهٔ معاصران ما چنین‌اند. شاید امروز هیچ چیزی طبیعی‌تر از این نیست که ببینیم مردم از صبح تا شب کار می‌کنند تا باقی وقتی را که برای زندگی دارند در قمار و کافه و وراجی از دست بدهند. اما شهرها و کشورهائی هم هست که گاهگاه اندیشهٔ چیزهای دیگر نیز به مغز مردم‌شان راه می‌یابد. بطورکلی، این امر زندگی آنان را تغییر نمی‌دهد. تنها اندیشه‌ای هست و دیگر هیچ. اران، برعکس، شهر بی‌اندیشه جلوه می‌کند. یعنی شهری است کاملاً جدید. بنابراین هیچ ضروری نیست تصریح کنیم که مردم شهر ما چگونه عشق می‌ورزند. مردان و زنان با آنچه عمل عشق خوانده می‌شود همدیگر را به سرعت می‌بلعند و یا تسلیم انس طولانی دو جانبه‌ای می‌شوند. در میان این دو افراط‌کاری، اغلب حد واسطی وجود ندارد. و این

هم بی‌سابقه نیست. در اران نیز مانند جاهای دیگر، بر اثر فقدان وقت و تفکر، انسان ناگزیر است ندانسته دوست بدارد.

آنچه در شهر ما تازگی دارد، اشکالی است که برای مردن پیدا می‌شود. در اینجا «اشکال» کلمهٔ مناسبی نیست و اگر به جای آن کلمهٔ «ناراحتی» را به کار ببریم درست‌تر خواهد بود، بیمار بودن هرگز خوشایند نیست و اما شهرها و کشورهائی هست که شما را به هنگام بیماری حمایت می‌کنند و در آنها انسان می‌تواند به نحوی تن به بیماری بسپارد. هر بیمار به مهربانی احتیاج دارد، و دوست دارد که پشتگرمی داشته باشد، این طبیعی است، اما در اران گرمای هوا، اهمیت دادوستدی که انجام می‌گیرد، بیهودگی صحنه، سرعت شفق و کیفیت امیال، همه مستلزم تندرستی است. آدم بیمار در آنجا خود را تنها می‌یابد. انسانی را در نظر بگیرید که در دم مرگ است و در پشت صدها دیوار گیر کرده که از شدت حرارت ترک می‌خورند و در همان لحظه همهٔ مردم شهر در پای تلفن و یا در کافه‌ها از برات و بارنامه و تنزیل سخن می‌گویند. به این ترتیب می‌توان پی برد که مرگ، هرچند که مدرن باشد، در چنین شهر خشکی چقدر ناراحت‌کننده است.

این چند اشاره شاید بتواند تصور روشنی از شهر ما به دست دهد. روی هم رفته نباید زیاد مبالغه کرد. آنچه قابل تذکر است منظرهٔ مبتذل شهر و زندگی است، اما انسان همین که عادت کرد روزگارش بی‌دردسر می‌گذرد. حال که شهر ما برای کسب عادات مناسب است، می‌توان گفت که همه چیز بر وفق مراد است. از این نظر شاید زندگی زیاد شورانگیز نیست، اما دست کم بی‌نظمی هم وجود ندارد و مردم راستگو و دوست داشتنی و فعال ما پیوسته احترام سیاحان را جلب کرده‌اند. این شهر بی‌زیبائی و بی‌سبزه و بی‌روح، آرامش‌بخش جلوه می‌کند و انسان در آن می‌تواند بخوابد. اما شایسته است این را هم اضافه کنیم که شهر ما بر روی منظرهٔ بی‌مانندی پیوند خورده است. در میان جلگه‌ای عریان که از تپه‌های درخشان احاطه شده و در برابر خلیج زیبایی قرار گرفته است. تنها می‌توان افسوس خورد که شهر پشت به این خلیج ساخته شده است و بنابراین دیدن دریا ممکن نیست

و پیوسته باید به جستجوی آن رفت.

تا اینجا به آسانی می‌توان گفت هیچ دلیلی نبود که همشهریان ما انتظار اتفاقاتی را داشته باشند که در بهار آن سال روی داد. بعدها پی بردیم که این اتفاقات نخستین علائم یک رشته حوادث وخیم بود که قرار است در اینجا شرح دهیم. این حوادث در نظر عده‌ای طبیعی جلوه خواهد کرد و برعکس برای عده‌ای دیگر باورنکردنی خواهد بود. اما در هر حال، وقایع‌نگار نمی‌تواند برای تناقضات اهمیتی قائل شود. وقایع‌نگار وقتی که بداند واقعاً حادثه‌ای روی داده و در زندگی ملتی مؤثر بوده است و ناچار هزاران شاهد وجود دارد که از دل‌وجان گفتهٔ او را تصدیق کنند، تنها وظیفه‌اش این است که بگوید: «این حادثه روی داده است.»

گذشته از آن، «راوی»، که او را به موقع خود خواهید شناخت، اگر تصادف یاریش نمی‌کرد که شهادت عده‌ای را به دست آورد و اگر جریان ماجراها او را در آنچه می‌خواهد نقل کند دخالت نمی‌داد، برای چنین اقدامی شایستگی چندانی نداشت! و همین به او اجازه‌می‌دهد که مانند مورخی رفتار کند. همه می‌دانند که مورخ ـ حتی اگر متفنن هم باشد ـ پیوسته منابعی دارد. ناقل این داستان هم برای خود دارای منابعی است: نخست مشاهدات خود او سپس مشاهدات دیگران! زیرا به سبب شغلی که داشت ناچار به درد دل همهٔ اشخاص این ماجرا گوش داد و در پایان، مقداری مدارک کتبی نیز به دست او افتاد و اینک در نظر دارد، هرجا که لازم بداند، آنها را بیرون بکشد و هرطور که بخواهد از آنها استفاده کند. و باز در نظر دارد ... اما شاید وقت آن است که توضیحات و سخن‌پردازی‌ها را کنار بگذاریم و به خود داستان بپردازیم. نقل ماجرای روزهای اول تا حدی محتاج موشکافی است.

بامداد روز ۱۶ آوریل، دکتر برنار ریو[1] از مطبش خارج شد و در وسط پاگرد پله‌ها پایش به موش مرده‌ای خورد. در آن لحظه، بی‌توجه، حیوان را کنار زد و از پلکان پایین رفت. اما وقتی که به کوچه رسید متوجه شد که این موش نمی‌بایست در آنجا افتاده باشد و برگشت تا سرایدار را خبر کند. اما به دیدن عکس‌العمل «آقای میشل»، سرایدار سالخورده، بیشتر پی برد که این کشفش جنبهٔ غیرعادی دارد. وجود این موش مرده در نظر او فقط عجیب جلوه کرده بود و حال آنکه برای سرایدار فاجعه‌ای شمرده می‌شد. وانگهی سرایدار لحن قاطعی داشت: به عقیدهٔ او این خانه اصلاً موش نداشت. دکتر بیهوده کوشید او را متقاعد سازد که در پاگرد پله‌های طبقهٔ اول یک موش هست و شاید هم مرده باشد. عقیدهٔ آقای میشل تزلزل‌ناپذیر بود: در این ساختمان موش وجود نداشت و حتماً این موش را از خارج آورده بودند. خلاصه، مسخرگی در میان بود.

همان شب برنار ریو در کریدور خانه ایستاده بود و پیش از اینکه از پله‌ها بالا رود دنبال کلیدهایش می‌گشت. در آن اثنا موش بزرگی را دید که با رفتار بی‌قرار و پشم‌های خیس، از اعماق تاریک کریدور بیرون آمد. حیوان لحظه‌ای توقف کرد، معلوم بود که می‌خواهد تعادل خود را حفظ کند، بعد

1. Bernard Rieux

به طرف دکتر دوید، دور خود چرخیدو جیغ کوچکی زد و در حالی که خون از میان لب‌های گشوده‌اش فوران می‌کرد افتاد. دکتر لحظه‌ای موش را تماشا کرد و بعد از پله‌ها بالا رفت و به طرف آپارتمان خود روان شد.

در فکر موش نبود. این خونی که فوران کرده بود او را به یاد دلواپسی‌های خودش می‌انداخت. زنش که از یک سال پیش مریض بود می‌بایست فردا به طرف یک آسایشگاه کوهستانی مسافرت کند. در اطاقشان او را همانطور که قبلاً سفارش کرده بود، در بستر یافت. زنش به این ترتیب خود را برای خستگی‌های سفر آماده می‌ساخت. لبخندزنان گفت:

ـ حالم خیلی بهتر است.

دکتر چهره‌ای را که زیر نور چراغ‌خواب به سوی او برگشته بود نگاه می‌کرد. در نظر ریو این چهرهٔ سی‌ساله، با وجود علائم بیماری، همان چهرهٔ دوران جوانی بود: شاید به سبب این لبخندی که هر چیز دیگری را در خود محو می‌ساخت. گفت:

ـ اگر می‌توانی بخواب. پرستار ساعت یازده خواهد آمد و من شما را به قطار ظهر خواهم رساند.

پیشانی او را که کمی نمناک بود بوسید. لبخند، تا دم در، او را دنبال کرد.

صبح روز ۱۷ آوریل، ساعت هشت، سرایدار جلو دکتر را گرفت و مزاحمین ناقلا را متهم ساخت که سه موش مرده وسط کریدور انداخته‌اند. این موش‌ها را حتماً با تله‌های بزرگ گرفته بودند، زیرا هر سه غرق خون بودند. سرایدار مدتی پای موش‌ها را گرفته و همانجا دم در ایستاده بود تا مرتکبین با مسخرگی‌هاشان خود را لو دهند، اما هیچ خبری نشده بود. آقای میشل می‌گفت:

ـ آه، آنها عاقبت به چنگم می‌افتند!

ریو که حیرت کرده بود، تصمیم گرفت عیادت‌هایش را از محله‌های بیرون شهر، که مسکن فقیرترین مشتریانش بود، شروع کند. جمع‌آوری زباله در این محله دیر به دیر انجام می‌گرفت و اتومبیل هنگام عبور از راه‌های

راست و پر گرد و خاک این محله، به سطل‌های زباله که در کنار پیاده‌رو گذاشته شده بود می‌سایید. در یکی از این قبیل کوچه‌ها، دکتر دوازده موش را شمرد که بین خرده سبزی‌ها و کهنه‌های کثیف انداخته بودند.

نخستین بیمارش را در اطاقی رو به کوچه، که هم اطاق خواب و هم اطاق ناهارخوری بود، در بستر یافت. پیرمردی بود اسپانیائی با چهرهٔ خشن و پرچین و چروک. روی لحافش دو قابلمه پر از نخود قرار داشت. هنگام ورود دکتر، بیمار پیر در رختخوابش نیم‌خیز شده بود و سرش را به عقب می‌برد و می‌کوشید نفس خس‌خسی آسمی‌اش را باز یابد. زنش تشتکی آورد. در اثنای آمپول زدن، بیمار گفت:

ـ ها، دکتر! دارند بیرون می‌آیند. شما دیده‌اید؟

زن گفت:

ـ آری! همسایه‌مان سه تا گرفته است.

پیرمرد دست‌هایش را بهم می‌مالید:

ـ بیرون می‌آیند. توی همه آشغالدانی‌ها از آنها هست! از گرسنگی است.

ریو کمی بعد پی برد که همهٔ مردم محله از موش‌ها بحث می‌کنند. وقتی که عیادت‌هایش تمام شد به خانه برگشت، آقای میشل گفت:

ـ برایتان یک تلگرام آمده است، بالاست.

دکتر از او پرسید که باز هم موش دیده است. سرایدار جواب داد:

ـ آه، نه! بی‌شرف‌ها می‌دانند که من در کمینم، دیگر جرئت نمی‌کنند.

در تلگرام نوشته بود که فردا مادر ریو خواهد آمد. می‌آمد که در غیاب عروسش منزل فرزند را اداره کند. وقتی که دکتر وارد خانهٔ خود شد پرستار در آنجا بود. ریو زنش را دید که سرپا ایستاده است. کت و دامن پوشیده و آرایش کرده بود. دکتر به او لبخند زد و گفت:

ـ خوب است! خیلی خوب.

لحظه‌ای بعد در ایستگاه راه‌آهن زنش را در واگون تختخواب‌دار می‌نشاند. زنش کوپه را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ـ این برای ما خیلی گران است. نه؟

ریو گفت:

ـ چاره‌ای نیست.

ـ این موضوع موش‌ها چیست؟

ـ نمی‌دانم. عجیب است. اما می‌گذرد.

بعد عجولانه به زنش گفت که از او معذرت می‌خواهد زیرا حق بود که خودش مواظب او باشد و خیلی قصور کرده است. زنش چنان سر تکان می‌داد که گوئی از او می‌خواست ساکت باشد. اما ریو افزود:

ـ وقتی که برگردی کارها روبراه خواهد شد. باز زندگی را از سر خواهیم گرفت.

زن برقی در چشمهایش پیدا شد. گفت:

ـ آری، از سر می‌گیریم.

لحظه‌ای بعد، زن پشت به او کرد و از پنجره به بیرون نگریست در ایستگاه مردم عجله می‌کردند و به هم فشار می‌آوردند. صدای لکوموتیو تا آنجا می‌رسید. ریو زنش را به اسم کوچک صدا زد. وقتی که زن برگشت ریو دید که چهره‌اش غرق اشک است. آهسته گفت:

ـ نه!

از زیر اشک‌ها، لبخند با کمی تشنج ظاهر شد. زن نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ برو. درست می‌شود. ریو او را به سینه فشرد و لحظه‌ای بعد، از روی سکو، فقط لبخند او را از پشت شیشه می‌دید. گفت:

ـ خواهش می‌کنم مواظب خودت باش.

اما زنش دیگر صدای او را نمی‌شنید.

نزدیک در خروجی روی سکوی ایستگاه ریو به آقای اتون[1] بازپرس برخورد که دست پسر کوچکش را در دست داشت. ریو از او پرسید که آیا مسافرت می‌کند؟ آقای اتون که هیکل دراز و سیاهی داشت و نیمی به اشراف قدیم و نیمی به مرده‌کش‌ها شبیه بود، با لحن محبت‌آمیز ولی به اختصار جواب داد:

1. Othon

ـمنتظر خانم اتون هستیم که برای دیدن خانوادهٔ من رفته بود.

لکوموتیو سوت زد. بازپرس گفت:

ـموش‌ها ...

ریو در جهت قطار حرکتی کرد اما به سوی در خروجی برگشت و گفت:

ـآری، چیزی نیست.

یگانه چیزی که از این لحظه به خاطرش ماند عبور یکی از کارگران راه‌آهن بود که جعبه‌ای پر از موش‌های مرده به زیر بغل داشت.

بعدازظهر همان روز تازه مطب را باز کرده بود که مرد جوانی پیش او آمد. گفتند که روزنامه‌نویس است و صبح همان‌روز هم آمده بود. اسمش رمون رامبر[1] بود. قامت کوتاه، شانه‌های پهن، چهرهٔ مصمم، چشمان روشن و با ذکاوت داشت. لباس اسپرت پوشیده بود و معلوم بود که زندگی راحتی دارد. بی‌مقدمه وارد مطلب شد: برای یکی از روزنامه‌های مهم پاریس مقاله‌ای دربارهٔ وضع زندگی اعراب تهیه می‌کرد و اطلاعاتی دربارهٔ وضع بهداشتی آنها می‌خواست. ریو به او گفت که وضع بهداشتی اعراب خوب نیست اما پیش از اینکه خیلی جلوتر برود می‌خواهد بداند که این روزنامه‌نویس خواهد توانست حقیقت را بنویسد یا نه؟

روزنامه‌نویس گفت:

ـالبته!

ـمی‌خواهم بگویم که آیا می‌توانید بکلی محکوم کنید؟

ـباید بگویم که نه به کلی! گمان می‌کنم که این حکم بی‌اساس خواهد بود.

ریو به آرامی گفت که واقعاً چنین حکمی بی‌اساس خواهد بود. اما از طرح این سؤال قصدش این است که بداند شهادت رامبر بدون محافظه‌کاری انجام خواهد گرفت یا نه؟ و گفت:

ـمن فقط شهادت‌هایی را قبول دارم که خالی از محافظه‌کاری باشد. در

1. Raymond Rambert

غیر این صورت با اطلاعات خودم شهادت‌های شما را تقویت نخواهم کرد.
روزنامه‌نویس لبخندزنان گفت:
ـ این بیان سن ـ ژوست[1] است.
ریو بی‌آنکه صدایش را بلندتر کند گفت که از این نکته خبری ندارد ولی این بیان کسی است که از دنیای خود به ستوه آمده اما گرفتار سلیقهٔ همنوعان خویش است و مصمم شده است که به سهم خود بی‌عدالتی و امتیازات نابجا را طرد کند.
رامبر گردنش را در میان شانه‌ها فرو برده بود و دکتر را نگاه می‌کرد. عاقبت از جا برخاست و گفت:
ـ گمان می‌کنم که منظور شما را می‌فهمم.
دکتر او را تا دم در همراهی کرد و گفت:
ـ از اینکه چنین درکی از مسائل دارید متشکرم.
رامبر با بی‌صبری گفت:
ـ آری، می‌فهمم. از اینکه مزاحمتان شدم معذرت می‌خواهم.
دکتر دست او را فشرد و گفت که اگر دربارهٔ عدهٔ موش‌های مرده‌ای که در این روزها در شهر پیدا می‌شود رپرتاژی تهیه کند بسیار جالب خواهد بود.
رامبر ذوق‌زده گفت:
ـ آری، برایم خیلی جالب است.
ساعت پنج بعدازظهر، وقتی که دکتر برای عیادت‌های تازه‌ای بیرون می‌رفت، در پلکان با مردی روبرو شد که هنوز جوان بود و هیکلی سنگین و چهره‌ای زمخت و گود رفته با خطی از ابروان پهن داشت. این مرد را چند بار پیش رقاصان اسپانیائی که در طبقهٔ آخر ساختمان می‌نشستند دیده بود. ژان تارو[2] با دقت و توجه سیگاری دود می‌کرد و آخرین تشنجات موشی را که روی یکی از پله‌ها، در زیر پای او جان می‌داد، تماشا می‌کرد. نگاه آرام و کمی

۱. Saint - Just از قهرمانان انقلاب کبیر فرانسه که با «روبسپیر» در یک روز اعدام شد.
2. Jean Tarrou

مصرانهٔ چشمان خاکستریش را متوجه دکتر ساخت، سلام کرد و گفت که این ماجرای درآمدن موش‌ها چیز جالبی است.

دکتر گفت:

ـ آری، اما رفته‌رفته آزاردهنده می‌شود.

ـ از یک نظر، دکتر، تنها از یک نظر. ما هرگز چنین چیزی را ندیده‌ایم، فقط همین. اما برای من جالب است. به نحو مؤثری جالب است.

تارو دستی به موهایش کشید و آنها را عقب زد. دوباره موش را که دیگر بی‌حرکت افتاده بود نگاه کرد. بعد به دکتر لبخندی زد و گفت:

ـ اما روی هم‌رفته این کار به سرایدار مربوط است.

دکتر سرایدار را دم در خانه دید که به دیوار تکیه داده بود. در چهره‌اش که همیشه برافروخته بود، آثار خستگی دیده می‌شد. میشل سالخورده به ریو، که خبر کشف تازه را می‌داد گفت:

ـ بلی، می‌دانم. حالا دیگر دوتادوتا و سه‌تاسه‌تا پیدا می‌شوند. در سایر خانه‌ها هم همینطور است.

شکسته و اندوه‌زده به نظر می‌آمد. با حرکت بی‌اختیار گردنش را می‌مالید. ریو از او پرسید که حالش چطور است. سرایدار البته نمی‌توانست بگوید که خوب نیست. فقط خود را سرحال نمی‌دید. به نظر خودش اصلاً ناراحتی روحی داشت. این موش‌ها ضربه‌ای به او زده بودند و اگر از میان می‌رفتند حالش بهتر می‌شد.

اما صبح فردا، ۱۸ آوریل، دکتر که مادرش را از ایستگاه راه‌آهن به خانه می‌آورد، آقای میشل را با قیافهٔ شکسته‌تری دید: از زیر زمین تا زیر شیروانی، ده دوازده موش پله‌ها را پوشانده بود. سطل‌های زبالهٔ خانه‌های مجاور پر از موش بود. مادر دکتر خبر را شنید و تعجبی نکرد و گفت:

ـ از این قبیل حوادث گاهی اتفاق می‌افتد.

زنی بود کوچک اندام با موهای نقره‌ای و چشمان سیاه و مهربان. می‌گفت:

ـ از دیدن تو خوشحالم برنار. موش‌ها مانع این خوشحالی من

نمی‌توانند باشند.

دکتر نیز تصدیق می‌کرد. واقعاً در کنار او همه‌چیز سهل و آسان جلوه می‌کرد.

با وجود این ریو، به «دایرهٔ دفع موش» شهر، که رئیسش را می‌شناخت تلفن کرد و از او پرسید که آیا ماجرای موش‌هائی را که دسته‌دسته می‌آیند تا در هوای آزاد بمیرند شنیده است؟ مرسیه[1]، رئیس دایره، این ماجرا را شنیده بود و در ادارهٔ او هم که نزدیک باراندازها بود پنجاه‌تایی از این موش‌ها پیدا کرده بودند. با وجود این نمی‌دانست که آیا این مسأله مهم است؟ ریو، نمی‌توانست در این مورد قضاوت کند اما فکر کرد که دایرهٔ دفع موش باید دخالت کند. مرسیه گفت:

ـ بلی، اما با حکم رسمی. اگر تو فکر می‌کنی که واقعاً به زحمتش می‌ارزد من می‌توانم حکمی در این باره بگیرم.

ریو، گفت:

ـ البته که می‌ارزد.

خدمتکارش به او خبر داده بود که در کارخانه‌ای که شوهرش کار می‌کند، صدها موش مرده جمع‌آوری کرده‌اند.

بهر تقدیر، در همین زمان بود که همشهریان ما رفته‌رفته اندیشناک شدند. زیرا از روز هجدهم، کارخانه‌ها و انبارها از صدها جسد موش لبریز گشت. گاهی هم مجبور می‌شدند موش‌هایی را که جان‌کندنشان بسیار طولانی بود بکشند. از محله‌های بیرون گرفته تا مرکز شهر، هرجا که دکتر ریو عبور می‌کرد، هرجا که همشهریان ما گرد می‌آمدند، موش‌ها گروه‌گروه در سطل‌های زباله و به صورت صف‌های دراز در جوی‌های آب حاضر بودند. از همان روز، روزنامه‌های عصر مطلب را عنوان کردند و پرسیدند که آیا شهرداری قصد دارد در این مورد اقدامی بکند و آیا برای حفظ مردم شهر از این حملهٔ نفرت‌آور چه اقدام فوری می‌خواهد انجام دهد؟ شهرداری هیچ قصدی نداشت و هیچ تصمیمی نگرفته بود. اما برای مشاوره جلسه‌ای تشکیل

1. Mercier

داد. به دایرهٔ دفع موش دستور داده شده که هر روز صبح موش‌های مرده را جمع کند. در پایان جمع‌آوری، دو اتومبیل آن دایره می‌بایست موش‌ها را به کارخانهٔ زباله‌سوزی ببرد تا در آنجا سوزانده شوند.

اما در روزهای بعد، وضع وخیم‌تر شد. عدهٔ موش‌های گردآوری شده رو به افزایش می‌گذاشت و هر روز صبح تعداد فراوانی موش جمع می‌کردند. از روز چهارم موش‌ها دسته‌دسته برای مردن بیرون می‌آمدند. از دخمه‌ها، زیرزمین‌ها، انبارها، گنداب‌روها، به صورت صف‌های دراز تلوتلوخوران بیرون می‌آمدند تا در روشنایی بلرزند و دور خود بچرخند و در کنار آدمها بمیرند. شبانگاه، در دهلیزها و کوچه‌های تنگ جیغ ضعیف احتضار آنها به وضوح شنیده می‌شد. بامدادان در حومهٔ شهر، آنها را می‌دیدند که در کف جوی آب لکه‌ای خون روی پوزهٔ نوک تیزشان، به صورت صف‌درازی افتاده‌اند. بعضی باد کرده و گندیده و بعضی دیگر خشک شده بودند و سبیل‌هاشان هنوز راست بود. در خود شهر هم آنها را به صورت دسته‌های کوچکی در سرسراها و یا در حیاط‌ها پیدا می‌کردند. گاهی نیز تک‌تک می‌آمدند و در کریدورهای ادارات، در تالار بازی مدارس و در ایوان کافه‌ها می‌مردند. همشهریان حیرت‌زدهٔ ما آنها را حتی در شلوغ‌ترین نقاط شهر پیدا می‌کردند. میدان رژه، بلوارها، گردشگاه فرون دومر[1]، سرتاسر آلوده شده بود. شهر که صبح از این حیوانات مرده پاک می‌شد، در اثناء روز از تعداد بیشتری انباشته می‌گشت. در پیاده‌روها، گاهی رهگذران شبانه، جسم نرم لاشه‌هایی را که هنوز نیمگرم بود، زیر پا احساس می‌کردند، گویی زمینی که خانه‌های ما در روی آن بنا شده بود، می‌خواست خود را از بار خون و چرک پاک کند و دمل‌ها و کورک‌هایی را که تاکنون درونش را می‌خوردند بیرون بریزد. می‌توانید میزان بهت و حیرت شهر ما را در نظر بگیرید که تا آن زمان چنان آرام بود و در ظرف چند روز ناگهان مانند شخص سالمی که یکباره خون غلیظش به غلیان بیاید، زیرورو گشت.

1. Front - de - Mer

ماجرا به قدری کسب اهمیت کرد که نمایندگی رانسدوک[1] (اطلاعات و مدارک؛ همهٔ اطلاعات دربارهٔ هر موضوعی) ضمن برنامهٔ رادیوئی اخبار مجانی خود، خبر داد که تنها در روز بیست‌وپنجم ۶۲۳۱ موش گردآوری و سوزانده شده است. این رقم، منظره‌ای را که همه روزه در برابر چشمان مردم شهر بود آشکارتر مجسم ساخت و آشفتگی را بیشتر کرد. تاکنون مردم فقط از حادثهٔ نفرت‌باری شکایت داشتند. اما اکنون می‌دیدند این مسأله، که هنوز هم نمی‌دانند تا چه حدی گسترش خواهد یافت و از کجا ناشی است، به صورت تهدیدکننده‌ای درآمده است. فقط پیرمرد اسپانیایی که دچار نفس تنگی بود دست‌ها را به هم می‌مالید و با شادی خاص پیران تکرار می‌کرد:

ـ بیرون می‌آیند. بیرون می‌آیند.

در همان حال رانسدوک، اعلام می‌کرد که روز ۲۸ آوریل، قریب ۸۰۰۰ موش گردآوری شده است. نگرانی مردم شهر به اوج خود رسیده بود. می‌خواستند که تدابیر اساسی اتخاذ شود و مقامات دولتی را متهم می‌کردند، و عده‌ای که در کنار دریا خانه‌هایی داشتند می‌گفتند که قصد دارند به آن خانه‌ها منتقل شوند. اما فردای آن روز رانسدوک خبر داد که مسأله ناگهان منتفی شده و «دایرهٔ دفع موش» فقط تعداد ناچیزی موش مرده جمع‌آوری کرده‌است. شهر نفس راحتی کشید.

با وجود این، ظهر همان‌روز، وقتی که دکتر ریو اتومبیلش را جلو خانه نگه داشت، سرکوچه، سرایدار را دید که به زحمت پیش می‌آید. سرش روی سینه خم شده و دست و پایش مانند عروسک‌های اسباب‌بازی از هم باز شده بود. پیرمرد بازوی کشیشی را گرفته بود که ریو او را شناخت، پر[2] پانلو[3] کشیش یسوعی دانشمند و مبارزی بود که ریو چند بار او را دیده بود. این کشیش در شهر ما، حتی در میان کسانی هم که به مسائل مذهبی اعتنایی

۱. Ransdoc این کلمه مخفف دو کلمهٔ Renseignement (اطلاعات) و Documents (مدارک) است.

۲. Père (پدر) که به کشیشان گفته می‌شود.

3. Paneloux

نداشتند مورد احترام بود. ریو، به انتظار آنها ایستاد. میشل پیر چشمانش برق می‌زد و نفسش سوت می‌کشید. دیده بود که حالش خوب نیست و به فکر هواخوری افتاده بود؛ اما دردهای شدید در گردن و زیر بغل و کشالهٔ ران مجبورش کرده بود که برگردد و از پرپانلو کمک بگیرد، گفت:

ـ ورم کرده! لابد کار سنگینی کرده‌ام.

دکتر دستش را از در اتومبیل بیرون آورد و انگشتش را روی گردن میشل که پیش آورده بود گردش داد. غده‌ای نظیر گره چوب در آنجا تشکیل شده بود، گفت:

ـ بخوابید. درجه بگذارید. بعدازظهر به دیدن‌تان خواهم آمد.

سرایدار رفت. ریو از پرپانلو پرسید که دربارهٔ این ماجرای موش‌ها چه فکر می‌کند. کشیش گفت:

ـ اوه! بعید نیست یک بیماری مسری باشد.

و چشمان او زیر عینک مدورش خندیدند.

بعد از ناهار، ریو تلگراف «آسایشگاه» را که ورود زنش را خبر داده بود دوباره می‌خواند. در این اثناء تلفن زنگ زد. یکی از مشتریان قدیمش که کارمند شهرداری بود می‌خواست با او صحبت کند. این شخص مدتی دچار تنگی شریان آئورت بود و چون بی‌چیز بود ریو او را مجاناً معالجه کرده بود. در تلفن می‌گفت:

ـ بلی، مرا به خاطر دارید. اما حالا بیمار کس دیگری است. زود برسید. برای همسایه‌ام حادثه‌ای روی داده.

نفس‌نفس می‌زد. ریو به یاد سرایدار افتاد و فکر کرد که او را بعداً ببیند. چند لحظه بعد، در یکی از محلات خارج شهر، از در خانهٔ محقری در کوچهٔ فدرب[1] به درون می‌رفت. در وسط پلکان خنک و بدبو، با ژوزف گران[2] کارمند شهرداری که به استقبالش می‌آمد روبرو شد. مردی بود تقریباً پنجاه ساله با سبیل زرد و دراز و طاق‌دار، شانه‌های باریک و عضلات لاغر.

۱. Faidherbe، نام یکی از ژنرال‌های معروف فرانسه است که به این کوچه داده شده است.
2. Joseph Grand

وقتی که به ریو نزدیک شد گفت:

ـ حالش بهتر است. اما من فکر می کردم که می میرد.

دماغش را پاک کرد. در طبقهٔ دوم که آخرین طبقه بود، روی در سمت چپ، ریو این کلمات را که با گچ سرخ نوشته شده بود، خواند: «داخل شوید. من خودم را به دار زده‌ام.»

داخل شدند. طنابی از گیرهٔ چراغ آویزان بود و در زیر آن یک صندلی سرنگون شده بود، میز را به گوشه‌ای کشیده بودند. اما طناب خالی بود. گران در حین اینکه به زبان بسیار ساده حرف می‌زد، گوئی همیشه به دنبال کلمات می گشت. گفت:

ـ او را به موقع پایین آوردم. داشتم از خانه خارج می‌شدم که صدائی شنیدم. وقتی که نوشته را دیدم خیال کردم شوخی است، اما او نالهٔ مضحک یا بهتر بگویم شومی کرد.

سرش را خاراند و گفت:

ـ گمان می‌کنم که کار دردآوری باشد، طبعاً رفتم تو!

دری را باز کرد و در آستانهٔ اطاقی روشن اما فقیرانه قرار گرفتند. مردی کوتاه و خپله روی تختخواب مسی خوابیده بود. به سختی نفس می کشید و با چشمان سرخ شده آنها را نگاه می‌کرد، دکتر ایستاد. چنین به نظرش می‌رسید که در فاصلهٔ نفس‌ها جیغ کوتاه موش‌ها را می‌شنود. اما در گوشه‌های اطاق هیچ حرکتی نبود. به طرف تختخواب رفت. آن مرد از ارتفاع زیاد نیفتاده بود و افتادنش هم شدتی نداشت، ستون فقرات صدمه‌ای ندیده بود، فقط کمی خفگی در میان بود. لازم بود عکسی بگیرند.

دکتر یک آمپول کامفر روغنی تزریق کرد و گفت که تا چند روز دیگر حالش خوب خواهد شد. مرد با صدای خفه‌ای گفت:

ـ متشکرم، دکتر.

ریو از گران پرسید که آیا کلانتری را خبر کرده است؟ و کارمند شهرداری با لحن خجالت‌زده‌ای گفت:

ـ نه، اوه، نه! فکر کردم که قبل از هر کاری...

ریو حرف او را برید:

ـ البته ... پس خودم این کار را خواهم کرد.

اما در این لحظه بیمار دچار هیجان شد. در رختخوابش بلند شد و اعتراض کرد که حالش خوب است و احتیاجی به این کار نیست.

ریو گفت:

ـ آرام بگیرید. باور کنید که چیز مهمی نیست. من وظیفه دارم که خبر بدهم.

بیمار گفت:

ـ اوه!

و خود را توی رختخواب انداخت و شروع کرده بریده بریده گریستن. گران که از مدتی پیش دست به سبیلش می کشید به او نزدیک شد و گفت:

ـ گوش کنید مسیو کتار[1]. سعی کنید که بفهمید. دکتر مسئول است. مثلاً اگر شما هوس کنید که دوباره ...

اما کتار در میان اشک‌هایش گفت که دیگر این کار را نخواهد کرد، فقط یک لحظه جنون به او دست داده و حالا می خواهد که راحتش بگذارند. ریو مشغول نوشتن نسخه‌ای بود. گفت:

ـ بسیار خوب. ولش کنیم. من دو سه روز دیگر باز می‌آیم. اما دیگر دیوانگی نکنید.

در سرسرا، به گران گفت که مجبور است گزارش بدهد، اما از کلانتر خواهش خواهد کرد که تحقیقاتش را دو روز بعد انجام دهد و گفت:

ـ امشب باید مواظب او بود. آیا خانواده دارد؟

ـ از خانواده‌اش اطلاعی ندارم. اما می توانم خودم مواظبش باشم.

سری تکان داد و گفت:

ـ با خود او هم چندان آشنایی ندارم. اما در هر حال باید به همدیگر کمک کنیم.

در راهروهای خانه، ریو بی اختیار نگاهی به گوشه‌های دیوار انداخت و

1. Cottard

از گران پرسید که آیا موش‌ها در آن محله بکلی از میان رفته‌اند؟ کارمند شهرداری چیزی نمی‌دانست. البته در این باره چیزهائی به او گفته بودند اما او چندان توجهی به شایعات محله نداشت. گفت:

ـ من گرفتاری‌های دیگر دارم.

ریو با عجله دست او را فشرد و جدا شد. می‌خواست پیش از اینکه نامه‌ای به زنش بنویسد، سرایدار را ببیند.

فروشندگان روزنامه‌های عصر فریاد می‌زدند که حملهٔ موش‌ها پایان یافته است. اما ریو بیمارش را در حالی دید که بالا تنه‌اش از رختخواب بیرون افتاده بود، یک دست به روی شکم و دست دیگر را به دور گردن گرفته بود و با تکان‌های شدید، صفرای صورتی رنگی را در یک پیت زباله استفراغ می‌کرد. سرایدار پس از تلاش‌های زیاد، بی‌حال در رختخواب افتاد. درجهٔ حرارت بدنش سی‌ونه‌ونیم بود. غده‌های گردن و اعضای دیگر بیشتر ورم کرده بود. دو لکهٔ سیاه در پهلویش گسترده می‌شد. اکنون از یک درد داخلی می‌نالید و می‌گفت:

ـ می‌سوزد ... این لاکردار می‌سوزد!

دهان دودی رنگش کلمات را می‌جوید و چشمان از حدقه درآمده‌اش را که از شدت سردرد اشک‌آلود می‌شد، به سوی دکتر برمی‌گرداند. زن او ریو را که ساکت ایستاده بود با نگرانی نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ـ دکتر، این چیست؟

ـ هر چیزی می‌تواند باشد. اما نظر قطعی نمی‌شود داد. تا عصر امروز پرهیز و غذای ملین؛ آب زیاد بخورد.

تصادفاً سرایدار از تشنگی هلاک می‌شد.

ریو وقتی که به خانه برگشت به همکارش ریشار، که یکی از مشهورترین پزشکان شهر بود تلفن کرد. ریشار گفت:

ـ نه. من هیچ چیز غیرعادی ندیده‌ام.

ـ تبی هم که با آماس‌های موضعی توأم باشد ندیده‌اید؟ ...

ـ آه! چرا، دو مریض دارم که تب‌شان با غده‌های ملتهب همراه است.

ـ غیرطبیعی؟ ...

ریشار گفت:

ـ ای! آخر می‌دانید که دربارهٔ طبیعی ...

شب، با وجود همهٔ معالجات، سرایدار چهل درجه تب داشت. هذیان می‌گفت و از موش‌ها شکایت می‌کرد. دکتر یک دمل مصنوعی[1] ایجاد کرد. در زیر سوزش «تربانتین» سرایدار زوزه می‌کشید:

ـ آه لاکردار!

غده‌ها باز هم بزرگتر شده بود. وقتی که دست می‌زد، سخت و چوبی بود. زن سرایدار داشت دیوانه می‌شد.

دکتر به او گفت:

ـ مواظب باشید و در صورت لزوم مرا خبر کنید ...

فردای آن روز، ۳۰ آوریل، نسیم ولرمی در آسمان آبی و مرطوب می‌وزید و بوی گلها را از حومهٔ دوردست شهر با خود می‌آورد. سروصدای بامدادی در کوچه‌ها زنده‌تر و شادتر از معمول جلوه می‌کرد. این روز، در سراسر شهر کوچک ما که پس از یک هفته از هراس مبهمی نجات یافته بود، بهار تازه‌ای بود. ریو هم که نامه‌ای از زنش رسیده و آرامش خاطری یافته بود با سبکبالی به دیدن سرایدار رفت. تصادفاً آن روز صبح تب بیمار به سی‌وهشت درجه پایین آمده بود. بیمار که ضعیف شده بود در رختخوابش لبخند می‌زد. زنش گفت:

ـ حالش بهتر است. اینطور نیست دکتر؟

ـ باز باید منتظر بود.

اما وقت ظهر، تب ناگهان به چهل درجه بالا رفت. بیمار پیاپی هذیان می‌گفت و استفراغ‌ها دوباره شروع شده بود. غده‌های گردن با تماس دست به شدت درد می‌کرد و گویی سرایدار می‌خواست که سرش را تا حد امکان دورتر از بدن نگهدارد. زنش در پای رختخواب نشسته بود؛ دست‌ها را روی

۱. این اصطلاح در مقابل اصطلاح فرانسوی Abcès de fixation به کار رفته است و آن یک مرکز مصنوعی چرکی است که در بیماری‌های عفونی به وسیلهٔ پزشک در نقطه‌ای از بدن ایجاد می‌شود تا چرک‌های جمع شده در نقاط دیگر بدن همه متوجه آن یک نقطه شود.

لحاف گذاشته و آهسته پاهای بیمار را گرفته بود و ریو را نگاه می‌کرد. دکتر گفت:

ـ گوش کنید. باید او را از دیگران جدا کرد و مداوای مخصوص کرد. به بیمارستان تلفن کردم،او را با آمبولانس خواهیم برد.

دو ساعت بعد، در آمبولانس، دکتر و زن سرایدار روی بیمار خم شده بودند. از دهانش که پوشیده از ورم بود، کلمات بریده‌بریده بیرون می‌ریخت. می‌گفت:

ـ موش‌ها!...

سرایدار با چهره‌ای متمایل به سبز، با لب‌های مومی، پلک‌های سربی و نفس بریده و کوتاه، با تنی که غده‌ها شرحه‌شرحه‌اش کرده بود، توی رختخواب مچاله شده بود و چنان که گوئی بخواهد آن را روی خود بکشد و یا گویی چیزی که از اعماق زمین می‌آید بی‌امان او را به خود بخواند، در زیر فشار دستی ناپیدا خفه می‌شد. زن می‌گریست:

ـ دکتر، دیگر هیچ امیدی نیست؟

ریو گفت:

ـ مرده است.

می‌توان گفت که مرگ سرایدار پایان این دورهٔ آکنده از علائم حیرت‌آور و آغاز دورهٔ دیگری بود نسبتاً دشوارتر که در آن حیرت روزهای اول رفته‌رفته به وحشت تبدیل شد. همشهریان ما هرگز گمان نکرده بودند که شهر کوچک ما جای خاصی باشد که در آن موش‌ها در زیر آفتاب بمیرند و سرایدارها از بیماری‌های عجیب تلف شوند. اما اکنون دیگر حقیقت را می‌پذیرفتند. پی می‌بردند که به طور کلی در اشتباه بوده‌اند و باید نظرشان را عوض کنند. اگر همه چیز به همین‌جا خاتمه می‌یافت طبعاً تسلیم عادات‌شان می‌شدند، اما عدهٔ دیگری از همشهریان ما که نه سرایدار بودند و نه بیچاره دچار همان سرنوشتی شدند که نخستین بار گریبان آقای میشل را گرفته بود. از این لحظه بود که ترس، و به همراه آن اندیشه، آغاز شد.

مع‌ذلک، قبل از ورود به جزئیات دوره‌ای که باید تشریح شود، وقایع‌نگار لازم می‌داند عقیدهٔ شاهد دیگری را ذکر کند. ژان تارو که او را در آغاز این سرگذشت ملاقات کرده‌ایم، از چند هفته پیش در اران ساکن شده بود و در این مدت در یکی از هتل‌های بزرگ مرکز شهر اقامت داشت. ظاهراً با درآمدی که داشت در کمال رفاه زندگی می‌کرد. اما، با اینکه شهر رفته‌رفته به وجود او خو گرفته بود، هیچکس نمی‌توانست بگوید که از کجا می‌آید و در آنجا چه می‌کند. در تمام مجامع عمومی دیده می‌شد. از آغاز بهار او را

بیشتر در پلاژها دیده بودند که اغلب با لذت بارزی شنا می‌کرد. مردی خوش‌خلق و خنده‌رو بود. معلوم بود که به همهٔ خوشی‌های طبیعی علاقه دارد، بی‌آنکه بردهٔ آنها باشد. عملاً یگانه عادتی که برای او می‌شناختند، رفت‌وآمد مداومش با رقاصان و نوازندگان اسپانیایی بود که در شهر ما فراوان بودند.

یادداشت‌های او هم در هر حال نوعی وقایع‌نگاری از این دورهٔ دشوار است اما نوع خاصی از وقایع‌نگاری است که گویی در آن تعمدی برای بی‌اهمیت جلوه دادن مسائل به کار رفته است. در نظر اول می‌توان تصور کرد که تارو اصرار داشته است اشیا و موجودات را از سر گشاد دوربین نگاه کند. در میان آشفتگی عمومی، او خود را به صورت مورخ چیزی درآورده است که تاریخ ندارد. بی‌شک می‌توان از این تعمد او متأسف بود و او را به سنگدلی متهم کرد. اما دست کم این یادداشت‌ها می‌تواند برای نگاشتن وقایع این دوره، یک مشت جزئیات درجهٔ دوم به دست دهد که در عین حال بی‌اهمیت نیستند و حتی شگفت بودن آنها نیز سبب نمی‌شود که دربارهٔ این شخص جالب عجولانه قضاوت کنیم.

نخستین یادداشت‌ها که به دست تارو تنظیم شده است تاریخ ورود او به اران را دارد. این یادداشت‌ها حاکی از رضایت عجیب تارو از اقامت در شهری‌است که به خودی خود اینهمه زشت است. در میان آنها تحلیل دقیق دو شیر برنزی که زینت‌بخش شهرداری است و ملاحظاتی همراه با حسن‌نیت دربارهٔ فقدان درخت، خانه‌های زشت و نقشهٔ بیهودهٔ شهر به چشم می‌خورد. تارو همچنین گفتگوهایی را که در تراموا و در کوچه‌ها شنیده با این یادداشت‌ها درآمیخته است. او توضیح و تفسیری دربارهٔ این گفتگوها نیفزوده است، مگر کمی بعد در مورد یکی از آنها که مربوط به شخصی به نام کان[1] است، تارو شاهد گفتگوی دو بلیط‌فروش تراموا بوده است. یکی از آن دو می‌گفت:

ـ تو کان را می‌شناختی؟

1. Camps

ـ کان؟ همان بلند قده که سبیل سیاه داشت؟

ـ همان! توی سوزنبانی بود.

ـ آری، درست است!

ـ بلی! مرد!

ـ آه! کی؟

ـ بعد از ماجرای موش‌ها.

ـ عجب مرضش چه بود؟

ـ نمی‌دانم، تب تازه زیاد هم قوی نبود. زیر بغل‌هایش آبسه کرد. نتوانست مقاومت کند.

ـ با وجود این قیافه‌اش با دیگران فرقی نداشت.

ـ نه، سینه‌اش ضعیف بود اما توی اورفئون نوازندگی می‌کرد. هر روز توی شیپور دمیدن آدم را از بین می‌برد.

دومی بحث را خاتمه داد:

ـ آه! آدم وقتی مریض است نباید شیپور بزند.

پس از این چند جمله، تارو از خود می‌پرسد که چرا کان به رغم صریح‌ترین منافع خودش وارد اورفئون شده بود و دلائل مهمی که او را وادار می‌ساخت تا به خاطر رژه‌های مذهبی یکشنبه جان خود را به خطر بیندازد چه بوده است.

در جای دیگری به نظر می‌رسد تارو از صحنه‌ای که اغلب در بالکن روبروی پنجرهٔ اطاقش جریان می‌یافت سخت تحت تأثیر قرار گرفته است. اطاقش مشرف به کوچهٔ باریکی بود که در آن گربه‌ها در سایهٔ دیوارها می‌خوابیدند. اما همه روزه، بعد از ناهار، در ساعاتی که تمام شهر در زیر گرما چرت می‌زد، پیرمرد کوچک اندامی بر روی یکی از بالکن‌های طرف مقابل کوچه ظاهر می‌شد، با موهای سفید و شانه کرده، با اندام راست و جدی، لباسی که برش نظامی داشت، با صدایی خفیف و مهربان «پیشی، پیشی» گویان گربه‌ها را صدا می‌کرد. گربه‌ها چشمهاشان را که بر اثر خواب بیحال بود بلند می‌کردند اما از جا تکان نمی‌خوردند. پیرمرد مقداری کاغذ

ریزریز می‌کرد و از بالا به کوچه می‌ریخت. گربه‌ها به‌دیدن این باران پروانه‌های سفید به وسط کوچه می‌رفتند و با تردید پنجه‌شان را به سوی آخرین تکه‌های کاغذ پیش می‌بردند. آنگاه پیرمرد کوچک اندام، محکم و با دقت روی گربه‌ها تف می‌انداخت و وقتی یکی از تف‌هایش به هدف می‌خورد می‌خندید.

و بالاخره به نظر می‌رسید که جنبهٔ تجارتی شهر که گویی ظاهر و جنب‌وجوش و حتی شادی‌های آن از ضرورت‌های کسب و کار پیروی می‌کرد، به کلی تارو را مجذوب ساخته است. این «غرابت» (این اصطلاحی است که در یادداشت‌ها به کار رفته است) تحسین و اعجاب تارو را برمی‌انگیخت و یکی از اشارات تمجیدآمیز او با این ندا تمام می‌شد: «خلاصه!». اینجا یگانه جاهایی است که به نظر می‌رسد یادداشت‌های مسافر، در این تاریخ، جنبهٔ شخصی پیدا می‌کند. فقط درک مفهوم و میزان جدی بودن آنها دشوار است. مثلاً تارو پس از نقل اینکه پیدا شدن یک موش سبب شده است صندوقدار هتل در نوشتن صورت حساب او اشتباه کند، با خطی ناخواناتر از معمول اضافه کرده است: «پرسش: چه باید کرد برای از دست ندادن وقت، پاسخ: احساس کردن آن در تمام طولش. وسائل: گذراندن روزها در اطاق یک دندانساز، روی صندلی ناراحت؛ به سر بردن بعدازظهر یکشنبه روی بالکن خانه؛ گوش دادن به سخنرانی‌ها به زبانی که انسان آشنا نیست؛ انتخاب طولانی‌ترین و ناراحت‌ترین خط‌سیرهای راه‌آهن و طبعاً مسافرت به حالت ایستاده؛ ایستادن در صف‌های بلیط سینما و تئاتر و نخریدن بلیط، الخ ...» اما بلافاصله پس از این انحراف‌های زبان و فکر، یادداشت‌ها تحلیل دقیقی دربارهٔ ترامواهای شهر ما، شکل کشتی‌وار، رنگ نامشخص و کثافت عادی آنها آغاز می‌کند و این ملاحظات با یک جملهٔ «قابل ملاحظه است» پایان می‌یابد که بیان‌کنندهٔ هیچ چیزی نیست.

در هر حال، این است آنچه تارو دربارهٔ ماجرای موش‌ها ذکر کرده است.

«امروز پیرمرد کوچک اندام روبرو مضطرب است. دیگر از گربه‌ها خبری نیست. آنها بر اثر پیدا شدن موش‌های مرده به مقدار زیاد در کوچه‌ها

دچار هیجان شده و ناپدید گشته‌اند. به نظر من اصلاً مسأله این نیست که گربه‌ها موش‌های مرده را بخورند. من به یاد دارم که گربه‌های من از این کار نفرت داشتند. بعید نیست که در زیرزمین‌ها سرگرم دویدن باشند و پیرمرد کوچک اندام مضطرب است. موهایش خوب شانه نشده و خودش هم چندان سرحال نیست. ناراحتیش محسوس است. پس از لحظه‌ای توی اطاق می‌رود. اما یک تف به کوچه انداخته است.

«در شهر امروز یک ترامو‌ا را متوقف ساختند، چون موش مرده‌ای در آن پیدا کرده بودند که معلوم نیست از کجا آمده بود. دو یا سه زن پیاده شدند. موش را بیرون انداختند و ترامو‌ا دوباره به راه افتاد.

«در هتل، نگهبان شب که مرد قابل اطمینانی است گفت که با این همه موش، او در انتظار یک بدبختی است. «وقتی که موش‌ها کشتی را ترک کنند ...» به او جواب دادم که این حرف دربارهٔ کشتی‌ها صادق است و هرگز در مورد شهرها صدق نکرده است. با وجود این، عقیدهٔ او قاطع بود. پرسیدم که به عقیدهٔ او در انتظار چه نوع بدبختی می‌توان بود؟ نمی‌دانست و می‌گفت بدبختی قابل پیش‌بینی نیست، اما اگر زلزله‌ای به‌وقوع پیوندد برای او به هیچوجه تعجب‌آور نخواهد بود. تصدیق کردم و گفتم که هیچ بعید نیست و او از من پرسید که آیا ناراحتم نکرده است.

«گفتم:

ـ آنچه برای من اهمیت دارد این است که آرامش درون داشته باشم.

«کاملاً حرف مرا فهمید.

«در رستوران هتل، یک خانوادهٔ بسیار جالب هست. پدر، مرد بلندقد لاغری است با لباس مشکی و یقهٔ آهاری. وسط سرش طاس است و دو دسته موی خاکستری در سمت راست و چپ سرش دارد. چشمان ریز گرد و نافذ، دماغ باریک و دهان افقی‌اش حالت جغد دست‌آموزی را به او می‌دهد. همیشه قبل از همه به در رستوران می‌رسد. کنار می‌رود و به زنش که مانند موش سیاهی ریزه است راه می‌دهد، آنگاه با یک پسر و یک دختر کوچک که مثل سگ‌های تربیت شده لباس پوشیده‌اند، روی پاشنهٔ پا، وارد می‌شود.

وقتی که سر میز می‌رسد، صبر می‌کند تا زنش بنشیند، بعد خودش می‌نشیند و بالاخره دو توله‌سگ می‌توانند روی صندلی‌ها قرار بگیرند. به زن و بچه‌هایش «شما» می‌گوید، زنش را با کلمات مؤدبانه سرزنش می‌کند و وارثش را با سخنان سخت و قاطع.

ـ نیکول! رفتار شما به طور خارق‌العاده نامطبوع است!

و دخترک نزدیک است گریه کند. و باید همینطور باشد.

«امروز صبح پسرک از ماجرای موش‌ها سخت دچار هیجان بود. خواست سر میز چیزی بگوید:

ـ فیلیپ! آدم سر میز از موش حرف نمی‌زند. قدغن می‌کنم که در آینده این کلمه را به زبان بیاورید.

موش سیاه گفت:

ـ پدرتان حق دارد.

دو توله‌سگ سر در نواله‌شان فرو بردند و جغد با یک حرکت سر که مفهوم زیادی نداشت تشکر کرد.

«به رغم این مثال جالب، در شهر از این ماجرای موش‌ها فراوان حرف می‌زنند. روزنامه‌ها هم دخالت کرده‌اند. وقایع محلی که معمولاً بسیار متنوع است اکنون سرتاپا به حمله بر ضد شهرداری اختصاص یافته است: «آیا مقامات شهرداری ما از خطری که اجساد گندیدهٔ این جانوران ایجاد می‌کنند خبر دارند؟» مدیر هتل اصلاً نمی‌تواند از مسألهٔ دیگری بحث کند. چون به قدر کافی خشمگین است. پیدا شدن موش در آسانسور یک هتل معتبر در نظر او بسیار ناجور است. برای تسکین او گفتم: «ولی الان همه گرفتار این مسأله‌اند.»

جواب داد:

ـ البته، حالا ما هم مثل همه‌ایم.

«از اولین موارد این تب عجیب که رفته‌رفته مایهٔ ناراحتی می‌شود، او بود که برای من حرف زد. یکی از خدمتکارانش مبتلا شده است.

و با تلاش توضیح داد:

ـ ولی مسلماً مسری نیست.

«گفتم که برای من علی‌السویه است.

ـ آه، می فهمم. آقا هم مثل من هستند، آقا هم جبری هستند!

«من اینهمه تند نرفته بودم، گذشته از آن من جبری نیستم. به او گفتم که...»

از این لحظه به بعد است که در یادداشت‌های تارو بحث نسبتاً دقیقی دربارهٔ این تب ناشناس که رفته‌رفته مردم را ناراحت می کرد آغاز می‌شود. تارو ضمن اشاره به اینکه پیرمرد کوچک‌اندام بالاخره با ناپدید شدن موش‌ها گربه‌هایش را باز یافته است و تف‌هایش را با حوصله نشان می گیرد، اضافه می کند که از هم‌اکنون می توان قریب ده مورد از این بیماری را ذکر کرد که اغلب آنها منتهی به مرگ شده است. بالاخره به عنوان سند، می‌توان چهرهٔ دکتر ریو را که زیر قلم تارو مجسم شده است در اینجا آورد. تا آن حد که ناقل ماجرا می تواند قضاوت کند، بسیار شبیه به اصل است:

«سی‌وپنج ساله به نظر می‌رسد. متوسط‌القامه است. شانه‌های قوی دارد. چهره‌اش تقریباً چهار گوش است. چشمهایش تیره و مستقیم اما فک‌هایش برجسته است. دماغ درشت و منظمی دارد. موهای سیاهش را بسیار کوتاه زده است دهانش با لب‌های کلفتی احاطه شده که اغلب بسته است. او با پوست سوخته، موهای سیاه و لباس‌هایی که همیشه رنگ سیر دارد اما به اندامش برازنده است، کمی حالت یک دهقان سیسیلی را دارد.

«تند راه می‌رود. بی‌آنکه طرز راه‌رفتنش را تغییر دهد از پیاده‌روها پایین می‌رود. اما اغلب به پیاده‌رو مقابل با جست کوچکی بالا می‌رود. پشت فرمان اتومبیلش گیج است و اغلب بعد از دور زدن هم، پیکان جهت‌نما را بالا نگه می دارد. همیشه سر برهنه است و حالت شخص مطلعی را دارد.»

ارقام تارو درست بود. دکتر ریو هم در این‌باره چیزهایی می‌دانست. پس از سوا کردن جسد سرایدار، به ریشار تلفن کرده بود تا از او دربارهٔ این تب‌های خیارکی بپرسد. ریشار گفته بود:

ـ چیزی ازش نمی‌فهمم. دو نفر مرده. یکی در عرض چهل‌وهشت ساعت، دیگری در ظرف سه روز. من دومی را صبح یک روز با تمام آثار نقاهت ترک کرده بودم.

ریو گفت:

ـ اگر موارد دیگری هم داشتید مرا خبر کنید.

باز به چند دکتر تلفن کرد و از این تحقیقات نتیجه گرفت که در ظرف چند روز، بیست مورد مشابه وجود داشته است. تقریباً همهٔ این بیماران مرده بودند: آنگاه از ریشار که منشی سندیکای پزشکان اران بود خواست که بیماران تازه را از دیگران سوا کنند. ریشار گفت:

ـ ولی هیچ کاری از من ساخته نیست. تصمیم استانداری لازم است. تازه، که به شما گفت که خطر سرایت هست؟

ـ کسی نگفت. اما علائم بیماری ناراحت کننده است.

با وجود این ریشار معتقد بود که صلاحیت ندارد و تنها کاری که می‌تواند بکند این است که این مسئله را با استاندار مطرح کند. اما در اثنائی

که این قبیل گفتگوها ادامه داشت هوا هم خراب می‌شد. فردای روز مرگ سرایدار ابرهای ضخیم آسمان را فرا گرفت، باران‌های سیل‌آسا و کوتاه بر سر شهر فرو ریخت. گرمایی طولانی، به دنبال این رگبارهای ناگهانی آغاز گشت. حتی دریا هم رنگ آبی ژرف خود را از دست داده بود و در زیر آسمان مه‌آلود، درخشش نقره یا آهن را به خود می گرفت که برای نگاه آزاردهنده بود. گرمای مرطوب این بهار، آرزوی حرارت خشک و سوزان تابستان را در دل زنده می کرد. در شهر که برروی فلات خود به شکل حلزونی بنا شده بودودریا را به زحمت می‌دید، سستی غم‌انگیزی فرمان می‌راند. در میان دیوارهای دراز گچ‌اندود آن در کوچه‌هایی که ویترین‌های مات داشت، در تراموا‌هایی که به رنگ زرد چرکین بودند، انسان تا حدی احساس می‌کرد که در زیر آسمان زندانی است. فقط بیمار پیر ریو با استفاده از این هوا بر نفس تنگی خود غلبه می کرد و می گفت:

-می پزد. برای «برونش»ها خوب است.

واقعاً می‌پخت، اما نه بیشتر و نه کمتر از تب. همهٔ شهر تب داشت و یا دست کم دکتر ریو صبح روزی که برای شرکت در تحقیقات مربوط به قصد خودکشی کتار به کوچهٔ فدرب رفته بود چنین احساس می‌کرد. اما این احساس به نظرش غیرمنطقی می‌آمد و آن را به حالت عصبی و اشتغالات فکری زیاد خود حمل می‌کرد و به این نتیجه می‌رسید که باید هرچه زودتر نظم و ترتیبی به افکارش بدهد.

وقتی که به آنجا رسید، کمیسر هنوز نیامده بود، گران در بالای پلکان منتظر بود و تصمیم گرفتند قبلاً وارد خانهٔ او شوند و در را باز بگذارند.

کارمند شهرداری در دو اطاق که اثاث مختصری داشت زندگی می‌کرد، فقط یک قفسه از چوب سفید که دو سه کتاب لغت در آن بود و تخته سیاهی که هنوز آثار عبارت پاک شدهٔ « راه‌های پر گل » بر آن خوانده می‌شد، جلب نظر می‌کرد. بنا به گفتهٔ گران، کتار شب را خوب خوابیده بود. اما صبح در حالی که سردرد شدیدی داشت و نمی‌توانست از جای خود حرکت کند، از خواب بیدار شده بود. گران خسته و عصبی به نظر می‌رسید،

در طول و عرض اطاق قدم می‌زد و گاه و بیگاه پروندهٔ ضخیمی را که روی میز بود و پر از کاغذهای دست‌نویس بود باز و بسته می‌کرد.

در این میان برای دکتر تعریف کرد که کتار را خیلی کم می‌شناسد اما فکر می‌کند که عایدی کمی دارد. کتار آدم عجیبی بود، مدت‌ها روابط آنها فقط به سلام‌وعلیکی در روی پله‌ها محدود بود:

ـ فقط دوبار با او صحبت کردم. چند روز پیش یک جعبه گچ تخته سیاه که به خانه می‌آوردم روی پله‌ها به زمین ریخت، گچ‌های قرمز و آبی در آن بود. در آن لحظه کتار از اطاقش بیرون آمد و برای جمع کردن گچ‌ها مرا کمک کرد. از من پرسید که این گچ‌های رنگارنگ به درد چه کاری می‌خورد.

آنگاه گران برای او تشریح کرده بود که کمی زبان لاتین تمرین می‌کند. از زمان تحصیل در دبیرستان تاکنون، اطلاعات او تا حدی فراموش شده بود. به دکتر گفت:

ـ بلی به من گفته بودند که برای بهتر شناختن مفهوم کلمات فرانسه دانستن زبان لاتین مفید است.

از اینرو کلمات لاتین را روی تابلواش می‌نوشت. آنگاه قسمتی از کلمات را که در نتیجهٔ قواعد صرفی تغییر می‌کرد با گچ آبی و قسمتی را که هرگز تغییر نمی‌کرد با گچ قرمز رونویس می‌کرد.

ـ نمی‌دانم که کتار حرف‌های مرا فهمید یا نه. اما گویی برایش جالب بود و از من یک گچ قرمز خواست. من کمی تعجب کرده بودم، اما بعد از همهٔ این حرف‌ها ... مطمئناً من نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که از این گچ برای اجرای نقشه‌اش استفاده خواهد کرد.

ریو پرسید که موضوع دومین گفتگو چه بود؟ اما در همان اثنا کمیسر همراه منشی‌اش از راه رسید و خواست که قبلاً اظهارات گران را بشنود، دکتر متوجه شد که گران هنگام حرف زدن از کتار، او را مرتباً «ناامید» می‌نامد، حتی یکبار هم عبارت «تصمیم شُوم» را به کار برد. دربارهٔ علل خودکشی با هم بحث کردند و گران در مورد انتخاب کلمات خیلی دقت می‌کرد. بالاخره روی عبارت «غم‌های درونی» تکیه کردند. کمیسر پرسید که

آیا از حالات کتار می‌شد پیش‌بینی کرد که او چنین تصمیمی دارد؟

گران گفت:

ـ دیروز در خانهٔ مرا زد و از من کبریت خواست. قوطی کبریتم را به او دادم. معذرت خواست و گفت که «همسایگی» است. بعد گفت که قوطی کبریتم را پس خواهد آورد و من گفتم که پیش خودش نگه دارد.

کمیسر از کارمند شهرداری پرسید که آیا کتار به نظر او عجیب جلوه نکرده است؟

ـ آنچه به نظر من عجیب آمد، این بود که او می‌خواست سر صحبت را باز کند اما من مشغول کارم بودم.

گران به طرف ریو برگشت و با کمی ناراحتی گفت:

ـ یک کار شخصی.

کمیسر می‌خواست که بیمار را ببیند، اما ریو معتقد بود که بهتر است قبلاً کتار را برای این ملاقات آماده کنند. وقتی که وارد اطاق کتار شد، او که فقط لباس فلانل خاکی رنگی به تن داشت، در رختخوابش بلند شده و با نگرانی به طرف در برگشته بود.

ـ پلیس است، ها؟

ریو گفت:

ـ بلی، و خودتان را ناراحت نکنید. تشریفات اداری کوچکی است که باید انجام شود.

اما کتار جواب داد که اینکار هیچ فایده‌ای ندارد و او پلیس را دوست ندارد. ریو کمی بی‌حوصلگی نشان داد و گفت:

ـ من هم دلم برای پلیس لک نزده. باید به پرسش‌های آنها سریع و درست جواب گفت تا فوراً کار یکسره شود.

کتار خاموش شد و دکتر به طرف در برگشت اما مردک باز او را صدا زد. وقتی که ریو نزدیکش رفت، دست‌های او را گرفت:

ـ نباید مزاحم آدم مریض شد، آدمی که خودش را به دار زده. اینطور نیست دکتر؟

ریو لحظه‌ای او را نگاه کرد و به وی اطمینان داد که هیچ مزاحمتی در میان نیست. و خود او برای این آمده است که بیمارش را حفظ کند. بیمار خیالش راحت شد و دکتر کمیسر را وارد کرد.

برای کتار شهادتی را که گران داده بود خواندند و از او پرسیدند که آیا ممکن است علت این کارش را بیان کند؟ او بی‌آنکه به صورت کمیسر نگاه کند فقط جواب داد که «غم‌های درونی بسیار مناسب است.» کمیسر با اصرار از او پرسید که آیا دلش می‌خواهد این کار را باز تکرار کند. کتار جانی گرفت و گفت که نه! و فقط می‌خواهد که راحتش بگذارند.

کمیسر با لحن خشم‌آلودی گفت:

ـ باید به شما بگویم که فعلاً شمایید که مخل آسایش دیگران شده‌اید.

اما با یک اشارهٔ ریو بحث را به همانجا خاتمه دادند. وقتی که بیرون می‌آمدند، کمیسر آهی کشید و گفت:

ـ فکر کنید، از وقتی که ماجرای این تب شروع شده دیگر فرصت سر خاراندن نداریم.

از دکتر پرسید که وضع جدی است یا نه و دکتر جواب داد که هیچ نمی‌داند. کمیسر اینطور نتیجه گرفت:

ـ حتماً از هواست.

حتماً از هوا بود. هرچه روز بیشتر پیش می‌رفت همه‌چیز به دست می‌چسبید و ریو به عیادت هر بیماری که می‌رفت اندیشناکتر می‌شد. عصر همان روز، در حومهٔ شهر، یکی از همسایه‌های بیمار پیر دست به کشاله‌های رانش می‌فشرد و در میان هذیان استفراغ می‌کرد. خیارک‌های او از خیارک‌های سرایدار بزرگتر بود، یکی از آنها چرک می‌داد و کمی بعد مانند میوهٔ فاسدی سر باز کرد. ریو به محض بازگشت به منزل به انبار محصولات دارویی ایالتی تلفن کرد. یادداشت‌های حرفه‌ای او در این تاریخ فقط دو کلمه را نشان می‌دهد: «پاسخ منفی». و باز هم او را بالای سر کسان دیگری که بیماری‌شان از این نوع بود دعوت می‌کردند. باید خیارک‌ها را می‌شکافتند، شکی در این نبود. دو ضربهٔ نیشتر به شکل «ضرب‌در» کافی بود که مقدار

زیادی چرک آمیخته با خون از غده‌ها بیرون بریزد. از زخم شکافته خون می‌ریخت. اما لکه‌ها بر روی شکم و ران‌ها پدید می‌آمد. یکی از غده‌ها از چرک دادن باز می‌ماند و دوباره آماس می‌کرد. در اغلب موارد، بیمار با بوی نفرت‌آوری می‌مرد.

روزنامه‌ها که در ماجرای موش‌ها آنهمه پرگویی کرده بودند، دیگر حرفی نمی‌زدند. زیرا موش‌ها در کوچه می‌میرند اما انسان‌ها درون خانه‌ها. و روزنامه‌ها فقط با کوچه کار دارند. اما استانداری و شهرداری رفته‌رفته دچار اندیشه می‌شدند. تا وقتی که هر پزشکی دو یا سه مورد از این بیماری را ندیده بود، هیچکس تکانی به خود نمی‌داد. اما کافی بود که کسی همهٔ این موارد را جمع بزند. و این جمع بهت‌آور بود. فقط در ظرف چند روز، مواردی که به مرگ منتهی می‌شد چند برابر گشت و برای کسانی که با این بیماری عجیب سروکار داشتند مسلم شد که با یک بیماری همه‌گیر روبرو هستند. کاستل یکی از همکاران ریو که از او خیلی مسن‌تر بود، این لحظه را برای ملاقات او مناسب دید. گفت:

ـ ریو طبعاً شما می‌دانید که این بیماری چیست؟

ـ منتظر نتیجهٔ تجزیه‌ها هستم.

ـ من می‌دانم. و احتیاجی به تجزیه ندارم. من مدت‌ها در چین طبابت کرده‌ام و قریب بیست سال پیش هم فقط چند مورد در پاریس دیده‌ام. فعلاً هیچکس جرأت ندارد اسمی به آن بدهد. افکار عمومی مقدس است: نباید آشفته‌اش کرد: مخصوصاً نباید افکار عمومی را آشفته کرد. بعد، همانطور که یکی از همکاران می‌گفت: «غیرممکن است، همه می‌دانند که این بیماری در دنیای غرب ناپدید شده است.» آری، همه این را می‌دانستند، بجز مرده‌ها. خوب ریو شما هم مثل من می‌دانید که چیست.

ریو در فکر فرو رفته بود. از پنجرهٔ دفتر کارش گردنهٔ سنگی مرتفع را می‌دید، که در دور دست، کنار خلیج به هم می‌آمد. آسمان با اینکه آبی بود درخشش تیره‌ای داشت که هرچه عصر پیش‌تر می‌رفت ملایم‌تر می‌شد.

ـ آری کاستل، باورکردنش دشوار است. اما به نظر می‌آید که طاعون

باشد.

کاستل برخاست و به طرف در روان شد. پزشک پیر گفت:

ـمی‌دانید که به ما چه جواب خواهند داد: «سالهاست که این بیماری در کشورهای معتدل ناپدید شده است!»

ریو شانه بالا انداخت و گفت:

ـ«ناپدید شدن» یعنی چه؟

ـبلی، و فراموش نکنید: در پاریس هم، تقریباً بیست سال پیش ...

ـخوب. امیدوارم که حالا هم خطرناکتر از آن وقت نباشد. اما واقعاً باورنکردنی است.

کلمهٔ «طاعون» برای نخستین‌بار بر زبان می‌آمد. در این نقطه از سرگذشت، که برنار ریو را پشت پنجرهٔ خود باقی می‌گذارد، باید به راوی اجازه داد که تردید و حیرت دکتر را تأیید کند، زیرا عکس‌العمل او، با تفاوت‌های جزئی، عین عکس‌العمل اغلب همشهریان ما بود. بلا معمولاً چیز مشترکی است ولی وقتی که به طور ناگهانی بر سرتان فرود آید به زحمت آن را باور می‌کنید. در دنیا همانقدر که جنگ بوده طاعون هم بوده است. با وجود این، طاعون‌ها و جنگ‌ها پیوسته مردم را غافلگیر می‌کنند. دکتر «ریو» نیز مانند همهٔ همشهریان ما غافلگیر شده بود و به این ترتیب است که باید تردیدهای او را درک کرد. باید درک کرد که او در میان اضطراب و یقین خاموش ماند. وقتی که جنگی در می‌گیرد، مردم می‌گویند: «ادامه نخواهد یافت، ابلهانه است.» و بی‌شک جنگ بسیار ابلهانه است، اما این نکته مانع ادامه یافتن آن نمی‌شود. بلاهت پیوسته پابرجاست و اگر انسان پیوسته به فکر خویشتن نبود آن را مشاهده می‌کرد. همشهریان ما نیز در برابر این وضع، مانند همهٔ مردم بودند، به خویشتن فکر می‌کردند یا به عبارت دیگر، اومانیست[1] بودند: بلاها را باور نداشتند. بلا مقیاس انسانی ندارد. از اینرو انسان با خود می‌گوید که بلا حقیقت ندارد و خواب آشفته‌ای است که

۱. Humaniste انساندوست، بشرگرا.

می‌گذرد. اما نمی‌گذرد و انسان‌ها هستند که از خواب آشفته‌ای به خواب آشفتهٔ دیگر دچار می‌شوند، و قبل از همه این خواب‌های آشفته گریبان اومانیست‌ها را می‌گیرد زیرا آنها پیش‌بینی‌های لازم را نکرده‌اند. همشهریان ما را نمی‌شد بیشتر از دیگران متهم ساخت. آنها فقط فراموش می‌کردند که متواضع باشند. و گمان می‌بردند که هنوز همه‌چیز امکان دارد و در نتیجه این تصور پیش می‌آمد که بلا ناممکن است. به دادوستدها ادامه می‌دادند. آمادهٔ سفر می‌شدند و عقایدی داشتند. چگونه می‌توانستند به طاعون فکر کنند که آینده را، سفرها را و بحث‌ها و مشاجرات را از میان می‌برد؟ خود را آزاد می‌شمردند ولی تا بلا وجود دارد هیچکس آزاد نخواهد بود.

و حتی پس از اینکه ریو در حضور دوستش تصدیق کرد که مشتی بیمار، پراکنده و بی‌خبر، از طاعون مرده‌اند، خطر برای او هنوز چهرهٔ واقعیت نگرفته بود. فقط انسان وقتی که پزشک است، تصوری از درد برای خود می‌سازد و کمی بیشتر از آن دارای تخیل است. ریو وقتی شهر خود را که تغییر نکرده بود از پنجره نگاه می‌کرد، تازه پیدایش آن دلهره را که اضطراب نامیده می‌شود در خود احساس می‌کرد، می‌کوشید در مغز خود آنچه را که از این بیماری می‌دانست گردآوری کند. ارقام در حافظه‌اش موج می‌زد و با خود می‌گفت قریب سی طاعون بزرگ که تاریخ به خود دیده در حدود صد میلیون نفر را کشته است.

اما صد میلیون مرده یعنی چه؟ انسان وقتی هم که جنگیده باشد تازه به زحمت می‌داند که مرده یعنی چه؟ و چون مرده، وقتی که انسان او را پس از مردن ببیند، اهمیتی ندارد، صد میلیون جسد پراکنده در خلال تاریخ فقط دودی است در مخیله. دکتر طاعون قسطنطنیه را به خاطر می‌آورد که به گفتهٔ پروکوپیوس [۱] در یک روز ده هزار کشته داده بود. ده هزار کشته یعنی پنج برابر جمعیت یک سینمای بزرگ. این است آنچه باید کرد: مردمی را که از پنج سینما خارج می‌شوند باید یکجا جمع کرد و به یکی از میدان‌های شهر

۱. Procopius مورخ بیزانسی که در اواخر قرن پنجم در شهر قیصریهٔ فلسطین به دنیا آمد و در سال ۵۶۲ میلادی درگذشت.

برد و آنجا دسته‌جمعی کشت تا این رقم کمی روشنتر دیده شود. لااقل در این صورت می‌توان چهره‌های مشهور و شناخته شده را بر بالای این تودهٔ گمنام گذاشت. اما طبعاً چنین کاری غیرممکن است و بعد، چه کسی ده‌هزار چهره را می‌شناسد؟ گذشته از آن، معلوم است که اشخاصی نظیر پروکوپیوس شمردن نمی‌دانستند. در کانتون هفتاد سال پیش قبل از اینکه بلا به سراغ مردم بیاید، چهل هزار موش از طاعون مرده بود. اما در سال ۱۸۷۱ وسیله‌ای برای شمردن موش‌ها در دست نبود. تقریبی و یکجا حساب می‌کردند و واضح بود که امکان اشتباه فراوان بود. با وجود این، اگر یک موش سی‌سانتیمتر طول داشته باشد، چهل هزار موش که سرهم چیده شود، طولش ...

اما دکتر از حوصله می‌رفت، تسلیم جریان می‌شد و این درست نبود. چند مورد مشابه تشکیل اپیدمی نمی‌دهد. کافی است که احتیاط‌های لازم بجا آورده شود. لازم بود به علائمی که در دست داشتند متکی باشند: کرختی و سستی، هذیان، لکه‌های تن، شرحه‌شرحه شدن درون و مافوق اینها، مافوق همهٔ اینها یک جمله پیش چشم دکتر ریو مجسم بود، یک جمله که در دفتر یادداشت او علائم مرض با آن تمام می‌شد: «نبض ضعیف می‌شود و حرکت کوچکی سبب مرگ می‌گردد.» آری در انتهای همهٔ اینها، سه چهارم بیماران ـ و این رقم درست بود ـ زندگی‌شان به رشتهٔ نازکی بند بود و برای این حرکت خفیفی که جانشان را می‌گرفت بی‌صبری می‌کردند.

دکتر همانطور از پنجره نگاه می‌کرد. در یک سوی شیشه، آسمان شفاف بهار و در سوی دیگر کلمه‌ای که هنوز در اطاق طنین می‌انداخت: طاعون. این کلمه تنها شامل معنائی نبود که علم به آن می‌داد بلکه رشته‌ای از تصاویر عجیب و غریب را هم با خود داشت که با این شهر زرد و خاکستری چندان متناسب نبود، شهری که در این ساعت جوش و خروش متوسطی داشت: به جای سروصدا همهمه‌اش بلند بود و رویهمرفته خوشبخت بود: اگر بتوان در عین حال هم خوشبخت و هم گرفته بود. و آرامشی اینهمه ملایم و اینهمه بی‌اعتنا تصاویر کهن بلا را به سادگی انکار می‌کرد: تصویر

«آتن» طاعون زده که پرندگانش مهاجرت کرده بودند، شهرهای چین که از محتضران خاموش آکنده بود؛ محکومین به اعمال شاقه که در مارسی اجساد شرحه‌شرحه را در گودال‌ها می‌ریختند. دیوار بزرگ پروانس که به قصد جلوگیری از باد خشمگین طاعون ساخته می‌شد، یافا و گدایان نفرت‌بار آن، رختخواب‌های خیس و پوسیده که به زمین سفت بیمارستان قسطنطنیه می‌چسبید، بیمارانی که با قلاب کشیده می‌شدند؛ کارناوال پزشکان نقابدار در دوران طاعون سیاه، نزدیکی کردن زندگان با هم در گورستان میلان؛ ارابه‌های مردگان در لندن وحشت‌زده و فریاد مداوم انسان‌ها که شب‌ها و روزها همه جا را آکنده می‌ساخت. نه، همهٔ این چیزها هنوز آنقدر قوی نبود که بتواند آرامش این روز را برهم زند. در سوی دیگر شیشه زنگ تراموای ناپیدایی ناگهان طنین انداخت که در یک لحظه دهشت و رنج را نفی می‌کرد. تنها دریا در انتهای ردیف بام‌های چهارگوش و تیرهٔ خانه‌ها شاهد این بود که پیوسته اضطراب در دنیا وجود دارد و هرگز آرامش نیست و دکتر ریو که خلیج را نگاه می‌کرد به تودهٔ هیزمی می‌اندیشید که مردم آتن طاعون‌زده در کنار دریا افروخته بودند و لوکرتیوس[1] در کتاب خود از آن سخن گفته است:

در سراسر شب مرده‌ها را برای سوزاندن به آنجا می‌بردند، اما جا نبود و زندگان برای جا دادن عزیزانشان به ضرب مشعلها با هم می‌جنگیدند و این جنگ خونین را به رها کردن جسدها در گوشه‌ای ترجیح می‌دادند. می‌شد هیزم‌های سرخ را در برابر آب آرام و تیره در نظر آورد. جنگ با مشعل را در شبی پر از جرقه‌ها، و بخار غلیظ مسموم را که به سوی آسمان نگران بالا می‌رفت. می‌شد ترسید ...

اما این سرگیجه در برابر عقل دوام نمی‌آورد. درست است که کلمهٔ «طاعون» بر زبان آمده بود، درست است که در همان دقیقه نیز یک یا دو قربانی را می‌لرزاند و به زمین می‌انداخت. اما ممکن بود که متوقف شود. آنچه ضرورت داشت شناختن صریح آن چیزی بود که باید شناخت. به دور

۱. Lukretius شاعر و فیلسوف رومی (۹۹ - ۵۵ ق.م.) کتاب معروف او در باب طبیعت نام دارد.

ریختن سایه‌های بیهوده و اتخاذ تدابیر بود. آنگاه طاعون متوقف می‌شد، زیرا مردم تصوری از طاعون نداشتند یا تصور نادرست داشتند. اگر به احتمال قوی، طاعون متوقف می‌شد شاید کارها روبه‌راه می‌شد. در غیر این‌صورت ماهیت آن روشن می‌گشت و اگر در آغاز وسیله‌ای نبود، بعد مغلوبش می‌ساختند.

دکتر پنجره را گشود و صدای شهر ناگهان بالا آمد. از کارگاه مجاور، صفیر کوتاه و مکرر یک ارهٔ مکانیکی بلند بود، ریو تکانی به خود داد. یقین و اطمینان در آنجا بود، در کارهای روزمره. مابقی به رشته‌ها و به حرکات نامفهومی بسته بود که نمی‌شد به آنها تکیه کرد. اساس این بود که انسان کار خود را به نحو احسن انجام دهد.

دکتر ریو غرق در افکار خود بود که آمدن ژوزف گران را به او خبر دادند. گران کارمند شهرداری بود و با اینکه اشتغالات گوناگون داشت، گاه‌گاه در شعبهٔ آمار ادارهٔ سجل‌احوال از او استفاده می‌کردند. به این ترتیب جمع‌آوری آمار مردگان به او واگذار شده بود. و چون طبع مهربانی داشت حاضر شده بود که خودش نسخه‌ای از این آمار را برای دکتر ریو بیاورد.

دکتر گران را دید که با همسایه‌اش کتار وارد شد. کارمند شهرداری ورقهٔ کاغذی را در دست تکان می‌داد. گفت:

ـ دکتر! ارقام بالا می‌رود. یازده مرده در چهل و هشت ساعت.

دکتر به کتار سلام کرد و حالش را پرسید. گران توضیح داد که کتار می‌خواهد از دکتر تشکر کند و از زحماتی که به او داده است معذرت بخواهد. اما ریو ورقهٔ آمار را نگاه کرد و گفت:

ـ دیگر گمان می‌کنم باید تصمیم گرفت که این بیماری را به اسم خودش نامید. تاکنون پابه‌پا کرده‌ایم. اما با من بیایید، من باید به آزمایشگاه بروم.

گران که پشت سر دکتر از پله‌ها پایین می‌رفت گفت:

ـ بلی، بلی، باید هرچیزی را به اسم خودش خواند. اما این اسم چیست؟

ـنمی‌توانم به شما بگویم و گذشته از آن برای شما مفید نخواهد بود.

کارمند شهرداری لبخند زد و گفت:

ـمی بینید که اینقدرها هم ساده نیست.

به سوی میدان «آرم» به راه افتادند. «کتار» ساکت بود. کوچه‌ها شلوغ‌تر می‌شد، شفق کم دوام کشور ما در برابر شب کنار می‌رفت و اولین ستاره‌ها در افق که هنوز روشن بود ظاهر می‌شدند. چند لحظه بعد چراغ‌های بالای کوچه‌ها روشن شدند و سراسر آسمان را سیاه کردند و صدای گفتگوها گوئی به طور یک‌نواخت بالا رفت.

در گوشهٔ میدان آرم، گران گفت:

ـمعذرت می‌خواهم. من باید به تراموا برسم. شب‌هایم برای من مقدس است. همانطور که در ولایت من می‌گویند: «کار امروز را نباید به فردا گذاشت».

ریو از پیش به جنون گران آگهی داشت: این مرد که در مونته‌لیمار به دنیا آمده بود اصرار داشت که پیوسته اصطلاحات ولایت خودش را به کار برد و به دنبال آنها عبارات مبتذلی که هیچ منشأ و معنایی نداشت از قبیل «لحظات رویایی» یا «روشنایی آسمانی» ذکر کند. کتار گفت:

ـآه درست است. آدم نمی‌تواند بعد از شام او را از خانه‌اش بیرون بکشد.

ریو از گران پرسید که آیا برای شهرداری کار می‌کند؟ گران پاسخ داد که نه! برای خودش کار می‌کند.

ریو برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید:

ـخوب، کارتان پیشرفت دارد؟

ـاز سالها پیش که کار می‌کنم بد نیست. اما به یک مفهوم باید بگویم که چندان پیشرفتی ندارد.

دکتر ایستاد و گفت:

ـولی این کار شما چیست؟

گران که کلاه مدورش را روی گوش‌های بزرگ خود می‌کشید زیر لب چیزهایی گفت و ریو به طور مبهم پی برد که از چیزی دربارهٔ رشد یک

شخصیت داستان حرف می‌زند. اما کارمند شهرداری در همان لحظه از آنها جدا شده بود و در بولوار مارن زیر درختان انجیر با گام‌های کوتاه و تند بالا می‌رفت. دم در لابراتوار، کتار به دکتر گفت که می‌خواست او را ببیند و با او مشورت کند. ریو که ورقهٔ آمار را در جیب خود دستمالی می‌کرد، او را دعوت کرد که به مطبش بیاید، بعد تغییر عقیده داد و گفت که فردا به محلهٔ آنها خواهد آمد و حوالی عصر به دیدن او خواهد رفت.

دکتر وقتی که کتار را ترک گفت متوجه شد که در فکر گران است. او گران را غرق در طاعون تصور می‌کرد، البته نه این طاعون که مسلماً جدی نخواهد بود، بلکه یکی از طاعون‌های بزرگ تاریخ: «او از نوع کسانی است که در این مورد جان سالم بدر می‌برند.» یادش آمد در جایی خوانده است که طاعون به مزاج ضعیف‌کاری ندارد و بخصوص بنیه‌های قوی را از پای می‌افکند. در خلال این افکار کارمند شهرداری در نظر دکتر کمی اسرارآمیز جلوه می‌کرد.

واقعاً از نظر اول ژوزف گران یک کارمند کوچک شهرداری بیش نبود چنین قیافه‌ای هم داشت. دراز و لاغر و در میان لباس‌هایی که پیوسته بزرگ و گشاد انتخاب می‌کرد تا دیرتر پاره شود لق‌لق می‌خورد. گرچه بیشتر دندان‌های فک پایینش باقی بود ولی در عوض، دندان‌های فک بالا را از دست داده بود. لبخند او که بخصوص لب بالایی‌اش را بالا می‌برد، دهان سیاه او را بیرون می‌انداخت. اگر به این قیافه طرز راه رفتن یک طلبه، لغزیدن از کنار دیوارها و آهسته وارد شدن از درها، بوی زیرزمین و دود، و خطوط بی‌معنی چهره را اضافه کنیم می‌توانیم پی ببریم که چنین شخصی را فقط در پشت میز، در حال تجدید نظر در نرخ حمام‌های شهر و یا تهیهٔ مواد گزارش مربوط به عوارض تازهٔ جمع‌آوری زباله‌های منازل، برای یک منشی جوان، می‌توان دید، حتی در نظر کسی هم که قبلاً هیچ خبری نداشت، گویی او فقط برای این به دنیا آمده بود که وظائف نامحسوس اما ضروری کارمند روزمزد شهرداری را در مقابل شصت‌ودو فرانک و سی سانتیم در روز انجام دهد.

در واقع این توضیحی بود که به گفتهٔ خودش در اوراق خدمت او در برابر کلمهٔ «تخصص» جلب نظر می‌کرد. می‌گفت: بیست‌ودو سال پیش پس از گرفتن یک لیسانس چون براثر بی‌پولی نتوانسته‌بود تحصیلاتش را ادامه دهد ناچار این شغل را پذیرفته بود و او را امیدوار کرده بودند که به زودی رسمی خواهد شد و مقامی خواهد گرفت، فقط لازم است که مدتی لیاقت خود را در مسایل حساس مربوط به ادارهٔ شهر ما نشان دهد. و به او اطمینان داده بودند که بعداً به شغل منشی‌گری شهرداری منصوب خواهد شد و با درآمد آن خواهد توانست زندگی راحتی داشته باشد. البته غریزهٔ جاه‌طلبی نبود که ژوزف گران را به فعالیت وا می‌داشت. او با لبخند اندوهناکی در این مورد به انسان اطمینان می‌داد. اما دورنمای یک زندگی مادی که از راه‌های شرافتمندانه تأمین شده باشد و اجازه دهد که بی‌پشیمانی به سرگرمی‌های مورد علاقه‌اش بپردازد، به چهرهٔ او لبخند می‌زد. اگر پیشنهادی را که به او کرده بودند پذیرفته بود، به دلایل شرافتمندانه بود و شاید بتوان گفت بر اثر وفاداری به یک آرمان.

سالهای بسیاری بود که این وضع موقت ادامه داشت، هزینهٔ زندگی به نسبت‌های بزرگی بالا رفته بود، اما حقوق گران با وجود چند اضافه حقوق عمومی، هنوز بسیار مضحک بود. از این وضع پیش ریو شکایت کرده بود. اما هیچکس به او توجه نداشت. در اینجاست که روحیهٔ خاص و بی‌سابقهٔ گران و یا حد اقل یکی از علائم آن جلوه می‌کند. او اگر هم نمی‌توانست مدعی حقوقی شود، که اطمینانی به آن نداشت لااقل می‌توانست اجرای وعده‌هائی را که به او داده شده بود، بخواهد. اما در وهلهٔ نخست، رئیس اداره‌ای که او را استخدام کرده بود مدتی پیش مرده بود و گران، اکنون عبارات درست وعده‌هایی را که به او داده بود به خاطر نداشت. سرانجام، و بخصوص، کلماتی را که می‌بایستی در این‌باره به کار ببرد پیدا نمی‌کرد.

همانطور که ریو توانست تشخیص بدهد، همین خصوصیت بود که همشهری ما را مشخص می‌نمود. همین خصوصیت مانع آن می‌شد که او دربارهٔ آنچه فکر می‌کند تقاضایی بنویسد و یا اقدام لازم را بکند، به گفتهٔ

خودش، کلمهٔ «حق» را که به آن ایمان چندانی نداشت نمی‌توانست به کار ببرد و نیز کلمهٔ «وعده‌ها» را که حاکی از ادعایی بود و نشانهٔ جرئتی که با مقام کوچک او تناسبی نداشت. از طرف دیگر از کلمات «لطف» و «استدعا» و «سپاسگزاری» که دون‌شأن و شخصیت خود می‌دانست گریزان بود. به این ترتیب، همشهری ما، به سبب نیافتن کلمات درست تا سنین سالخوردگی در شغل‌های بی‌اهمیت باقی ماند. بخصوص، به طوری که به دکتر ریو می‌گفت، عملاً پی برد که زندگی مادی او تأمین است زیرا می‌توانست احتیاجاتش را با درآمد خود تطبیق دهد. بدینسان به درستی یکی از گفته‌های مورد علاقهٔ شهردار پی برد. شهردار که یکی از صاحبان بزرگ صنایع شهر ما بود، با قدرت می‌گفت که بالاخره ...(و روی این کلمه که همهٔ سنگینی استدلال در آن بود اصرار می‌کرد.) بالاخره دیده نشده است که کسی از گرسنگی بمیرد. در هر حال، زندگی نیمه زاهدانهٔ ژوزف گران، او را از اندیشهٔ این حرف‌ها نجات داده بود. او فقط در جستجوی کلماتی بود که باید بگوید.

از جهتی می‌توان گفت که زندگی او نمونه بود. او، در شهر ما و نیز در جاهای دیگر، از آن مردان نادری بود که پیوسته جرأت ابراز احساسات نیکوی خود را دارند. کوچکترین احساسی که از خود بروز می‌داد نشانهٔ نیکدلی‌ها و دلبستگی‌هایی بود که در روزگار ما کسی جرأت ابراز آنها را ندارد. از اعتراف به اینکه برادرزاده‌ها و خواهرش را ـ که یگانه خویشان باقیماندهٔ او بودند ـ دوست دارد و هر دو سال یکبار برای دیدن آنها به فرانسه می‌رود سرخ نمی‌شد. می‌گفت که خاطرهٔ پدر و مادرش ـ که در جوانی او مرده بودند ـ هنوز دچار اندوهش می‌سازد تصدیق می‌کرد که یکی از ناقوس‌های محله‌اش را، که هر روز در ساعت پنج عصر به ملایمت طنین می‌افکند، بیشتر از همه‌چیز دوست دارد، اما با وجود این برای بیان چنین احساسات ساده‌ای، پیدا کردن کوچکترین کلمه‌ای با هزاران زحمت توأم بود. بالاخره، این دشواری، بزرگترین غصهٔ او شده بود. می‌گفت: «آه دکتر، دلم می‌خواست بتوانم آنچه را که می‌خواهم بیان کنم». هربار که ریو را

می‌دید با او در این‌باره حرف می‌زد.

آن شب دکتر وقتی که کارمند شهرداری را از پشت سر نگاه می‌کرد، ناگهان به آنچه گران می‌خواست بگوید پی برد: او مسلماً یا کتابی می‌نوشت و یا چیز دیگری از این قبیل. تا وقتی که به آزمایشگاه برسد، این فکر به ریو قوت قلب می‌داد. می‌دانست که چنین تصوری بیهوده است اما نمی‌توانست باور کند که طاعون بتواند بر شهری که هنوز کارمندان حقیری با ابتلائات شرافتمندانه‌شان در آن وجود دارند مسلط شود. دقیقاً نمی‌توانست برای این علاقه‌ها و ابتلائات جایی در میان طاعون بیابد. و در نتیجه فکر می‌کرد که طاعون در میان همشهریان ما پایدار نخواهد بود.

فردای آن روز، بر اثر سماجتی که نابجا تشخیص داده شده بود، ریو موفق شد که در استانداری یک کمیسیون بهداری تشکیل دهد. ریشار گفته بود:

ـ درست است که مردم نگرانند، گذشته از آن، پرگویی‌های عده‌ای کار را به مبالغه می‌کشاند. استاندار به من گفت: «اگر مایلید، به سرعت عمل کنیم، اما بی‌سروصدا.» چون او معتقد است که جنجال دروغینی است.

برنار ریو برای رفتن به استانداری کاستل را سوار ماشین خودش کرد. کاستل به او گفت:

ـ می‌دانید که در این ولایت سرم وجود ندارد؟

ـ می‌دانم. به انبار تلفن کردم. مدیر انبار دستپاچه شد. باید از پاریس وارد کرد.

ـ امیدوارم طول نکشد.

ریو جواب داد:

ـ من جریان را مخابره کرده‌ام.

استاندار مؤدب اما عصبانی بود. گفت:

ـ شروع کنیم آقایان! آیا لازم است که وضع را خلاصه کنم؟

ریشار معتقد بود که این کار بی‌فایده است. پزشکان وضع را

می‌دانستند. مسأله فقط این بود که بدانند چه تصمیماتی باید گرفت.

کاستل پیر با لحن خشنی گفت:

ـ مسأله این است که باید بدانیم طاعون است یا نه؟

دو سه پزشک با تعجب اعتراض کردند. دیگران مردد به نظر می‌رسیدند. و اما استاندار از جا پرید و بی‌اختیار به طرف در برگشت تا مطمئن شود که بسته است و نگذاشته است این کلمات خطرناک در کریدورها پخش شود. ریشار گفت که به عقیدهٔ او نباید تسلیم وحشت شد. این تبی است همراه با اختلالاتی در کشالهٔ ران. آنچه می‌توان گفت فقط همین است. حدس‌ها در جهان علم نیز مانند زندگی خطرناک است. کاستل پیر که به خاموشی سبیل زرد رنگش را می‌جوید، چشمان روشن خود را متوجه ریو ساخت. بعد نگاه خیرخواهانه‌ای به همه انداخت و گفت خوب می‌داند که این بیماری طاعون است اما البته به محض اینکه آن را به طور رسمی بشناسند ایجاب می‌کند که تدابیر بیرحمانه‌ای اتخاذ شود. می‌داند که همکارانش از همین تدابیر وحشت دارند و برای راحتی آنها هم شده باشد مایل است قبول کند که طاعون نیست. استاندار تکانی خورد و گفت که در هر حال این طرز استدلال خوبی نیست. کاستل گفت:

ـ مهم این نیست که طرز استدلال خوب باشد، مهم این است که انسان را به تفکر وادارد.

چون ریو خاموش بود عقیدهٔ او را پرسیدند، گفت:

ـ تبی است با مشخصات تیفوئید، اما همراه با خیارک‌ها و استفراغ. من خیارک‌ها را شکافتم و دادم تجزیه‌هائی کردند که در نتیجهٔ آنها آزمایشگاه توانست باسیل کوتاه و پهن طاعون را تشخیص دهد. برای اینکه کاملتر بیان کرده باشم باید بگویم که بعضی تغییرات خاص میکرب با شکل شناخته شدهٔ آن تطبیق نمی‌کند.

ریشار تذکر داد که این نکته به تردیدهایی راه می‌دهد و باید اقلاً در انتظار نتیجهٔ یک رشته آزمایش‌ها بود که از چند روز پیش شروع شده است.

ریو پس از یک سکوت کوتاه گفت:

ـوقتی میکربی بتواند در ظرف سه روز حجم طحال را چهار برابر کند، غدد هاویه‌ای را به بزرگی نارنج و به سفتی چوب درآورد، مسلماً دیگر مجال تردید باقی نمی‌گذارد. مراکز عفونت در توسعهٔ روزافزون است. با این ترتیب که بیماری گسترش می‌یابد اگر متوقف نشود خطر این هست که نصف شهر را در کمتر از دو ماه بکشد. در نتیجه چندان اهمیتی ندارد که شما آن را طاعون بنامید یا تب فزاینده، مهم این است که از آن جلوگیری کنید و نگذارید نصف شهر را بکشد.

ریشار معتقد بود که نباید تسلیم نومیدی شد زیرا در حالی که خویشان و نزدیکان بیماران هنوز سالم هستند، مسری بودن بیماری را نمی‌توان قبول کرد.

ریو تذکر داد:

ـاما عدهٔ دیگری مرده‌اند. البته سرایت هرگز کامل و مطلق نیست. در غیر این صورت با یک تصاعد ریاضی تا بی‌نهایت بالا می‌رود و شهر را برق‌آسا از جمعیت خالی می‌کند. منظور نومید ساختن نیست، بلکه منظور دست زدن به پیش گیری‌های لازم است.

با وجود این ریشار می‌خواست وضع را به این ترتیب خلاصه کند که اگر این بیماری خودبه‌خود متوقف نشود، برای متوقف ساختن آن باید تدابیر شدید پیشگیری را که در قانون پیش‌بینی شده است اتخاذ کرد. و برای این اقدام باید رسماً تأیید کرد که بیماری طاعون است و چون فعلاً یقین مطلق وجود ندارد باید در این باره فکر کرد.

ریو به اصرار گفت:

ـمسأله این نیست که تدابیر پیش‌بینی شده در قانون شدید است یا نه، مسأله این است که برای جلوگیری از کشته شدن نیمی از مردم شهر توسل به آنها لازم است یا نه؟ بقیه تشریفات اداری است و تشکیلات دولتی ما استاندار را برای حل این مسائل پیش‌بینی کرده است.

استاندار گفت:

ـشکی نیست. اما من احتیاج دارم به اینکه شما تأیید کنید این یک

اپیدمی طاعون است.

ریو گفت:

ـ اگر هم آن را تأیید نکنیم، خطر این هست که نیمی از شهر را بکشد.

ریشار با لحن عصبی دخالت کرد و گفت:

ـ حقیقت این است که همکارمان طاعون را باور دارد. تحلیلی که از علائم بیماری کرد دلیل آن است.

ریو جواب داد که او علائم بیماری را تشریح نکرده بلکه آنچه را که دیده شرح داده است و آنچه دیده عبارت بوده است از خیارک‌ها، لکه‌ها و تب‌های هذیان‌آلود که در ظرف چهل‌وهشت ساعت نتیجهٔ شوم خود را می‌دهد. آیا آقای «ریشار» می‌تواند این مسئولیت را به گردن بگیرد و ادعا کند که بدون اتخاذ تدابیر سخت بهداشتی سرایت بیماری متوقف خواهد شد؟

ـ ریشار دچار تردید شد و ریو را نگاه کرد و گفت:

ـ عقیده‌تان را صمیمانه به من بگویید. آیا یقین دارید که طاعون است؟

ـ شما مسأله را بد مطرح می‌کنید. فعلاً مسألهٔ کلمه در میان نیست، بلکه مسألهٔ زمان مطرح است.

استاندار گفت:

ـ گویا عقیدهٔ شما این است که این بیماری اگر طاعون هم نباشد، باید تدابیر بهداشتی لازم را که در مورد اپیدمی طاعون پیش‌بینی شده است اتخاذ کرد.

ـ اگر به طور قطع باید عقیده‌ای داشته باشم همین است.

پزشکان با هم مشورت کردند و سرانجام ریشار گفت:

ـ پس ما باید این مسئولیت را به عهده بگیریم که در مورد این بیماری درست مانند طاعون رفتار شود.

این فرمول به گرمی تأیید شد. ریشار پرسید:

ـ همکار عزیزم، عقیدهٔ شما هم همین است؟

ریو گفت:

ـ فرمول برای من اهمیت ندارد. فقط باید بگوییم نباید طوری رفتار کنیم

که گویی خطر مرگ نیمی از مردم شهر را تهدید نمی‌کند. در غیر این صورت خواهند مرد.

ریو، در میان خشم همگان جلسه را ترک گفت. چند دقیقه بعد، در محله‌ای که بوی ماهی و شاش می‌داد، زنی که زوزهٔ مرگ می‌کشید به سوی او برمی‌گشت.

فردای روز کنفرانس، باز تب جهش کوچکی کرد. حتی در روزنامه‌ها هم منعکس شد، اما به صورت بی‌خطر، زیرا آنها تنها به اشارهٔ مختصری اکتفا کرده بودند. در هر حال، پس فردا ریو می‌توانست اعلان‌های کوچک سفیدی را که به سرعت از طرف استانداری در مخفی‌ترین گوشه‌های شهر چسبانده بودند بخواند. از این اعلان‌ها درست نمی‌شد فهمید که مقامات مسئول وضع را جدی گرفته‌اند یا نه؟ تدابیر زیاد سخت نبود و معلوم بود برای اینکه افکار عمومی نگران نشود، مقدار زیادی از آنها را فدا کرده‌اند. مقدمهٔ این اخطار اعلام می‌داشت که چند مورد از تب خطرناکی که هنوز معلوم نیست مسری است یا نه در ناحیهٔ اران دیده شده است، این چند مورد بیماری دارای مشخصاتی نبوده است که واقعاً نگران‌کننده باشد و شکی نیست که مردم خونسردی‌شان را حفظ خواهند کرد. با وجود این، استاندار با روح محتاطانه‌ای که برای هر کسی قابل درک است، چند تدبیر برای پیش‌گیری اتخاذ کرده است. درک و اجرای این تدابیر همانطور که لازم است همهٔ تهدیدهای سرایت مرض را از میان خواهد برد. در نتیجه استاندار هیچ شکی ندارد که مردم شهر صمیمانه‌ترین همکاری‌ها را با کوشش شخصی او خواهند کرد.

بعد، تدابیری که اتخاذ کرده بودند در اعلان ردیف شده بود. از جمله،

دفع موش‌ها از طریق علمی به وسیلهٔ فشردن گاز سمی به گنداب‌روها و دقت زیاد در تصفیهٔ آب آشامیدنی. ضمناً به ساکنین شهر توصیه شده بود که فوق‌العاده تمیز باشند و کسانی که کک با خود دارند به درمانگاه‌های شهرداری مراجعه کنند. از طرف دیگر خانواده‌ها موارد بیماری را که به وسیلهٔ پزشکان تشخیص داده می‌شود خبر بدهند و موافقت کنند که بیمارانشان در سالن‌های مخصوص بیمارستان، جدا از دیگران، بستری شوند. ضمناً این سالن‌ها برای اینکه بیماران در اسرع وقت و با بیشترین امکان بهبودی معالجه شوند، مجهز شده است. چند مادهٔ اضافی توصیه می‌کرد که اطاق بیماران و وسائط نقلیهٔ مخصوص حمل بیمار ضدعفونی شود و در پایان به این سفارش اکتفا شده بود که نزدیکان بیماران از نظر بهداشتی تابع کنترل باشند.

دکتر ریو به تندی از اعلان رو برگرداند و راه مطبش را در پیش گرفت. ژوزف گران که منتظر دکتر بود دوباره به دیدن او بازوانش را بالا برد. دکتر گفت:

ـ آری، می‌دانم. ارقام بالا می‌رود!

روز پیش ده بیمار در شهر مرده بود. دکتر به گران گفت که شاید شب او را ببیند چون که به عیادت «کتار» خواهد رفت. گران گفت:

ـ حق دارید دکتر، برایش مفید خواهد بود. چون می‌بینم که او تغییر کرده است.

ـ چطور؟

ـ مؤدب شده است.

ـ مگر قبلاً مؤدب نبود؟

گران تردید کرد. نمی‌توانست بگوید که کتار بی‌ادب بود. چنین عبارتی شاید درست نبود. کتار مردی بود تودار و خاموش که کمی حالت گراز را داشت. اطاقش، یک رستوران محقر، و بیرون رفتن‌های اسرارآمیز! همهٔ زندگی کتار عبارت از همین بود. رسماً عامل فروش شراب و لیکور بود. دور به دور دو سه نفر به ملاقاتش می‌آمدند که گویا مشتریانش بودند. گاهی

شب‌ها به سینمائی که روبروی منزلش قرار داشت می‌رفت، کارمند شهرداری حتی متوجه شده بود کتار فیلم‌های گانگستری را ترجیح می‌دهد. در همهٔ این احوال عامل فروش شراب و لیکور تنها و بی‌اعتماد بود.

به نظر گران همهٔ این چیزها عوض شده بود. می‌گفت:

ـ نمی‌دانم چطور بگویم. اما می‌دانید؟ احساس می‌کنم که او می‌خواهد با مردم آشتی کند، همه را با خودش همراه سازد. اغلب با من حرف می‌زند، پیشنهاد می‌کند که با او به گردش بروم و من همیشه نمی‌توانم رد کنم، مخصوصاً به او توجه دارم، چون هر چه باشد جانش را نجات داده‌ام.

کتار از وقتی که دست به خودکشی زده بود، دیگر کسی به ملاقاتش نیامده بود. در کوچه‌ها و در مغازه‌ها در جستجوی محبت و علاقه بود. تاکنون هرگز کسی به این شیرینی با بقالی صحبت نکرده بود و با اینهمه توجه به حرف‌های زن سیگار فروش گوش نداده بود. گران می‌گفت:

ـ این زن سیگار فروش یک افعی واقعی است. من این عقیده‌ام را به کتار گفتم اما به من جواب داد که اشتباه می‌کنم و این زن جنبه‌های نیکویی دارد که انسان باید به آنها پی ببرد.

بالاخره دو یا سه بار کتار گران را به کافه‌ها و رستوران‌های مجلل شهر برده بود. در واقع پای خودش به این محل‌ها باز شده بود. می‌گفت:

ـ اینجاها به انسان خوش می‌گذرد. بخصوص که آدمهای حسابی هم دوروبرمان هستند.

گران پی برده بود که خدمهٔ این کافه‌ها توجه خاصی به کتار دارند و وقتی انعام جالبی را که او به این اشخاص می‌داد دید به علت این توجه پی برد. مهربانی متقابل دیگران به شدت کتار را تحت تأثیر قرار می‌داد. در یکی از روزها که خوانسالار رستوران دنبال اوآمد و او را در پوشیدن پالتو کمک کرد، کتار به گران گفت:

ـ پسر خوبی است. می‌تواند شهادت بدهد.

ـ چه شهادتی؟

کتار کمی تردید کرد و بعد جواب داد:

ـ خوب! شهادت بدهد که من آدم بدی نیستم.

گذشته از آن، کتار تغییر حالت‌های آنی و سریع داشت. یک روز که بقال به او کمتر توجه کرده بود، با خشم بی‌اندازه به خانه برگشته بود و مرتباً تکرار می‌کرد:

ـ این بی‌شرف هم جزو دیگران است.

ـ کدام دیگران؟

ـ همهٔ دیگران!

گران همچنین شاهد صحنهٔ جالبی در مغازهٔ زن سیگار فروش شده بود: در اثنای یک گفتگوی پرشور زن سیگار فروش به بازداشتی اشاره کرد که اخیراً در الجزیره سروصدائی به راه انداخته بود. سخن از کارمند بازاری جوانی بود که در کنار دریا عربی را کشته بود. زن سیگار فروش گفت:

ـ اگر همهٔ این اوباش را زندانی می‌کردند آدمهای حسابی نفس راحتی می‌کشیدند.

اما به دیدن هیجان ناگهانی کتار حرف خود را ناتمام گذاشت. زیرا او بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند و عذری بیاورد ناگهان خود را از مغازه بیرون انداخت، گران و زن سیگار فروش حیرت‌زده به جا ماندند.

بعدها گران از تغییرات دیگری هم در روحیات کتار برای ریو حرف زد. کتار همیشه افکار بسیار آزادیخواهانه داشته است. دلیل این نکته جملهٔ مورد علاقهٔ او بود که می‌گفت: «بزرگ‌ها همیشه کوچک‌ها را می‌خورند.» اما از مدتی پیش فقط روزنامهٔ محافظه‌کار اران را می‌خرید و انسان نمی‌توانست انکار کند که او حتی با کمی خودنمائی و تظاهر آن را در مجامع عمومی می‌خواند. همچنین چند روز پس از بهبودی، از گران که به پست‌خانه می‌رفت خواهش کرده بود صد فرانکی را که هر ماهه برای خواهر دورافتاده‌اش می‌فرستاد به پست بدهد؛ اما در لحظه‌ای که گران عازم رفتن بود، کتار گفت:

ـ دویست فرانک برایش بفرستید. برای او خوشحالی غیرمنتظره‌ای است. فکر می‌کند که من هیچوقت به فکرش نیستم. اما حقیقت این است که

او را خیلی دوست دارم.

بالاخره با گران به بحث جالبی پرداخته بود. کار کوچکی که گران هر شب با آن سرگرم می‌شد، به شدت جلب توجه او را کرده بود و گران مجبور شده بود به سؤال‌های او در این باره جواب بدهد. کتار گفته بود:

ـ خوب! شما کتابی می‌نویسید؟

ـ با اجازهٔ شما! اما کاری که می‌کنم خیلی پیچیده‌تر از این است.

کتار فریاد زده بود:

ـ آه! دلم می‌خواست من هم مثل شما همین کار را بکنم.

گران تعجب کرده بود و کتار با لکنت زبان گفته بود که هنرمند شدن خیلی از کارها را ممکن است روبراه کند. گران پرسیده بود:

ـ چرا؟ ...

ـ معلوم است! همه می‌دانند که هنرمند خیلی بیشتر از دیگران حق دارد. نسبت به او خیلی گذشت می‌کنند.

صبح روزی که اعلان‌ها پخش شد، ریو به گران گفت:

ـ خوب! ماجرای موش‌ها او را هم مثل عدهٔ زیادی دیوانه کرده است. یا اینکه از تب می‌ترسد.

گران گفت:

ـ گمان نمی‌کنم دکتر. و اگر عقیدهٔ مرا بخواهید ...

اتومبیل دایرهٔ دفع موش با صدای زیادی از زیر پنجرهٔ آنها گذشت. ریو صبر کرد تا شنیدن صدایش ممکن شود بعد با حواس‌پرتی نظر کارمند شهرداری را پرسید. گران با قیافهٔ جدی او را نگاه می‌کرد. و جواب داد:

ـ او آدمی است ک دلایلی برای سرزنش خودش دارد.

دکتر شانه‌ها را تکان داد. همانطور که کمیسر می‌گفت کارهای مهمتری در میان بود.

بعد از ظهر، ریو با کاستل ملاقات کرد. سرم‌ها نرسیده بود. ریو پرسید:

ـ تازه آیا مفید خواهد بود؟ این باسیل عجیب است.

کاستل گفت:

ـآه، من با شما هم عقیده نیستم. این جانوران همیشه قیافهٔ تازه‌ای دارند، اما در حقیقت همه‌شان یکی هستند.

ـاقلاً شما اینطور فرض می‌کنید. اما عملاً هیچ چیزی دربارهٔ آنها نمی‌دانیم.

ـالبته که فرض می‌کنم. اما همه مثل من هستند.

سراسر روز دکتر احساس کرد سرگیجهٔ خفیفی که هر بار از اندیشیدن به طاعون به او دست می‌دهد در تزاید است. در پایان به این نتیجه رسید که می‌ترسد. دو بار وارد کافه‌های پرجمعیت شد. او هم مانند کتار خود را محتاج حرارت انسان‌ها می‌دید. ریو این حالت را بی‌معنی می‌شمرد. اما همین احساس به یادش آورد که به کتار وعدهٔ ملاقات داده است.

هنگام غروب، دکتر کتار را سر میز اطاق غذاخوری ملاقات کرد. وقتی که دکتر وارد شد، روی میز یک رمان پلیسی گشوده وجود داشت. اما هوا تاریک شده بود و در این تاریکی که هر لحظه بیشتر می‌شد خواندن آن مشکل‌تر می‌شد. کتار گویا از لحظه‌ای پیش نشسته و در نیمه تاریکی به فکر فرو رفته بود. ریو از او پرسید که حالش چطور است. کتار در حالی که نشسته بود زیر لب گفت که خوب است و اگر اطمینان پیدا کند که هیچکس کاری به کارش ندارد بهتر خواهد شد. ریو تذکر داد که انسان نمی‌تواند همیشه تنها بماند.

ـاوه! منظورم این نیست. من از کسانی حرف می‌زنم که گرفتاری برای آدم می‌آورند.

ریو ساکت بود.

ـتوجه کنید که دربارهٔ خودم نمی‌گویم. اما داشتم این رمان را می‌خواندم. داستان آدم بدبختی است که یک روز صبح ناگهان توقیفش می‌کنند. دیگران به او کار داشتند و خود او از همه جا بی‌خبر بود. در دفاتر و ادارات از او حرف می‌زدند و نامش را روی فیش‌ها می‌نوشتند. به عقیدهٔ شما این درست است؟ به عقیدهٔ شما این مردم حق دارند که با کسی این رفتار را

بکنند.؟

ریو جواب داد:

ـفرق می‌کند. از جهتی واقعاً حق چنین کاری را ندارند. اما همهٔ اینها در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد. نباید مدت درازی توی چهار دیواری ماند. باید شما بیرون بروید.

آثار عصبانیت در چهرهٔ کتار ظاهر شد و گفت که همیشه این کار را می‌کند و در صورت لزوم همهٔ مردم محله می‌توانند به نفع او شهادت بدهند. حتی خارج از محله هم روابطی دارد:

ـمسیو ریگو معمار را می‌شناسید؟ از دوستان من است.

در داخل اطاق تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. محلهٔ کنار شهر جان می‌گرفت و هنگامی که چراغها روشن شد، ندای گنگ و رضایت‌آلودی از بیرون برخاست. ریو به بالکون رفت و کتار او را تعقیب کرد: از همهٔ محله‌های اطراف،مانند همهٔ شب‌های شهر ما، نسیم ملایمی زمزمه‌ها و بوی گوشت کباب کرده را با خود می‌آورد و همهمهٔ شاد و معطر آزادی را که رفته‌رفته بالا می‌آمد و کوچه را سرشار از سروصدای جوانی می‌ساخت. شب، صفیر بلند کشتی‌های ناپیدا، همهمه‌ای که از دریا می‌خاست و از مردمی که در رفت‌وآمد بودند، و این ساعتی که ریو خوب می‌شناخت و پیش از این دوستش داشت، امروز به سبب آن چیزهائی که می‌دانست برایش رنج‌آور شده بود.

به کتار گفت:

ـمی‌توانیم چراغ را روشن کنیم؟

و تا چراغ روشن شد مرد کوچک‌اندام در حالی که چشمهایش را به هم می‌زد گفت:

ـبگوئید ببینم دکتر: اگر من مریض شوم شما مرا در بیمارستان به سرویس خودتان می‌برید؟

ـ چرا نبرم؟

آنگاه کتار پرسید که آیا ممکن است کسی را که در کلینیک یا

بیمارستانی بستری باشد توقیف کنند؟ ریو جواب داد که این کار سابقه داشته است اما بسته به وضع بیمار است. کتار گفت:

ـ من به شما اعتماد دارم.

و بعد، از دکتر خواهش کرد که در صورت تمایل او را با اتومبیل خودش به شهر ببرد.

در مرکز شهر، کوچه‌ها خلوت‌تر و چراغ‌ها کمتر بود. بچه‌ها هنوز دم درها بازی می‌کردند. به خواهش کتار، دکتر اتومبیل را جلو توده‌ای از این بچه‌ها نگاه داشت، بچه‌ها با داد و بیداد «لی‌لی» بازی می‌کردند اما یکی از آنها با موهای سیاه خوابیده و شانه کرده و چهرهٔ کثیف، نگاه‌های روشن و ناراحت‌کننده‌اش را به صورت ریو دوخته بود. دکتر نگاهش را از او برگرداند. کتار در پیاده‌رو ایستاده بود و دست او را می‌فشرد. با صدای خفه و به اشکال صحبت می‌کرد. دو سه بار پشت سرش نگاه کرد و گفت:

ـ مردم از اپیدمی حرف می‌زنند. آیا درست است دکتر؟ ...

ریو گفت:

ـ مردم همیشه حرف می‌زنند، این طبیعی است.

ـ شما حق دارید. وانگهی مثل اینکه وقتی ده نفر بمیرند دنیا به آخر می‌رسد. اما آنچه برای ما لازم است این نیست.

موتور اتومبیل به کار افتاده بود. دست ریو روی دنده بود اما بچه را که هنوز با همان حالت جدی و راحتش چشم از او برنداشته بود دوباره نگاه می‌کرد. و ناگهان بچه بی‌آنکه تغییر وضعی بدهد طوری به او خندید که همهٔ دندان‌های سفیدش ظاهر شد. دکتر در حالی که به بچه لبخند می‌زد پرسید:

ـ پس چه چیزی برای ما لازم است؟

کتار ناگهان در اتومبیل را چسبید و پیش از اینکه فرار کند، با صدائی آکنده از اشک و خشم فریاد زد:

ـ زمین‌لرزه، یک زمین لرزهٔ واقعی!

زمین لرزه‌ای نشد و فقط سراسر فردا را ریو صرف این کرد که در چهار گوشهٔ شهر بگردد و با خانواده‌های بیماران و خود آنان بحث و گفتگو کند.

ریو هرگز کار خود را اینهمه سنگین نیافته بود. پیش از آن بیماران وظیفهٔ او را تسهیل می‌کردند و خود را در اختیار او می‌گذاشتند. برای نخستین بار دکتر احساس می‌کرد که بیماران تودار شده و با نوعی حیرت وحشت‌آلود به اعماق بیماری‌شان پناه برده‌اند. این نبردی بود که دکتر هنوز به‌آن خو نگرفته بود و نزدیک ساعت ده شب، دم در خانهٔ پیرمرد آسمی که بعد از همه به عیادتش می‌رفت، وقتی ماشینش توقف کرد، نمی‌توانست از جای خود بلند شود. درنگ کرده بود و کوچهٔ تاریک و ستارگان را که در آسمان تیره پیدا و نهان می‌شدند نگاه می‌کرد. بیمار پیر در بسترش نشسته بود. به نظر می‌رسید که بهتر نفس می‌کشد و نخودهای درشت را که از یک دیزی به دیزی دیگر می‌ریخت می‌شمرد. با چهرهٔ گشاده دکتر را پذیرفت:

ـ خوب، دکتر، وباست؟

ـ این را از کجا شنیدید؟

ـ در روزنامه... و رادیو هم‌آن را گفت.

ـ نه، وبا نیست.

پیرمرد که سخت دچار هیجان شده بود گفت:

ـ در هر حال مثل اینکه گنده‌ها خیلی تند رفته‌اند، ها؟

دکتر گفت:

ـ این چیزها را باور نکنید.

پیرمرد را معاینه کرده و حالا در وسط این اطاق غذاخوری فقیرانه نشسته بود. آری، می‌ترسید. می‌دانست که فردا صبح فقط در محلهٔ خارج شهر ده دوازده بیمار که دست به خیارک‌هاشان می‌فشارند در انتظار او خواهند بود. تنها در مورد دو یا سه بیمار شکافتن خیارک‌ها مفید واقع شده بود. اما اغلب‌شان می‌بایست به بیمارستان بروند. و دکتر می‌دانست که بیمارستان در نظر فقرا چه مفهومی دارد. زن یکی از بیمارانش به او گفته بود: «من نمی‌خواهم او آلت تجربه‌های آنها شود.» آلت تجربه‌های آنها نمی‌شد، اما می‌مرد، همین! پیش‌بینی‌هایی که کرده بودند بی‌تردید کافی نبود و اما سالن‌هایی که «به صورت خاص مجهز شده بود» روشن بود که چه صورتی

داشت: دو بخش که با عجله از بیماران دیگر خالی کرده، لای پنجره‌های آن را با کهنه گرفته و از یک اکیپ بهداشتی احاطه‌اش کرده بودند. اگر اپیدمی به خودی خود متوقف نمی‌شد تدابیری که به فکر حکومت رسیده بود نمی‌توانست بر آن غلبه کند.

با وجود این، آن شب نشریهٔ رسمی هنوز خوشبین بود. فردای آن روز رانسدوک خبر می‌داد که تدابیر استانداری با آرامش استقبال شده و تاکنون قریب سی بیمار معرفی شده‌اند. کاستل به ریو تلفن کرده بود:

ـ بخش‌ها چند تختخواب دارند؟

ـ هشتاد.

ـ مسلماً در شهر بیشتر از سی بیمار هست!...

ـ عده‌ای هستند که می‌ترسند و عدهٔ بیشتری که وقت معرفی خودشان را پیدا نکرده‌اند.

ـ تدفین مرده‌ها زیر نظر گفته نشده است؟

ـ نه. من به ریشار تلفن کردم و گفتم که حرف زدن کافی نیست، باید تدابیر کامل اتخاذ شود و در برابر اپیدمی یا باید یک سد واقعی کشید و یا هیچ کاری نکرد.

ـ خوب، بعد؟

ـ به من جواب داد که قدرت ندارد. به نظر من تلفات بیشتر خواهد شد.

واقعاً در ظرف سه روز هر دو بخش پر شد. ریشار می‌گفت گویا قرار است که مدرسه‌ای را خالی کنند و آن را به صورت بیمارستان کمکی در بیاورند. ریو منتظر واکسن‌ها بود و خیارک‌ها را می‌شکافت. کاستل به سراغ کتابهای قدیمش رفته بود و ساعت‌ها در کتابخانه می‌ماند. اینطور اظهار عقیده می‌کرد:

ـ موش‌ها یا از طاعون و یا از چیز دیگری که خیلی شبیه آن است مرده‌اند. آنها ده‌ها هزار کک در تمام نقاط شهر از خود باقی گذاشته‌اند که اگر به موقع جلوگیری نشود عفونت را به نسبت هندسی بالا خواهند برد.

ریو ساکت بود.

در این اثنا هوا ثابت‌تر شد. خورشید برکه‌هائی را که از آخرین رگبارها باقی مانده بود می‌مکید. آسمان زیبای آبی با نور زرد رنگ و صدای موتور هواپیماها در گرمای روزافزون و خلاصه همه چیز فصل انسان را به صفا و آرامش دعوت می‌کرد. با وجود این در ظرف چهار روز، تب چهار جهش حیرت‌آور کرد: شانزده مرده، بیست‌وچهار، بیست‌وهشت و سی‌ودو. چهارمین روز، افتتاح بیمارستان کمکی را در یک کودکستان اعلام کردند. همشهریان ما که تا آن وقت می‌کوشیدند نگرانی‌شان را در زیر نقابی از شوخی پنهان دارند، دیگر در کوچه‌ها شکسته و خاموش جلوه می‌کردند.

ریو تصمیم گرفت به استاندار تلفن کند:

ـ تدابیری که اتخاذ شده کافی نیست.

استاندار گفت:

ـ من آمارها را دارم. واقعاً نگران‌کننده است.

ـ بیش از اینکه نگران کننده باشد صریح است.

ـ تصمیم دارم از فرماندار کل بخواهم که احکامی صادر کند.

ریو در برابر کاستل تلفن را قطع کرد و گفت:

ـ احکام! بهتر بود که کمی قدرت تخیل داشته باشند.

ـ سرم‌ها چطور؟

ـ در عرض هفته خواهد رسید.

استانداری به وسیلهٔ ریشار از ریو خواست تا گزارشی برای فرستادن به مرکز مستعمره و به منظور درخواست حکم تنظیم کند. ریو در این گزارش وضع بیماری را تحلیل کرد و ارقام لازم را قید کرد. همان روز شمارهٔ مردگان به چهل نفر رسید. استاندار، بنا به اظهار خودش، به عهده گرفت که تدابیر را تشدید کند. معرفی بیماران اجباری شد و آنها را به دقت از بیماران دیگر جدا کردند. قرار شد منازل بیماران را ببندند و ضدعفونی کنند، نزدیکان بیماران از قرنطینهٔ بهداشتی تبعیت کنند و تدفین مردگان با شرایطی که بعداً خواهیم دید به وسیلهٔ شهرداری انجام گیرد. یک روز بعد سرم‌ها با هواپیما رسید. برای بیمارانی که تحت درمان بودند کفایت می‌کرد ولی اگر اپیدمی

گسترش می‌یافت کافی نبود. به تلگراف ریو جواب دادند که ذخیرهٔ احتیاطی تمام شده و دوباره ساختن سرم آغاز گشته است.

در این اثناء و از همهٔ حومه‌های اطراف، بهار به بازارها می‌رسید. هزاران گل سرخ در طول پیاده‌روها در سبد گلفروشان می‌پژمرد و عطر ملایم آنها در سراسر شهر موج می‌زد. ظاهراً هیچ چیز تغییر نیافته بود، ترامواها پیوسته در ساعات معین پر بود و در عرض روز خالی و کثیف بود.

تارو پیرمرد کوچک اندام را تماشا می‌کرد و پیرمرد روی گربه‌ها تف می‌انداخت. گران هر شب برای کار مرموزش زود به خانه می‌رفت. کتار ول می‌گشت و آقای اتون بازپرس همانطور باغ وحشش را اداره می‌کرد. پیرمرد نفس‌تنگ نخودهایش را از ظرفی به ظرف دیگر می‌ریخت و رامبر روزنامه‌نویس را اغلب با قیافهٔ آرام و علاقه‌مند می‌دیدند. سر شب مردم در کوچه‌ها ازدحام می‌کردند و جلو سینماها صف بسته می‌شد. از سوی دیگر، گوئی اپیدمی عقب‌نشینی کرد و تا مدت چند روز فقط روزانه قریب ده نفر مردند. بعد ناگهان به سرعت بالا رفت. روزی که شمارهٔ مردگان دوباره به سی‌نفر رسید، برنار ریو تلگرام رسمی را که استاندار به او نشان می‌داد نگاه می‌کرد. استاندار می‌گفت: «آنها ترسیده‌اند» در تلگرام نوشته شده بود: «حالت طاعون اعلام کنید. شهر را ببندید.»

دو

از این لحظه به بعد، می‌توان گفت که طاعون گرفتاری همگانی ما شد. با وجود نگرانی و حیرتی که از این حوادث عجیب دست داده بود، هر یک از همشهریان ما مشغولیات عادی خود را تا حد امکان دنبال می‌کرد و طبعاً این وضع می‌بایستی ادامه یابد. اما تا دروازه‌ها بسته شد همهٔ آنها، و خود راوی هم، دیدند که با هم در قفسی گیر کرده‌اند و باید به آن خو بگیرند، به این ترتیب، مثلاً جدا شدن از یک موجود محبوب، که احساسی کاملاً فردی است، از همان هفته‌های اول درد همهٔ مردم شد و همراه با ترس به صورت رنج اساسی این دوران دراز تبعید در آمد.

درواقع، یکی از نتایج بسیار بارز بسته شدن دروازه‌ها جدا ماندن ناگهانی کسانی بود که خود را برای این وضع آماده نساخته بودند. مادران و فرزندان، همسران و عاشقان که چند روز پیش گمان برده بودند تسلیم جدایی چند روزه‌ای می‌شوند و در اسکلهٔ ایستگاه راه‌آهن شهر ما، با چند سفارش همدیگر را بوسیده بودند، مطمئن بودند که چند روز بعد همدیگر را خواهند دید، غرق در اعتماد بیهودهٔ بشری بودند و از عزیمت آشنای عادی‌شان چندان ناراحت نبودند، ناگهان دیدند که بدون کمک و چاره‌ای از هم دور افتادند و امکان رسیدن به هم و مکاتبه را هم ندارند. زیرا بستن دروازه‌ها چند ساعت پیش از اینکه دستور استانداری چاپ شود عملی شده

بود و از این رو رعایت موارد خاص امکان نداشت. می توان گفت که حملهٔ خشونت‌آمیز بیماری اولین اثرش این بود که همشهریان ما چنان رفتار کنند که گوئی فاقد احساسات فردی هستند. در اولین ساعات روز که دستور اجرا شد، استانداری از متقاضیان زیادی احاطه شد که همه یا به وسیلهٔ تلفن و یا با مراجعه به کارمندان موقعیت‌هایی را مطرح می‌کردند که همهٔ آنها قابل اهمیت و در عین حال همهٔ آنها لاعلاج بود، در واقع چند روز طول کشید تا پی ببریم که ما در وضع اصلاح ناپذیری قرار داریم و کلمات سازش، چشم‌پوشی و استثناء دیگر معنی ندارد.

حتی از نامه نوشتن که تسلی کوچکی بود محروم شدیم. زیرا از طرفی شهر دیگر با وسائل ارتباطی معمولی با سایر قسمت‌های مملکت مربوط نبود، از طرف دیگر دستور تازه‌ای هر گونه مکاتبه را ممنوع ساخت، زیرا ممکن بود نامه حامل میکرب باشد. در آغاز، چند نفر که امتیازاتی داشتند توانستند دم دروازه‌های شهر با نگهبانان محافظ سازش کنند و نگهبان‌ها موافقت کردند که پیغام‌های آنان را به خارج رد کنند؛ اما این تنها در اولین روزهای اپیدمی و در لحظه‌ای بود که نگهبان‌ها پیروی از حس همدردی را برای خود طبیعی می‌شمردند. اما پس از چندی، وقتی که همان نگهبانان به وخامت اوضاع پی‌بردند دیگر حاضر نشدند مسئولیت‌هایی را که از عواقب آن خبر نداشتند به گردن بگیرند. مکالمهٔ تلفنی بین شهرها که در آغاز مجاز بود، در کابین‌های مکالمات و روی خطوط تلفنی چنان ازدحام و آشفتگی به وجود آورد که مدت چند روز آن را بکلی تعطیل کردند و بعد تنها به مطالب ضروری از قبیل مرگ، تولد و ازدواج اختصاص دادند. به این ترتیب تلگراف به عنوان یگانه وسیلهٔ ارتباط در دست ما باقی ماند. موجوداتی که از راه فکر و قلب و چشم با هم مربوط بودند مجبور شدند نشانه‌های این وابستگی قدیمی را در حروف درشت یک تلگرام ده کلمه‌ای جستجو کنند و چون فورمول‌هایی که در تلگراف‌ها بکار می‌رود زود تمام می‌شوند، زندگی‌های مشترک طولانی یا شور و عشق‌های دردناک به زودی در مبادلهٔ پیاپی عباراتی از این قبیل خلاصه شد: «حالم خوب است. به یاد توام؛ قربانت.»

با وجود این عده‌ای از میان ما در نامه نوشتن اصرار داشتند و دائماً به وسائلی متشبث می‌شدند که پیوسته بی‌نتیجه بود. حتی اگر بعضی از این راه‌هایی که اندیشیده بودیم به مقصد می‌رسید ما از نتیجهٔ آن خبردار نمی‌شدیم زیرا جوابی به دستمان نمی‌رسید. کار به آنجا کشید که هفته‌های متمادی نامه‌های قبلی‌مان را از سر نوشتیم. آنچه را که قبلاً گفته بودیم و خواسته بودیم رونویسی کردیم، به طوری که پس از مدتی، کلماتی که نخستین بار با درد سوزانی از اعماق قلب‌مان خارج شده بود، معنی خود را از دست داد. آنگاه جملات را به صورت ماشینی رونویسی می‌کردیم و می‌کوشیدیم به وسیلهٔ این عبارات مرده، زندگی دشوارمان را نشان دهیم و سرانجام به جای این گفتار یک طرفهٔ بیحال و مصرانه و این گفتگوی بیهوده با یک دیوار، همان پیام قراردادی تلگرافی را ترجیح می‌دادیم.

پس از چند روز، چون مسلم شد که هیچکس نخواهد توانست از شهر ما خارج شود، به این فکر افتادند که برای بازگشت آنان که قبلاً بیرون رفته بودند اجازه بگیرند. پس از چند روز مطالعهٔ استانداری جواب مثبت داد، اما تأکید کرد که بازگشتگان به هیچ صورتی موفق نخواهند شد دوباره از شهر خارج شوند. یعنی ورود به شهر آزاد است اما خروج آزاد نیست. چند خانوادهٔ انگشت‌شمار که هنوز وضع را ساده تلقی کرده بودند، آرزوی دیدار نزدیکان را بر حزم و احتیاط ترجیح دادند و آنان را دعوت کردند که از این فرصت استفاده کنند. اما به زودی، این زندانیان طاعون به خطری که نزدیکان خویش را با آن روبرو می‌ساختند پی بردند و به تحمل رنج جدایی تسلیم شدند. در طول بیماری تنها یک مورد دیده شد که احساسات بشری بر وحشت از یک مرگ شکنجه‌آمیز غلبه کرد. و این مورد، برخلاف انتظار مربوط به دو دلداده نبود که عشق‌شان بر همهٔ شکنجه‌ها غلبه کند و آنها را در آغوش هم اندازد. بلکه این دو نفر، دکتر کاستل سالخورده و زنش بودند که سالها پیش با هم عروسی کرده بودند. مادام کاستل چند روز پیش از اپیدمی، به یکی از شهرهای مجاور رفته بود. با وجود این، خانوادهٔ آنها کانون سعادت نمونه‌ای برای همهٔ مردم نبود و حتی راوی معتقد است که به رغم

تمام احتمالات، این زن و شوهر تا آن روز از رضایت‌بخش بودن زندگی مشترک‌شان چندان مطمئن نبودند. اما این جدایی ناگهانی و ممتد، آنها را معتقد ساخت که نخواهند توانست دور از همدیگر زندگی کنند و پس از اینکه این واقعیت ناگهان جلوه کرد، دیگر طاعون در نظر آنها اهمیت خود را از دست داد.

البته این استثنا بود. در اغلب موارد، بطور مسلم، این جدایی فقط با تمام شدن اپیدمی می‌توانست پایان یابد. و برای همهٔ ما احساساتی که با سراسر زندگی‌مان همراه بود و گمان‌می‌بردیم که آن را خوب شناخته‌ایم (قبلا گفته شد که مردم اران علائق ساده‌ای دارند.) صورت تازه‌ای به خود می‌گرفت. شوهران و عاشقانی که بزرگترین اعتماد را به همسر و معشوقه‌شان داشتند احساس حسادت می‌کردند. مردانی که در عشق جلف و سبکسر بودند، ناگهان وفادار می‌شدند؛ پسرانی که در کنار مادرشان اصلا به صورت او نگاه نمی‌کردند، با یادآوری یکی از چین‌های صورت او چنان احساس اضطراب و افسوس می‌کردند که این خاطره بر همهٔ وجودشان مسلط می‌شد. این جدایی ناگهانی و لاعلاج که آینده‌اش نامعلوم بود، ما را در برابر خاطرهٔ موجودی که هنوز آن همه به ما نزدیک بود و ناگهان آنقدر دورافتاده بود، چنان بیچاره و دستپاچه کرده بود که این خاطره سراسر روزهای ما را اشغال می‌کرد. در واقع ما دوبار رنج می‌بردیم. یکی رنج خودمان و دیگر رنج اندیشیدن به پسران و همسران و عاشقان دورافتاده.

اگر در شرایط دیگری بود همشهریان ما می‌توانستند با سرگرم ساختن خود به زندگی فعال‌تر برای خود پناهگاهی بیابند. اما طاعون آنان را در عین حال بیکاره ساخته و مجبورشان کرده بود در شهر تیره‌شان به دور خود بچرخند و هر روز بیشتر، تسلیم بازی گول‌زنندهٔ خاطرات شوند. زیرا در گردش‌های بی‌هدف‌شان ناچار همه روزه از راه‌های معینی عبور می‌کردند و در چنین شهر کوچکی این راه‌ها عیناً همان‌هایی بود که در دوران دیگری همراه عزیز دورمانده‌شان پیموده بودند.

بدینسان اولین چیزی که طاعون برای همشهریان ما به همراه آورد

غربت بود. و راوی معتقد است که آنچه را خودش احساس کرده می‌تواند به نام همه در اینجا بنویسد زیرا آن را همراه اغلب همشهریان ما احساس کرده است: خلائی که بطور مداوم در خویشتن احساس می‌کردیم همین حس غربت بود. این هیجان مشخصی که عبارت بود از آرزوی غیر عاقلانهٔ بازگشت به عقب و یا برعکس سریعتر ساختن گردش عقربه‌های زمان، این تیرهای سوزان حافظه. اگر گاهی خود را تسلیم خیال می‌کردیم و اگر در این لحظات فراموش می‌کردیم که قطارها از حرکت بازمانده‌اند و اگر در لحظه‌ای که مسافر نورسیدهٔ قطار سریع‌السیر می‌توانست به محلهٔ ما بیاید از خانه خارج نمی‌شدیم، دوست داشتیم که صدای زنگ در بلند شود و یا صدای پای آشنایی را در پله‌ها بشنویم. اما طبیعی است که این بازی‌ها نمی‌توانست دوام داشته باشد. پیوسته لحظه‌ای می‌رسید که ما آشکارا می‌دیدیم که قطارها دیگر نخواهند رسید. آنگاه پی می‌بردیم که جدایی ما طولانی خواهد بود و مجبوریم تسلیم زمان‌شویم. از این به بعد بطورکلی وضع زندانی را برای خودمان پذیرفته بودیم و همه در گذشتهٔ خویش زندگی می‌کردیم و اگر کسی از میان ما دچار این وسوسه می‌شد که در آینده زندگی کند، به سرعت از آن منصرف می‌شد و زخم‌هایی بر دلش می‌خورد که خواب و خیال بر کسانی که به آن اعتماد کنند می‌زند.

مخصوصاً همشهریان ما خیلی زود این عادت را از سر خود به در کردند که مدت جدایی را تخمین بزنند. چرا؟ برای اینکه اگر بدبین‌ترین آنها مدت جدایی را مثلا شش‌ماه تعیین می‌کرد، آنها همهٔ رنج این ماه‌هایی را که در پیش داشتند قبلا می‌بردند و جرأت خود را تا سطح این تجربه می‌رساندند و آخرین نیروهاشان را بکار می‌بردند تا دچار ضعف نشوند و شکنجهٔ این روزهای پیاپی را تحمل کنند، آنگاه ناگهان دوستی که در کوچه به آنها برمی‌خورد یا عقیده‌ای که در روزنامه‌ای اظهار می‌شد، یا سوءظن مبهمی که تولید می‌شد و با یک روشن‌بینی ناگهانی این تصور را به وجود می‌آورد که چه بسا بیماری بیش از شش‌ماه و شاید یک‌سال و حتی بیشتر ادامه یابد.

در این لحظه، شکست جرأت و تحمل و ارادهٔ آنان چنان ناگهانی بود که گمان می‌کردند دیگر هرگز نخواهند توانست از این گودال به‌در آیند. در نتیجه خود را مجبور می‌ساختند که هرگز به فرا رسیدن آزادی خویش نیندیشند و به آینده رو نکنند و پیوسته سر فرود آرند. اما طبعاً این احتیاط کاری، این طرز حیله‌کاری با درد و رنج، و این سپر انداختن برای امتناع از جنگ عاقبت بدی داشت: ضمن فرار از این شکستی که به هیچ قیمتی نمی‌خواستند تسلیم آن شوند، در عین‌حال خود را از لحظات متعددی که می‌توانستند طاعون را با خیال‌های آینده فراموش کنند محروم می‌ساختند و بدینسان در نیمه راه غرقاب‌ها و قله‌ها، در چنگ روزهای بی‌هدف و خاطرات بیهوده، سایه‌های سرگردانی بودند که به جای زیستن غوطه می‌خوردند، و برای اینکه نیرویی بگیرند می‌پذیرفتند که در سرزمین رنج‌هاشان ریشه کنند.

و به این ترتیب شکنجهٔ همهٔ زندانی‌ها و همهٔ تبعید شدگان را تحمل می‌کردند، که عبارت است از زندگی با خاطرات بی‌ارزش. این گذشته‌ای هم که دائماً به آن فکر می‌کردند در کام آنان طعم افسوس را داشت. دوست داشتند آن کارهایی را هم که وقتی قادر بودند با زن یا مردی که در انتظارش بودند بکنند و نکرده بودند، و از نکردنش افسوس می‌خوردند بر این خاطرات بیفزایند. بطوری که در همهٔ حوادث نسبتاً خوش زندگی زندانی خویش خیال آن موجود دور افتاده را دخالت می‌دادند اما هرگز نمی‌توانستند خود را قانع سازند. ما بی‌قرار در حال، دشمن گذشته و محروم از آینده، کاملا شبیه کسانی بودیم که عدالت یا کینهٔ بشری آنان را در پشت میله‌های آهنی زندانی می‌سازد. سرانجام، یگانه راه فرار از این تعطیل فناناپذیر این بود که قطارها را دوباره در خیال‌مان به راه اندازیم و ساعت‌ها را با ضربات مکرر زنگی که با لجاجت خاموش بود آکنده سازیم.

اما اگر این تبعید بود، در اکثر موارد، تبعید در خانهٔ خویشتن بود. و هر چند که راوی تنها با نوع تبعید مردم شهر آشنا بود ولی نبایست تبعید کسانی نظیر رامبر روزنامه‌نویس و دیگران را فراموش کند که برای آنها

رنج‌های جدایی چند برابر شده بود. زیرا آنان مسافرانی بودند که طاعون غافلگیرشان کرده بود و در شهر گیر افتاده بودند و در نتیجه هم به موجودی که از آنها دور مانده بود و هم به کشوری که کشور خودشان بود نمی‌توانستند برسند. آنان در غربت عمومی، غریب‌تر از همه بودند زیرا اگر زمان آنان را نیز مانند دیگران دچار شکنجه می‌کرد، مکان نیز در بندشان کشیده بود و پیوسته سر بر دیوارهایی می‌کوفتند که مسکن طاعون زده‌شان را از میهن گم گشته‌شان جدا می‌کرد. پیوسته آنان را می‌دیدیم که در همهٔ ساعات روز در شهر پر گردوخاک سرگردانند و در میان سکوت، غروب‌هایی را که تنها خودشان می‌شناختند و بامدادان کشور خود را آرزو می‌کنند. آنگاه با نشانه‌های کوچک و پیام‌های حسرت‌باری مانند پرواز پرستوها و یا شبنمی به هنگام غروب و یا اشعهٔ عجیبی که گاهی خورشید به کوچه‌های خالی می‌اندازد، بر درد خویش می‌افزودند.

آنان از دنیای برون که می‌تواند انسان را از همه چیز نجات دهد چشم می‌پوشیدند، خیالات خویش را که بیش از حد واقعی بود با سماجت نوازش می‌کردند و با همهٔ نیرویشان تصاویر سرزمینی را در نظر مجسم می‌نمودند که شعاعی خاص، دو یا سه تپه، درختی محبوب و چهره‌های زنان، محیط بی‌نظیری برای آن تشکیل می‌داد.

و بالاخره عاشقان که دربارهٔ آنها دقیق‌تر از همه می‌توان حرف زد، زیرا آنها جالبترین این اشخاص بودند و شاید راوی این داستان بهتر از دیگران می‌تواند دربارهٔ آنها حرف بزند. آنان از اضطراب‌های دیگری هم شکنجه می‌بردند که در میان آنها باید به پشیمانی‌ها اشاره کرد. در واقع این وضع به آنها اجازه می‌داد که احساس خویشتن را با روشن‌بینی تب‌آلودی در نظر مجسم سازند و کمتر اتفاق می‌افتاد که در چنین وضعی، عجز و ناتوانی‌شان با کمال وضوح بر آنان ظاهر نشود. اولین موردی که برای آنان پیش می‌آمد اشکالی بود که در مجسم ساختن دقیق اعمال و حرکات موجود دورافتاده داشتند. از اینکه نمی‌دانستند او چگونه وقت می‌گذراند افسوس می‌خوردند. چون نخواسته بودند از این نکته باخبر شوند و تظاهر کرده بودند به اینکه

برای عاشق طرز وقت‌گذرانی معشوق نمی‌تواند منبع همهٔ شادی‌ها باشد، خود را به بی‌فکری متهم می‌کردند. از این به بعد برایشان آسان بود که به گذشتهٔ عشق خویش نظر اندازند و نواقصی را که در آن بوده است ببینند. در مواقع عادی، همهٔ ما، به اختیار یا بی‌اختیار، می‌دانستیم عشقی که بر خود غلبه نکند عشق نیست و کم‌وبیش با آرامش خیال قبول می‌کردیم عشق ما عشق متوسطی باشد. اما خاطره پیوسته پر توقع است و به صورت بسیار منطقی، این فلاکتی که از خارج به ما روی آورده و بر سراسر شهر نازل شده بود، نه تنها عذاب ظالمانهٔ انزجار آوری برای ما به همراه آورده بود بلکه کاری کرده بود که خود ما هم خویشتن را عذاب دهیم و درد و رنج را بپذیریم و این یکی از راه‌هایی بود که به وسیلهٔ آن بیماری توجه مردم را از خود برمی‌گرداند و تولید آشفتگی می‌کرد.

بدینسان هر کسی مجبور شد که در زیر آسمان، تنها و از روزی به روز دیگر زندگی کند. این تسلیم عمومی که به مرور زمان می‌توانست روحیات آنها را معتدل‌تر سازد، به آدمهای مهملی تبدیل‌شان کرد. مثلا عده‌ای از همشهریان ما تسلیم بردگی دیگری شده بودند که آنان را در خدمت آفتاب و باران درآورده بود. به محض دیدن آنها انسان پی می‌برد که تغییر هوا بلافاصله و مستقیماً در روی آنها تأثیر دارد به محض دیدن نور طلایی رنگ خورشید چهره‌شان باز می‌شد و حال آنکه در روزهای بارانی نقاب ضخیمی بر چهره‌ها و اندیشه‌های آنان کشیده می‌شد. چند هفته پیش از این آنها از این ضعف و از این بردگی بی‌دلیل می‌گریختند، زیرا در برابر جهان تنها نبودند و تا اندازه‌ای موجودی که با آنها می‌زیست خود را در برابر دنیای آنها قرار می‌داد. برعکس، از این لحظه به بعد، ظاهراً تسلیم هوی‌وهوس آسمان شدند، یعنی بی‌دلیل رنج می‌بردند و بی‌دلیل امید می‌بستند.

خلاصه، در این اوج تنهایی هیچکس نمی‌توانست از همسایه‌اش انتظار یاری داشته باشد. هر کسی با گرفتاری‌های خود تنها می‌ماند. اگر تصادفاً کسی از میان ما می‌خواست درد دل کند و یا چند کلمه از احساساتش بگوید، پاسخی که می‌گرفت هر چه بود، در اغلب موارد زخمی

بر دلش می‌زد. آنگاه می‌فهمید که او و مخاطبش از یک چیز واحد سخن نمی‌گویند: او در واقع از اعماق روزهای اندیشهٔ تلخ و عذاب سخن می‌گفت و تصویری که می‌خواست مجسم سازد مدت‌ها در بوتهٔ انتظار و هیجان پخته شده بود. برعکس، دیگری یک هیجان قراردادی، یک درد بازاری و اندوه مبتذل را تصویر می‌کرد و پاسخ، چه نیکخواهانه و چه خصمانه، پیوسته نابجا می‌افتاد و انصراف از آن ضروری بود. یا لااقل، آنان که سکوت برایشان تحمل ناپذیر بود، چون دیگران نمی‌توانستند زبان واقعی دل را درک کنند، راضی می‌شدند که زبان کوچه و بازار را برای سخن گفتن برگزینند و با آنها طبق روش قراردادی، روش سادهٔ روابط و حوادث گوناگون و وقایع روزانه، حرف بزنند. به این ترتیب عادت شد که واقعی‌ترین دردها به عبارت مبتذل محاوره‌ای ترجمه شود. تنها به این قیمت بود که زندانیان طاعون می‌توانستند همدردی و یا توجه شنوندگان‌شان را جلب کنند.

با اینهمه ـ و این بسیار مهم است ـ هرچند که این اضطراب‌ها دردناک بود و هر چند که بردن بار این دل خالی سنگین بود، می‌توان گفت که این غربت‌زدگان دوران اول طاعون امتیازی بر دیگران داشتند: حتی در آن لحظه نیز که مردم شهر کارشان به جنون می‌کشید، اندیشهٔ آنها تماماً متوجه موجودی بود که انتظارش را داشتند. در میان بیچارگی و وحشت عمومی، غرور عشق آنها را حفظ می‌کرد و وقتی به طاعون می‌اندیشیدند، پیوسته از این جنبه بود که ممکن است جدایی‌شان را ابدی سازد. بدینسان آنها حتی در قلب طاعون سرگرمی نجات‌بخشی داشتند که ممکن بود به خونسردی حمل شود. نومیدی‌شان آنان را از وحشت نجات می‌داد و بدبختی‌شان رستگاری می‌آورد. مثلا اگر یکی از آنها قربانی طاعون می‌شد، تقریباً همیشه پیش از این بود که مجال توجه به آن را داشته باشد. از آن گفتگوی دراز درونی که با شبحی داشت، ناگهان بیرون کشیده می‌شد و بی‌هیچ واسطه‌ای در ژرف‌ترین سکوت‌های روی زمین فرو می‌رفت. وقت هیچ کاری را پیدا نمی‌کرد.

در آن اثناء که همشهریان ما می‌کوشیدند با این تبعید ناگهانی خو بگیرند، طاعون دم دروازه‌ها نگهبان می‌گذاشت و کشتی‌هائی را که به سوی «اران» می‌آمدند بر می‌گرداند. از زمان بسته‌شدن دروازه‌ها حتی یک وسیلهٔ نقلیه وارد شهر نشده بود. از همان روز چنان احساس می‌شد که گوئی اتومبیل‌ها پیوسته دور می‌زنند. بندرگاه نیز برای کسانی که از بالای بولوارها نگاهش می‌کردند منظرهٔ عجیبی پیدا کرده بود. ازدحام معمولیش که آن را به صورت یکی از اولین بنادر این ساحل در می‌آورد ناگهان خاموش شده بود. چند کشتی که در قرنطینه نگهداری شده بودند هنوز در آنجا دیده می‌شدند. اما بر روی اسکله‌ها جرثقیل‌های بزرگ خالی، واگون‌های به پهلو افتاده، توده‌های متروک بشکه یا گونی نشان می‌داد که تجارت هم بر اثر طاعون مرده است.

با وجود این مناظر غیرعادی، ظاهراً همشهریان ما نمی‌توانستند بفهمند چه بر سرشان آمده است. احساسات مشترکی از قبیل جدائی و یا ترس وجود داشت، اما هنوز هم مثل سابق اشتغالات شخصی را در درجهٔ اول اهمیت قرار می‌دادند. هیچکس هنوز بیماری را واقعاً نپذیرفته بود. بیشتر مردم بخصوص نسبت به آنچه عادت‌شان را بر هم می‌زد یا مزاحم منافع‌شان می‌شد حساسیت داشتند. آنها از این بابت خشمگین و یا هیجان‌زده بودند، اما با احساسات نمی‌توان به جنگ طاعون رفت.

مثلاً اولین عکس‌العمل آنان متهم ساختن مقامات دولتی بود. پاسخ استاندار در مقابل انتقاداتی که مقالات روزنامه‌ها انعکاسی از آنها بود (دایر بر اینکه آیا ممکن نیست تدابیر متخذه کمی تعدیل شود؟) بسیار غیرمنتظره بود. تا آن زمان نه روزنامه‌ها و نه خبرگزاری رانسدوک هیچیک نتوانسته بودند خبر رسمی دربارهٔ آمار بیماری به دست آورند. استاندار این آمار را روز به روز در اختیار خبرگزاری گذاشت و خواست که آن را هفته‌ای یکبار اعلام کنند.

با وجود این باز هم عکس‌العمل آنی از مردم دیده نشد. در واقع اطلاعیه‌ای که در سومین هفتهٔ طاعون خبر از مرگ سیصد و دو نفر می‌داد، اثری در مخیلهٔ آنان نداشت. از طرفی شاید همهٔ آنان از طاعون نمرده بودند و از سوی دیگر کسی در شهر نمی‌دانست که در مواقع عادی هفته‌ای چند نفر می‌میرند. شهر دویست هزار نفر سکنه داشت. و مردم نمی‌دانستند که آیا این نسبت مرگ طبیعی است یا نه؟ و اینها معمولا نکاتی است که با وجود اهمیت مسلم‌شان، کسی به سراغشان نمی‌رود. مردم ارقامی برای مقایسه در دست نداشتند. با مرور زمان و با مشاهدهٔ افزایش مرگ و میر بود که افکار عمومی با واقعیت آشنا شد. هفتهٔ پنجم سیصدوبیست‌ویک نفر و هفتهٔ ششم سیصدوچهل‌وپنج نفر تلف شدند. دست کم این افزایش صریح و گویا بود. اما باز هم چندان نبود که بتواند، با وجود همهٔ نگرانی همشهریان ما، این اندیشه را از مغز آنان بیرون کند که هر چند حادثهٔ تلخی است ولی در هر حال زودگذر است.

باین ترتیب، به گشتن در کوچه‌ها و نشستن در تراس کافه‌ها ادامه می‌دادند. وقتی دور هم بودند ترسو نبودند، بیش از اینکه شکوه کنند به شوخی می‌پرداختند و چنان جلوه می‌دادند که با خوش‌روئی این گرفتاری را که مسلماً زودگذر است می‌پذیرند. صورت ظاهر حفظ شده بود. با وجود این در اواخر ماه و تقریباً در اثناء هفتهٔ عبادت که بعد بحث آن خواهد آمد، تغییرات وخیم‌تری چهرهٔ شهر ما را عوض کرد. نخست استاندار دربارهٔ وسائط نقلیه و تدارک خواربار تصمیم‌هائی گرفت. خواربار محدود شد و

بنزین جیره‌بندی گشت. حتی دستور دادند که در مصرف برق نیز صرفه‌جوئی شود. فقط مواد ضروری از راه زمین و هوا به اران می‌رسید. با این ترتیب دیدند که حرکت وسائل نقلیه روز به روز کمتر شد تا اینکه تقریباً به صفر رسید. مغازه‌هایی که لوازم تجملی می‌فروختند رفته‌رفته تعطیل می‌شد و مغازه‌های دیگر در حالی که مشتری‌ها جلو درهاشان صف بسته بودند، کاغذی پشت ویترین می‌چسباندند که چیزی برای فروش ندارند.

به این ترتیب اران منظرهٔ عجیبی به خود گرفت. عدهٔ پیاده‌ها فراوان شد و حتی در ساعت خلوت نیز اغلب کسانی که بر اثر بسته شدن مغازه‌ها و یا بعضی از ادارات فعالیتی نداشتند کوچه‌ها و کافه‌ها را پر می‌کردند. فعلا هنوز آنها بیکار نشده بودند بلکه تعطیل کرده بودند. از اینرو اران مثلا در ساعت سه بعدازظهر و در زیر آسمان زیبایش، حالت گول‌زنندهٔ شهری را بخود می‌گرفت که جشن گرفته است، وسائط نقلیه را در آن متوقف کرده و مغازه‌ها را بسته‌اند تا امکان اجرای مراسم عمومی فراهم شود و مردم به کوچه‌ها ریخته‌اند تا در شادی و سرور شرکت کنند.

طبعاً سینماها از این تعطیل عمومی استفاده می‌کردند و پول خوبی به چنگ می‌آوردند. اما مبادلهٔ فیلم با شهرستان‌ها متوقف شده بود. پس از دو هفته سینماها مجبور شدند برنامه‌هاشان را با همدیگر عوض کنند و پس از مدتی، هر سینمائی ناچار شد فیلم واحدی را نمایش دهد. با وجود این درآمدشان پائین نمی‌آمد.

بالاخره کافه‌ها، در سایهٔ ذخایر قابل ملاحظهٔ شهری که تجارت شراب و الکل آن در درجهٔ اول اهمیت قرار داشت، توانستند احتیاجات مشتریان‌شان را تأمین کنند. حقیقت را بخواهید مردم زیاد مشروب می‌خوردند. یکی از کافه‌ها اعلان کرده بود که شراب خالص میکرب را می‌کشد. در نتیجه، این عقیدهٔ طبیعی که الکل از بیماری‌های عفونی جلوگیری می‌کند در مردم تقویت گشت. همه شب، حوالی ساعت دو، عدهٔ زیادی مست که از کافه‌ها بیرون ریخته بودند کوچه‌ها را پر می‌کردند و گفتگوهای خوشبینانه‌شان را در اطراف پخش می‌کردند.

اما همهٔ این تغییرات، از جهتی، چنان غیرعادی بود و چنان به سرعت روی داده بود که به‌آسانی نمی‌شد آنها را طبیعی و قابل دوام شمرد. نتیجه‌ای که می‌شد گرفت این بود که ما هنوز احساسات شخصی‌مان را در درجهٔ اول اهمیت قرار می‌دادیم.

دو روز پس از بسته شدن درها، دکتر ریو هنگام خروج از بیمارستان کتار را دید که از چهره‌اش آثار رضایت و خوشحالی خوانده می‌شد. ریو خوشحالی او را تبریک گفت. مرد کوچک‌اندام گفت:

ـ بلی، حالم کاملا خوب است. راستی دکتر، از این طاعون لعنتی چه خبر، مثل اینکه دارد جدی می‌شود.

دکتر تصدیق کرد و کتار با نوعی شادی اظهار عقیده کرد:

ـ دلیلی نیست که فعلا متوقف شود. همه چیز زیر و رو خواهد شد.

لحظه‌ای با هم راه رفتند. کتار تعریف کرد که یک بقال عمدهٔ محله‌شان مواد غذائی را احتکار کرده است تا به قیمت گران بفروشد و وقتی که به سراغش آمده‌اند تا به بیمارستان منتقلش کنند، جعبه‌های کنسرو را زیر تختخوابش پیدا کرده‌اند. و گفت: «در بیمارستان مرد. طاعون خیر و برکت ندارد.» کتار از این قبیل داستان‌های راست یا دروغ دربارهٔ بیماری فراوان داشت. مثلا می‌گفتند که در مرکز شهر، صبح یکی از روزها مردی که علائم طاعون در او ظاهر شده بود، در حال هذیان بیماری، از خانه بیرون دویده خود را به روی اولین زنی که دیده انداخته است و در حالی که فریاد می‌زده است که طاعون گرفته، او را به خود می‌فشرده است. کتار با لحن مهربانی که هیچ تناسبی با گفته‌اش نداشت اظهار عقیده می‌کرد:

ـ خوب! رفته‌رفته همه‌مان دیوانه می‌شویم. شکی نیست.

ضمناً بعدازظهر همان روز، ژوزف گران بالاخره پیش دکتر ریو به رازگوئی شخصی پرداخت. او عکس مادام ریو را روی میز دیده و بعد به دکتر ریو چشم دوخته بود. ریو جواب داد که زنش در خارج از شهر مشغول معالجه است. گران گفت: «از جهتی تصادف خوبی است.» دکتر جواب داد که بی‌شک تصادف خوبی است و امیدوار است که زنش شفا یابد. گران

گفت:

ـآه، می‌فهمم!

و برای نخستین بار در مدتی که ریو او را می‌شناخت، شروع کرد به زیاد حرف زدن. با این که باز هم به دنبال کلمات می‌گشت ولی تقریباً همهٔ کلماتی را که می‌خواست پیدا کرد گوئی از مدت‌ها پیش به آنچه الان می‌گفت فکر کرده بود.

او وقتی که بسیار جوان بود با دختر جوان و بی‌چیز یکی از همسایگان ازدواج کرده بود. و به خاطر ازدواج بود که تحصیلاتش را ناتمام گذاشته‌و شغلی گرفته بود. نه ژن[1] و نه او، هیچکدام از محله‌شان بیرون نمی‌رفتند. گران برای ملاقات او به خانه‌اش می‌رفت و پدر و مادر ژن کمی به این خواستگار ساکت و ناشی می‌خندیدند. پدر کارمند راه‌آهن بود. وقتی که استراحت داشت، او را می‌دیدند که در گوشه‌ای کنار پنجره نشسته، با قیافهٔ اندیشناک رفت‌وآمد کوچه را تماشا می‌کند و دست‌های پهنش را با انگشتان باز روی ران‌ها گذشته است. مادر پیوسته سرگرم کارهای خانه بود. ژن او را کمک می‌کرد. چنان کوچک اندام بود که گران وقتی عبور او را از یک طرف خیابان به طرف دیگر نگاه می‌کرد دلش پائین ریخت. در مقام مقایسه با قد او اتومبیل‌ها به نظر گران بسیار بزرگ جلوه می‌کرد. روزی در برابر دکه‌ای که وسائل عید نوئل می‌فروخت ژن که ویترین را با شیفتگی نگاه می‌کرد، به طرف او خم شد و گفت: «چقدر قشنگ است.» و گران دست او را فشرد. به این ترتیب بود که قرار ازدواج گذاشته شد.

بقیهٔ ماجرا، به طوری که گران می‌گفت، بسیار ساده بود. برای همهٔ مردم همینطور است: با هم ازدواج می‌کنند، باز هم کمی همدیگر را دوست دارند و کار می‌کنند. آنقدر کار می‌کنند که دوست داشتن را فراموش کنند. ژن هم کار می‌کرد، چون رئیس اداره به وعده‌اش عمل نکرده بود. اینجا لازم بود انسان کمی از نیروی تخیل خود کمک بگیرد تا بفهمد که گران چه می‌گوید. خستگی بیشتر کمک کرده بود که خود را تسلیم حوادث کند و روز به روز

1. Jeanne

ساکت‌تر شود و دیگر حال و حوصلهٔ این را پیدا نکرده بود که به زنش اطمینان بدهد که دوستش دارد. مردی که کار می‌کند، فقر، آینده‌ای که رفته‌رفته هر گونه امیدی از آن سلب می‌شود، سکوتی که شب‌ها بر دور میز حکمفرماست ... در چنین دنیائی دیگر جایی برای عشق باقی نمی‌ماند، محتملاً ژن رنج می‌برد. با وجود این او را رها نکرد و باقی ماند: اغلب پیش می‌آید که انسان مدت‌ها رنج می‌برد بی‌آنکه خودش بداند. سالها گذشت. بالاخره گذاشت و رفت. طبعاً این کار را آسان نگرفته بود. نامه‌ای که به گران نوشته بود، به طور کلی عبارت از این بود: «من تو را دوست داشتم. اما حالا خسته‌ام ... از این که می‌روم خوشبخت نیستم. اما برای از سر گرفتن هم احتیاجی به خوشبخت بودن نیست.»

ژوزف گران هم به نوبهٔ خود رنج برد. همان طور که ریو تذکر داد، او می‌توانست دوباره از سر بگیرد. اما دیگر ایمانی در او باقی نمانده بود.

فقط پیوسته به ژن فکر می‌کرد. آنچه دلش می‌خواست این بود که برای تبرئهٔ خودش نامه‌ای برای او بنویسد. و می‌گفت: «اما دشوار است. مدتهاست که به این کار فکر می‌کنم. در مدتی که همدیگر را دوست داشتیم می‌توانستیم بی‌گفتگو منظور هم را بفهمیم. اما انسان که همیشه عاشق نیست. در لحظات معینی می‌توانستم کلماتی پیدا کنم و بگویم که مانع رفتن او شوم. اما نتوانستم.» گران با دستمال شطرنجی حوله مانندی دماغش را گرفت. بعد سبیل‌هایش را پاک کرد. ریو او را نگاه می‌کرد. پیرمرد گفت:

ـ معذرت می‌خواهم دکتر. اما چطور بگویم؟ ... من به شما اعتماد دارم. در حضور شما می‌توانم حرف بزنم. آن وقت دچار هیجان می‌شوم.

افکار گران آشکارا هزاران فرسخ از طاعون دور بود.

شب، ریو به زنش تلگراف کرد که شهر بسته شده است. حال خودش خوب است. در فکر اوست و او باید مواظب خودش باشد.

سه هفته پس از بسته شدن درها، ریو هنگام خروج از بیمارستان با مرد جوانی روبرو شد که منتظر او بود. مرد جوان به او گفت:

ـ فکر می‌کنم که مرا می‌شناسید.

ریو فکر کرد که او را می‌شناسد اما تردید داشت. مرد جوان گفت:

ـ من قبل از این حوادث پیش شما آمدم تا اطلاعاتی دربارهٔ وضع زندگی اعراب از شما بگیرم. اسمم رمون رامبر است.

ریو گفت:

ـ آه! بلی، خوب! حالا شما موضوع خوبی برای رپرتاژ دارید.

رامبر عصبانی به نظر می‌رسید. گفت که مطلب این نیست و آمده است که کمکی از دکتر ریو بخواهد. و افزود:

ـ معذرت می‌خواهم. من کسی را در این شهر نمی‌شناسم و خبرنگار محلی روزنامه‌ام هم این بدبختی را دارد که احمق است.

ریو به او پیشنهاد کرد که تا درمانگاهی در مرکز شهر پیاده بروند چون باید دستوراتی در آنجا بدهد. آنها از کوچه‌های تنگ محلهٔ سیاهان سرازیر شدند، شب نزدیک می‌شد اما شهر که قبلا در این ساعت سخت پر سروصدا بود، به طور عجیبی خلوت جلوه می‌کرد. چند صدای شیپور در زیر آسمانی که هنوز رنگ طلا داشت، نشان می‌داد که نظامیان می‌خواهند بگویند که سرگرم انجام کارشان هستند. در این اثناء، در طول کوچه‌های سراشیب و در میان دیوارهای آبی، آجری و بنفش خانه‌های مغربی، رامبر با هیجان صحبت می‌کرد. او زنش را در پاریس گذاشته بود. در واقع زنش نبود، اما در همین حدود بود. به محض بسته شدن شهر به او تلگراف کرده بود. نخست گمان کرده بود که حادثهٔ زودگذری است و فقط به فکر مکاتبه با او افتاده بود. همکارانی که در اران داشت به او گفته بودند که هیچ کاری از دستشان ساخته نیست. پست او را جواب کرده بود و یکی از منشی‌های استانداری به ریشش خندیده بود. بالاخره پس از دو ساعت انتظار در یک صف طولانی موفق شده بود تلگرافی را بقبولاند که در آن نوشته بود: «وضعم خوب است. به امید دیدار.»

اما صبح که از خواب برخاسته بود ناگهان این فکر مغزش را اشغال کرده بود که نمی‌داند این وضع چقدر طول خواهد کشید. تصمیم گرفته بود از اران برود. چون سفارش شده بود (برای روزنامه‌نویسان تسهیلاتی وجود

دارد.) توانسته بود با رئیس دفتر استانداری ملاقات کند و به او گفته بود که هیچ علاقه‌ای در اران ندارد و کارش ماندن در آنجا نیست، بر اثر تصادف به این شهر افتاده است و حق این است که به او اجازهٔ خروج بدهند، حتی اگر لازم باشد که پس از خروج دورهٔ قرنطینه را بگذراند. رئیس دفتر به او گفته بود که منظورش را کاملا می‌فهمد اما نمی‌توان استثناء قائل شد، در هر حال جدیت خواهد کرد ولی بطور کلی وضع بسیار خراب است و هیچ تصمیمی نمی‌توان در این باره گرفت. «رامبر» گفته بود:

ـ ولی بالاخره من با این شهر بیگانه‌ام.

ـ شکی نیست ولی بعد از همهٔ این حرف‌ها امیدواریم که بیماری مدت زیادی دوام نکند.

در پایان، برای اینکه بتواند رامبر را تسلی دهد، یادآوری کرده بود که الان او می‌تواند در اران موضوع خوبی برای رپرتاژ داشته باشد و گفته بود که اگر آدم درست ملاحظه کند هیچ حادثه‌ای نیست که جنبهٔ مفیدی در آن نباشد. رامبر شانه‌هایش را تکان می‌داد. به مرکز شهر رسیده بودند. می‌گفت:

ـ بی‌معنی است دکتر. می‌فهمید؟ من برای رپرتاژ نوشتن که به دنیا نیامده‌ام. اما شاید برای این به دنیا آمده‌ام که با زنی زندگی کنم. آیا طبیعی نیست؟

ریو گفت که در هر حال منطقی به نظر می‌رسد.

در بولوارهای مرکزی از ازدحام همیشگی خبری نبود. چند عابر با عجله به خانه‌های دوردست‌شان می‌رفتند. هیچکدام لبخند بر لب نداشتند. بعد ریو فکر کرد که این نتیجهٔ اعلامیه‌ای است که آن روز رانسدوک داده است. بعد از بیست‌وچهار ساعت در همشهریان ما امیدی پیدا شده بود. اما ارقام آن روز هنوز در حافظه‌شان بسیار تازه بود. رامبر بی‌مقدمه گفت:

ـ مطلب این است که من و او تازه بهم رسیده‌ایم و خیلی با هم جور هستیم.

ریو چیزی نمی‌گفت. رامبر ادامه داد:

ـ من مزاحم شما شدم. فقط می‌خواستم ازتان بپرسم که آیا می‌توانید

یک گواهی به من بدهید و تصدیق کنید که من این بیماری لعنتی را ندارم. گمان می‌کنم که این به دردم بخورد.

ریو با سر تصدیق کرد، پسر کوچکی را که به پاهایش پیچیده بود گرفت و آهسته روی دو پا به زمین گذاشت. راهشان را ادامه دادند و به «پلاس دارم» رسیدند. شاخه‌های فیکوس و خرما، بی‌حرکت و تیره از گرد و خاک، بر گرد مجسمهٔ خاک‌آلود و کثیف جمهوریت آویزان بود. در زیر مجسمه توقف کردند. ریو پاهایش را که از اندود سفید رنگی پوشیده شده بود یکی بعد از دیگری به زمین کوبید. رامبر را نگاه کرد. روزنامه‌نویس با کلاه شاپو که کمی عقب رفته بود، با دکمه‌های پیراهن که زیر کراوات باز بود و با ریش نتراشیده، حالت سرخورده و اخم‌آلودی داشت، دکتر ریو گفت:

ـ اطمینان داشته باشید که منظور شما را می‌فهمم. اما استدلال‌تان خوب نیست. من نمی‌توانم این گواهی را به شما بدهم برای اینکه عملا نمی‌دانم که شما این بیماری را دارید یا نه؟ حتی اگر این نکته هم ثابت شود، تازه نمی‌توانم مطمئن باشم که شما در فاصلهٔ لحظه‌ای که از دفتر من بیرون می‌آئید تا لحظه‌ای که وارد استانداری می‌شوید آلوده نشده باشید. و ضمناً ...

رامبر گفت:

ـ و ضمناً چه؟

ـ ضمناً، حتی اگر من این گواهی را به شما بدهم هیچ فایده‌ای به حال شما نخواهد داشت.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه در این شهر هزاران نفر در وضع شما قرار دارند و با وجود این نمی‌توانند به آنها اجازهٔ خروج بدهند.

ـ ولی اگر آنها هم طاعون نداشته باشند؟

ـ این دلیل کافی نیست. می‌دانم که این مسئله بی‌معنی است ولی به همه‌مان مربوط است. باید آن را همانطور که هست پذیرفت.

ـ ولی من اهل اینجا نیستم!

ـ متأسفانه از هم اکنون شما هم مثل هر کس دیگری اهل اینجا خواهید

بود.

رامبر به هیجان می‌آمد. گفت:

ـبه شما اطمینان می‌دهم که این یک مسئلهٔ بشری است. شاید شما متوجه نیستید که جدائی برای دو نفر که اینهمه با هم موافقند یعنی چه؟

ریو آناً جواب نداد. بعد گفت فکر می‌کند که متوجه است. با همه نیرویش آرزو می‌کرد که رامبر زنش را بازیابد و همهٔ آنان که همدیگر را دوست دارند بهم برسند، اما قوانین و مقررات در میان بود، طاعون در میان بود، و او وظیفه داشت آن کاری را انجام دهد که ضروری است.

رامبر به تلخی گفت:

ـنه، شما نمی‌توانید بفهمید. شما به زبان استدلال حرف می‌زنید. شما گرفتار ذهنیات‌تان هستید.

دکتر چشمانش را متوجه مجسمهٔ جمهوریت کرد و گفت که نمی‌داند که به زبان استدلال حرف می‌زند یا نه. اما آنچه مسلم است به زبان صراحت و وضوح حرف می‌زند و این دو ممکن است با هم فرق داشته باشد.

روزنامه‌نویس کراواتش را درست کرد و گفت:

ـخوب، پس از این قرار من باید از طریق دیگری به نتیجه برسم.

و بعد با لحن ستیزآمیزی افزود:

ـاما من این شهر را ترک خواهم کرد.

دکتر گفت که باز هم منظور او را می‌فهمد اما این مطلب به او مربوط نیست.

رامبر ناگهان منفجر شد و گفت:

ـچرا، به شما مربوط است. من برای این به طرف شما آمدم که به من گفته‌اند شما در تصمیم‌های متخذه سهم مهمی دارید. فکر کردم که اقلا در یک مورد آنچه را که در انجامش سهیم بوده‌اید نادیده بگیرید. اما برای شما این مطلب بی‌تفاوت است شما به فکر هیچکس نیستید. شما آنهائی را که از هم جدا شده‌اند به حساب نمی‌آرید.

ریو تصدیق کرد که از جهتی درست است. او نخواسته است این مسئله

را به حساب بیاورد. رامبر گفت:

ـ آه! می‌فهمم. شما می‌خواهید از خدمت به عامهٔ مردم صحبت کنید اما خیر و صلاح عامه، از خوشبختی فرد فرد آنها تشکیل شده است.

دکتر که گوئی ناگهان از گیجی درآمده است گفت:

ـ بلی، این هست و یک چیز دیگر هم هست. نباید قضاوت کرد. شما اشتباه می‌کنید که عصبانی می‌شوید. اگر شما بتوانید خودتان را از این ماجرا بیرون بکشید، من از ته دل خوشحال خواهم بود. فقط کارهائی هست که حرفهٔ من مرا از آنها منع می‌کند.

رامبر با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد و گفت:

ـ بلی، اشتباه می‌کنم که عصبانی می‌شوم و با این کارم مقدار زیادی از وقت شما را می‌گیرم.

ریو از روزنامه‌نویس خواست که او را در جریان اقداماتش بگذارد و از او دلگیر نباشد. مسلماً نقشه‌ای وجود داشت که دربارهٔ آن می‌توانستند با هم موافق باشند. رامبر ناگهان مردد به نظر رسید و پس از کمی سکوت گفت:

ـ گمان می‌کنم. آری، به رغم خودم و به رغم آنچه شما به من گفتید، گمان می‌کنم.

و پس از کمی تردید افزود:

ـ ولی نمی‌توانم حرف‌های شما را تصدیق کنم.

شاپویش را روی پیشانی آورد و با قدم‌های سریع دور شد. ریو او را دید که وارد هتل مسکونی ژان تارو شد.

پس از یک لحظه دکتر سرش را تکان داد. روزنامه‌نویس در این که برای رسیدن به خوشبختی بی‌صبری می‌کرد حق داشت، اما آیا در متهم کردن ریو هم ذیحق بود؟ «شما گرفتار ذهنیاتتان هستید!» آیا بسر بردن روزها در بیمارستان که طاعون در آن بیداد می‌کرد و تعداد قربانیان را هفته‌ای بطور متوسط به پانصد رسانده بود ذهنیات محسوب می‌شد؟ آری، در بدبختی سهمی هم از ذهنیات و غیر واقع وجود داشت، اما وقتی که ذهنیات شروع به کشتن شما کند، باید به ذهنیات نیز بپردازید. و ریو می‌دانست که این کار

چندان ساده نیست. مثلا ادارهٔ این بیمارستان امدادی که به عهدهٔ او گذاشته شده بود (اکنون تعداد آنها به سه رسیده بود.) کار ساده‌ای نبود. در اطاقی که به سالن معاینه باز می‌شد، یک اطاق انتظار تعبیه کرده بودند، با کندن زمین، استخری درست کرده، آن را از آب «کرزیل»دار پر کرده بودند و در وسط آن جزیرهٔ کوچکی از آجر ساخته شده بود. بیمار را روی آن جزیره منتقل می‌کردند، به سرعت لخت می‌کردند و لباسهایش در آب می‌افتاد. بیمار را پس از شستشو خشک می‌کردند و با پیراهن زبر بیمارستان می‌پوشاندند و از زیر دست ریو رد می‌شد، بعد او را به یکی از سالن‌ها منتقل می‌کردند. مجبور شده بودند حیاط‌های مدرسه‌ای را به این کار اختصاص دهند که پانصد تخت در آن جا گرفته بود و تقریباً همهٔ آنها اشغال شده بود. صبح‌ها پس از تحویل گرفتن بیماران که خود ریو در آن نظارت می‌کرد و پس از واکسن زدن بیماران و شکافتن خیارک‌ها آمار تازه‌ای می‌گرفت و بعد به سراغ عیادت‌های بعدازظهرش می‌رفت. بالاخره در آغاز شب هم عیادت‌ها را ادامه می‌داد و شب دیر وقت به خانه برمی‌گشت. شب پیش، مادرش وقتی که تلگرامی از مادام ریو را به او می‌داد متوجه شده بود که دست‌های دکتر می‌لرزد. خودش می‌گفت:

ـ آری. اما اگر پشتکار بیشتری به خرج بدهم کمتر عصبی خواهم بود.

قوی و مقاوم بود و عملا هنوز خسته نشده بود. اما مثلا عیادت‌هایش برای او تحمل ناپذیر شده بود. تشخیص تب طاعونی ایجاب می‌کرد که فوراً بیمار را از خانه ببرند. و آنگاه بود که در واقع ذهنیات ریو و اشکال کار شروع می‌شد. زیرا افراد خانوادهٔ بیمار می‌دانستند که دیگر او را، چه معالجه شود و چه بمیرد، نخواهند دید. مادام لوره[1] مادر مستخدمه‌ای که در هتل تارو کار می‌کرد می‌گفت: «رحم کنید دکتر!» این حرف چه معنی داشت؟ البته ریو رحم داشت. اما این رحم گره از کار کسی نمی‌گشود. او مجبور بود تلفن کند. به زودی بوق آمبولانس طنین می‌انداخت. اول همسایه‌ها پنجره‌هاشان را باز می‌کردند و نگاه می‌کردند. بعد آن را با عجله می‌بستند. آنگاه

1. Mme Loret

کشمکش‌ها، اشک‌ها، اصرارها و خلاصه ذهنیات آغاز می‌شد. در این آپارتمان‌هائی که از تب و دلهره داغ بود صحنه‌های جنون جریان می‌یافت. اما بیمار را برده بودند. ریو می‌توانست برود.

دفعات اول، فقط به تلفن کردن اکتفاء می‌کرد و بعد بی‌آنکه منتظر رسیدن آمبولانس باشد به سوی بیماران دیگر می‌دوید. اما نزدیکان بیمار بلافاصله در خانه را می‌بستند و تنها ماندن با طاعون را بر آن جدائی که اکنون از نتیجه‌اش با خبر بودند ترجیح می‌دادند. فریادها، فرامین قاطع، دخالت پلیس. و بالاخره با توسل به نیروی نظامی بیمار را به زور می‌بردند. در اثناء هفته‌های اول ریو مجبور شده بود که تا رسیدن آمبولانس صبر کند. بعدها وقتی که هر پزشکی عیادت‌هایش را به همراه یک بازرس داوطلب انجام داد، ریو توانست از خانهٔ بیماری به خانهٔ بیمار دیگر بدود. اما در آغاز همهٔ شب‌ها مانند همین شبی بود که وقتی وارد آپارتمان مزین به بادبزن‌ها و گلهای مصنوعی مادام لوره شد، مادر بیمار با لبخند زورکی از او استقبال کرد و گفت:

ـ امیدوارم این از آن تبی نباشد که همه ازش حرف می‌زنند. و ریو که ملافه و پیراهن را کنار زده بود در میان سکوت، لکه‌های سرخ روی شکم و ران‌ها و ورم غده‌ها را تماشا می‌کرد. مادر لای پاهای دخترش را نگاه می‌کرد و بی‌اختیار فریاد می‌زد. همهٔ شب‌ها، مادرها همین طور با حالتی ناشناخته، در برابر شکم‌هائی که با همهٔ علائم مرگبارشان پیش چشم بودند زوزه می‌کشیدند. همهٔ شب‌ها دست‌ها به بازوان ریو کلید می‌شد و حرف‌های بی‌فایده، وعده و وعیدها و گریه‌ها به دنبال هم می‌آمد و همهٔ شب‌ها بوق‌های آمبولانس بحران‌هائی به بیهودگی رنج‌ها بر می‌انگیخت و در انتهای این سلسلهٔ دراز شب‌های مشابه، ریو نمی‌توانست انتظار دیگری داشته باشد مگر سلسلهٔ دراز دیگری از صحنه‌های همانند که به صورت بی‌انتهائی تجدید می‌شد. آری، طاعون مانند ذهنیات او یکنواخت بود. تنها یک چیز شاید تغییر می‌کرد و آن خود ریو بود. آن شب در پای مجسمهٔ جمهوریت، به در هتل که رامبر پشت آن ناپدید شده بود نگاه می‌کرد و فقط

از بی‌اعتنائی نفوذ ناپذیری که درونش را می‌انباشت آگاه بود.

پس از این هفته‌های خسته‌کننده، پس از همهٔ آن شفق‌هائی که شهر ساکنان خود را در کوچه‌ها خالی می‌کرد تا در آنجا بیهوده بگردند، ریو درک می‌کرد که دیگر موردی ندارد خود را از ترحم حفظ کند. وقتی که ترحم بی‌فایده شود انسان از ترحم خسته می‌شود. و دکتر در هیجان قلبی که رفته‌رفته در خود فرو می‌رفت، یگانه تسکین این روزهای درهم شکننده را می‌یافت. می‌دانست که به این ترتیب وظیفه‌اش آسانتر خواهد شد. به همین سبب از آن خوشحال می‌شد. وقتی که مادرش ساعت دو بعد از نیمه‌شب به پیشواز او می‌آمد، از نگاه‌های خالی و بی‌حالت او اندوهگین می‌شد و بر یگانه تسکینی که در آن روزها نصیب ریو می‌شد دلش می‌سوخت. برای جنگیدن با ذهنیات باید تا حدی شبیه آنها بود. اما رامبر چگونه می‌توانست این را احساس کند؟ ذهنیات ریو در نظر رامبر همهٔ آن چیزهائی بود که با سعادت او مباینت داشت. و در حقیقت ریو می‌دانست که روزنامه‌نویس از جهتی حق دارد. اما این را هم می‌دانست که گاهی ذهنیات قویتر از سعادت پا به میدان می‌گذارد و در این موقع، فقط در این موقع، باید آن را هم به حساب آورد. رامبر نیز ناچار با چنین مسئله‌ای روبرو می‌شد و دکتر بر اثر اعترافاتی که بعدها رامبر پیش او کرد توانست این نکته را با همهٔ جزئیاتش بفهمد. به این ترتیب توانست این نبرد اندوهبار را در میان سعادت هر فرد و کلیات ذهنی طاعون که در اثنای این دوران‌دراز، زندگی شهر ما را تشکیل داد، با دید تازه‌ای تعقیب کند.

اما آنجا که عده‌ای کلیات ذهنی می‌دیدند عدهٔ دیگری حقیقت را مشاهده می‌کردند. پایان اولین ماه طاعون، بر اثر شدت مشخص بیماری و یک موعظهٔ تند پرپانلو کشیش یسوعی که میشل پیر را در آغاز بیماریش کمک کرده بود، تیره‌تر شد. پرپانلو بر اثر همکاری‌های فراوانی که از مدت‌ها پیش با بولتن مؤسسهٔ جغرافیائی اران داشت سرشناس بود و کتیبه‌هائی که خوانده بود شهرت داشت. اما با ایراد یک رشته سخنرانی دربارهٔ فرد گرائی جدید، شنوندگانی بسیار فراوان‌تر از شنوندگان سخنرانی‌های یک متخصص پیدا کرده بود. پرپانلو در این سخنرانی‌ها به صورت مدافع آتشین مسیحیت پر توقعی درآمده بود که هم از هرزگی امروز و هم از کهنه‌پرستی قرون گذشته به دور بود. به این مناسبت، برای قبولاندن حقایق دشوار بر شنوندگانش چانه نزده بود. و شهرتش از همینجا ناشی بود.

باری، در اواخر آن ماه، مقامات کلیسائی شهر ما تصمیم گرفتند که با امکانات خودشان با طاعون نبرد کنند و یک هفتهٔ دعای همگانی تشکیل دادند. این مراسم عبادت همگانی باید روز یکشنبه با آئین مجللی با استمداد از سن‌روش قدیس طاعون‌زده پایان می‌یافت. به این مناسبت از پرپانلو خواسته بودند که رشتهٔ سخن را به دست گیرد. از پانزده روز پیش، کشیش مجبور شده بود کارهای خود را دربارهٔ «سنت اوگوستن» و کلیسای

افریقائی که موقعیت خاصی برای او فراهم کرده بود کنار بگذارد. او که طبعی آتشین و پر هیجان داشت، مأموریتی را که به عهده‌اش گذاشته شده بود با قاطعیت پذیرفت. مدت‌ها پیش از این موعظه، در شهر از آن صحبت می‌کردند و این موعظه یکی از وقایع برجستهٔ تاریخ این دوران شمرده شد.

هفتهٔ دعا از طرف عدهٔ زیادی استقبال شد. نه بدین سبب که مردم اران در ایام معمولی نیز اشخاص متدینی بودند. مثلا صبح یکشنبه آب تنی در دریا رقیب سرسختی برای آئین کلیسا شمرده می‌شد. این را هم نمی‌شد گفت که بطور ناگهانی نور ایمان بر روحشان تابیده باشد. اما از طرفی چون شهر بسته شده بود و ورود به بندر ممنوع بود، آب تنی در دریا دیگر امکان نداشت و از طرف دیگر آنها در وضع روحی خاصی قرار گرفته بودند که هر چند در ته دلشان رویدادهای حیرت‌آوری را که بر سرشان می‌آمد پذیرفته بودند ولی به وضوح احساس می‌کردند که چیزی تغییر کرده است. با وجود این خیلی‌ها پیوسته انتظار داشتند که بیماری متوقف شود و آنها با خانواده‌شان جان سالم بدر برند. در نتیجه هنوز خودشان را به هیچ کاری مجبور نمی‌دیدند. طاعون برای آنها از راه رسیدهٔ مزاحمی بود که طبعاً می‌بایست روزی پی کار خود برود. هر چند که وحشت‌زده بودند ولی ناامید نبودند و هنوز آن لحظه‌ای نرسیده بود که طاعون در نظر آنها به صورت شکل زندگی‌شان جلوه کند و آنان طرز زندگی را که پیش از فرا رسیدن آن داشتند فراموش کنند. خلاصه، در حال انتظار بسر می‌بردند. در مقابل مذاهب، مانند اغلب مسائل دیگر، طاعون حالت روحی خاصی به آنها داده بود که هم از بی‌اعتنائی و هم از شور و هیجان به دور بود و به خوبی می‌شد آن را «برون‌گرائی» نامید. اغلب کسانی که در هفتهٔ دعا شرکت کردند می‌توانستند جمله‌ای را که یکی از مؤمنان به ریو گفت از قول خود بگویند: «در هر حال این بیماری نمی‌تواند ضرری برساند.» خود تارو هم پس از اینکه در یادداشت‌هایش شرح می‌دهد که چینیان در چنین مواقعی در برابر پری طاعون طبل بزرگ می‌نواختند، اظهار عقیده می‌کند که مطلقاً غیر ممکن

است بدانیم که آیا در واقع طبل بزرگ از تدابیر و پیشگیری‌ها مؤثر تر است یا نه؟ فقط اضافه می‌کند که برای خاتمه دادن به این بحث لازم می‌شود در درجهٔ اول اطلاع پیدا کنیم که آیا «پری طاعون» وجود دارد یا نه؟ زیرا بی‌اطلاعی ما از این نکته همهٔ عقایدی را که می‌توانیم در این‌باره داشته باشیم بی‌اثر می‌سازد.

در هر حال، کلیسای بزرگ شهر ما در سراسر هفته تقریباً از مومنان پر شد. در اولین روزها اغلب اهالی در باغ‌های درختان خرما و انار که در برابر جلوخان کشیده شده بود می‌ایستادند و به موج مناجات و دعا که تا کوچه‌ها پخش می‌شد گوش می‌دادند. رفته‌رفته این شنوندگان نیز به تبعیت از دیگران داخل شدند و با صدای حجب آلودشان آنها را همراهی کردند و یکشنبه، جمع عظیمی فضای کلیسا را اشغال کرد و دامنه‌اش تا جلو خان و آخرین پله‌ها کشیده شد. از شب پیش آسمان سیاه شده بود و باران سیل‌آسائی می‌بارید. آنها که در بیرون ایستاده بودند چترهاشان را باز کرده بودند. وقتی که پرپانلو به منبر رفت بوی بخور و پارچهٔ خیس شده در کلیسا پیچیده بود.

او اندامی متوسط ولی گوشت‌آلود داشت. وقتی که به کنار منبر تکیه کرد و چوب نرده را در میان دست‌های درشتش فشرد، فقط به صورت شکل مدور و سیاهی جلوه کرد که گونه‌های سرخ او در زیر عینک دوره فولادی بالای آن قرار گرفته بود. صدائی قوی و پرشور داشت که تا دوردست می‌رفت و وقتی که با یک جملهٔ تند و کوبنده به مردم حمله کرد و گفت: «برادران من، بدبختی به شما روی آورده است، برادران من شما مستحق آن بودید.» زمزمه‌ای در میان مردم ایجاد شد و تا جلو خان ادامه پیدا کرد.

منطقی بود که دنبالهٔ موعظه به روال این مقدمهٔ هیجان‌آلود نباشد. دنبالهٔ موعظه همشهریان ما را متوجه ساخت که کشیش با مهارتی که در کار خطابه داشت یکباره چنان که گوئی ضربه‌ای را فرود آورد، موضوع همهٔ وعظ خود را بیان کرده است. پانلو بلافاصله بعد از این جمله، متن «سفر خروج» را دربارهٔ طاعون در مصر قرائت کرد و گفت: «نخستین بار در تاریخ که این بلا

پیدا می‌شود برای مجازات دشمنان خداوند است. فرعون با تصمیمات الهی مخالفت می‌ورزد و آنگاه طاعون او را به زانو در می‌آورد. از همان آغاز تاریخ، بلای خداوندی، سرکشان و کوردلان را در برابر او به خاک می‌اندازد. در این باره بیندیشید و به زانو بیفتید.»

در بیرون باران شدت می‌یافت، و این جملهٔ آخر که در میان سکوت مطلق ادا شده بود ـ سکوتی که ضربات باران بر روی شیشه آن را عمیق‌تر می‌کرد ـ با چنان لحنی طنین افکند که چند مستمع پس از لحظه‌ای تردید از روی صندلی‌شان به روی «کرسی دعا» لغزیدند؛ دیگران هم فکر کردند که باید همین کار را بکنند به طوری که به تدریج، بدون هیچ صدائی بجز تکان چند صندلی همهٔ مستمعین به زانو افتادند. آنگاه پانلو اندامش را راست کرد. نفس عمیقی کشید و با لحنی که هر لحظه محکمتر می‌شد گفت: «اگر امروز طاعون به شما روی آورده است از این روست که لحظهٔ اندیشیدن فرا رسیده است. راستکاران نباید از این بلا بترسند، اما اشخاص شرور حق دارند که بر خود بلرزند. در کاهدان وسیع جهان، بلای بی‌امان، خوشهٔ گندم بشری را خواهد کوبید تا آنجا که دانه از کاه جدا گردد. کاه بیش از دانه خواهد بود و نامزد مجازات بیش از برگزیده. و این بلا خواست خدا نبود. مدت‌های دراز، این جهان با بدی درهم آمیخته و مدت‌های دراز در امان شفقت الهی بوده است. تنها توبه کافی بود و راه بر همه باز بود. و هر کسی خود را قوی‌تر از آن می‌دید که محتاج توبه باشد. هر کسی مطمئن بود که به موقع خود توبه خواهد کرد. فعلا آسانتر از همه این بود که به راه خود بروند و باقی را به شفقت خدا واگذارند اما دوام چنین وضعی امکان نداشت. خداوند که چنین زمان درازی چهرهٔ ترحم خود را متوجه این شهر ساخت، اکنون که از انتظار به تنگ آمده و از امید دراز خود نتیجه‌ای نبرده است، نگاه خود را از ما برگرفته است. ما که از نور خداوندی محروم گشته‌ایم برای زمانی دراز غرق در ظلمت طاعونیم!»

در تالار کلیسا، کسی مانند اسب بی‌قراری نفس‌نفس زد. کشیش پس از سکوتی کوتاه به لحن آرامتری ادامه داد: «در سرگذشت طلائی

قدیسین»[۱] آمده است که در دوران سلطنت شاه اومبر[۲] در لمباردی، ایتالیا دستخوش چنان طاعون شدیدی شد که عدهٔ زندگان به زحمت برای دفن مردگان کفایت می‌کرد و این طاعون بخصوص در رم و پاویا بیداد می‌کرد. و یک «فرشتهٔ خیر» آشکارا ظاهر شد. این فرشته، به فرشتهٔ شر که نیزهٔ شکاری به دست داشت فرمان می‌داد که تا با نیزهٔ خود به در خانه‌ها بکوبد. و هر چند ضربه که به خانه‌ای می‌خورد، به همان تعداد مرده از آن خانه بیرون می‌آمد.»

در اینجا پانلو بازوان کوتاه خود را به سوی جلو خان کلیسا دراز کرد، گوئی در پشت پردهٔ متحرک باران چیزی را نشان می‌داد. با صدائی قوی گفت: «برادران من، همان شکار مرگبار است که اکنون در کوچه‌های ما جریان دارد. ببینید این فرشتهٔ طاعون را که همچون ابلیس زیباست و همچون نفس شر درخشان است، بر فراز بامهاتان قد بر افراشته است، در دست راست نیزهٔ سرخ را بالای سر گرفته است و با دست چپ یکی از خانه‌هاتان را نشان می‌دهد. در این لحظه شاید انگشت او متوجهٔ خانهٔ شماست و نیزه بر روی چوب در طنین می‌اندازد. و در همین لحظه طاعون وارد خانهٔ شما می‌شود، در اطاق شما می‌نشیند و انتظار بازگشت شما را می‌کشد. همانجاست، صبور و منتظر و مطمئن همچون نظام دنیا. هیچ نیروی زمینی، و حتی ـ خوب بدانید ـ دانش بیهودهٔ بشری قادر نیست شما را از این دستی که او به سویتان پیش آورده است نجات دهد. و شما که در خرمنگاه خونین رنج کوبیده شده‌اید، با کاه‌ها به دور ریخته خواهید شد.»

در اینجا کشیش، با فصاحت بیشتری تصویر هیجان‌انگیز بلا را از سر گرفت. قطعه چوب عظیمی را مجسم ساخت که بر بالای شهر می‌چرخد، ضربه‌ای تصادفی می‌زند و خون‌آلوده بالا می‌رود، و «برای آن بذرافشانی که محصول حقیقت خواهد داد.»، خون و رنج بشری را به اطراف می‌پراکند.

پس از این مرحلهٔ طولانی، پرپانلو سکوت کرد. موهایش به روی پیشانی ریخته بود و اندامش چنان لرزشی داشت که دست‌ها آن را به منبر

۱. La Legende dorée ـ مجموعهٔ مفصل شرح زندگی قدیسین که در قرن پانزدهم گردآوری شده است.

2. Humbert

منتقل می‌کرد. بعد، با صدائی گنگ‌تر اما با لحنی متهم‌کننده سخن از سر گرفت: «بلی، ساعت اندیشیدن فرا رسیده است. شما گمان کرده‌اید برایتان کافی است که تنها یکشنبه‌ها به زیارت خدا بیائید و بقیهٔ ایامتان را آزاد باشید. شما گمان کرده‌اید که چند تملق و تعظیم، بی‌مبالاتی جنایتکارانهٔ شما را جبران خواهد کرد. اما خداوند کم‌توقع نیست. این روابط دیر به دیر برای محبت بی‌پایان او کافی نیست. او می‌خواست شما را خیلی بیشتر ببیند، نحوهٔ علاقهٔ او به شما چنین است و، حقیقت را بخواهید، یگانه نحوهٔ دوست داشتن همین است. و از این رو وقتی در انتظار آمدن شما به سویش خسته شد طاعون را رها کرد تا به سراغ شما بیاید، همانطور که از بدو تاریخ بشر، به سراغ همهٔ شهرهای گناهکار رفته بود. اکنون شما از گناه خبر دارید. همانطور که قابیل و فرزندانش، انسان‌های پیش از طوفان نوح، مردم صدوم و عموره، فرعون و ایوب و نیز همهٔ بدکاران خبر داشتند. و از روزی که این شهر دیوارهایش را بر گرد شما و بلا کشیده است، شما نیز، همانطور که همهٔ آنان کردند، همهٔ موجودات و اشیاء را با دید تازه‌ای نگاه می‌کنید. بالاخره اکنون شما می‌دانید که باید به اصل بازگشت.»

باد مرطوبی زیر طاق کلیسا پر می‌شد. شعلهٔ شمع‌ها جیزجیز کنان خم شدند. بوی غلیظ موم و صدای سرفه‌ها و عطسه‌ها به سوی پرپانلو بالا رفت و او با ظرافتی که مورد تحسین قرار گرفت به موضوع بحث خود بازگشت و با لحن ملایمی سخن از سر گرفت: «می‌دانم که عدهٔ زیادی از میان شما می‌خواهند بدانند که من به چه نتیجه‌ای می‌خواهم برسم. من می‌خواهم شما را به حقیقت رهبری کنم و به شما یاد بدهم که با وجود همهٔ آنچه گفتم شاد باشید. دیگر آن زمان نیست که اندرزها و یا دست برادرانه‌ای وسیلهٔ راندن شما به سوی نیکی بود. امروز، حقیقت نظم فرمانرواست. راه رستگاری را نیزهٔ سرخی به شما نشان می‌دهد و شما را به سوی آن می‌راند. اینجاست که برادران من، عاقبت، مرحمت الهی ظاهر می‌شود که درهرچیزی خوب و بد، خشم و ترحم و طاعون و رستگاری گذاشته است. این بلا نیز که شما را درهم می‌کوبد، تربیت‌تان می‌کند و راه را نشانتان می‌دهد.

«مدت‌ها پیش، مسیحیان حبشه طاعون را وسیلهٔ پیوستن به ابدیت می‌دانستند و برای آن مبدأ الهی قائل بودند. آنان که مبتلا نشده بودند، خود را در ملافه‌های طاعون‌زدگان می‌پیچیدند تا بطور حتم بمیرند. بی‌شک این شور و جنون رستگاری را نباید سرمشق خود قرار داد. این تسریع تأسف‌آوری است که نزدیک به غرور است. نباید بیشتر از خداوند شتاب داشت و هر کسی ادعا کند نظم تغییر ناپذیری را که او یکبار برای همیشه گذاشته است جلوتر می‌اندازد، به راه خطا می‌رود. اما دست کم، این مثال درسی با خود دارد. فقط، در میان ما به مغزهائی که روشن بین‌ترند، ارزش آن نور مطبوع ابدیت را که در عمق هر رنجی وجود دارد نشان می‌دهد. این نور، راه‌های بامدادی را که به سوی رهائی می‌رود روشن می‌سازد. ارادهٔ خداوندی را نشان می‌دهد که بی‌هیچ ضعفی بدی را به نیکی مبدل می‌سازد. امروز نیز، از طریق این راه‌پیمائی مرگ و دلهره و فریاد، ما را به سوی سکوت ازلی و به سوی اساس هر زندگی رهبری می‌کند. این بود برادران من، تسلی عظیمی که من می‌خواستم برای ما فراهم کنم تا شما تنها با سخنانی که تنبیه می‌کند از اینجا نروید بلکه گفته‌هائی نیز با خود داشته باشید که سکون و آرامش می‌بخشد.»

احساس می‌شد که پانلو موعظهٔ خود را تمام کرده است. در بیرون باران قطع شده بود، آسمانی آمیخته از آب و آفتاب، نور تازه‌تری به روی میدان می‌پاشید. از کوچه صدای گفتگو، وسائط نقلیه و همهٔ زبان شهری که بیدار شود به گوش می‌رسید. مستمعین با همهمهٔ گنگی، مخفیانه دست و پایشان را جمع می‌کردند. با وجود این کشیش سخن از سر گرفت و گفت که پس از نشان دادن مبدأ الهی طاعون و جنبهٔ تنبیه کنندهٔ این بلا، سخن خود را پایان داده و نخواسته است در چنین موضوع غم‌انگیزی برای نتیجه گرفتن از گفته‌های خویش به فصاحت بی‌جائی متوسل شود. معتقد است که همه‌چیز باید برای همه کس روشن باشد. فقط یادآوری کرد که در اثناء طاعون بزرگ «مارسی» وقایع‌نگاری به نام «ماتیو ماره»[1] ازاینکه در دوزخی

1. Matieu Marais

سرنگون شده و بی‌یار و یاور و بی‌امید زندگی می‌کند شکوه کرده است. آری! ماتیو ماره کوردل بود! برعکس، خود پرپانلو هرگز بیشتر از امروز یاری خداوند و امید مسیحیت را که به همه بخشیده شده احساس نکرده است. او به رغم هر امیدی امیدوار بود که همشهریان ما، با وجود وحشت این روزها و فریادهای محتضران، با یگانه سخنی که حاکی از مسیحیت و عشق الهی است رو به آسمان خواهند کرد. باقی با خداوند است.

مشکل بتوان گفت که این موعظه در همشهریان ما تأثیر داشت یا نه؟ آقای اتون بازپرس به دکتر ریو گفت که به نظرش سخنرانی پرپانلو «مطلقاً انکار ناپذیر» بوده است. اما همهٔ مردم عقیده‌ای چنین صریح نداشتند. فقط موعظه برای عده‌ای این عقیده را که تا آن روز مبهم بود روشن ساخت که آنها به جرم جنایت ناشناخته‌ای به اسارتی تصور ناپذیر محکوم شده‌اند. و آنگاه که عده‌ای زندگی محقر خود را ادامه می‌دادند و به انزوا خو می‌گرفتند، برعکس، از آن به بعد یگانه فکر دیگران فرار از این زندان شد.

مردم نخست پذیرفته بودند که رابطه‌شان با دنیای خارج قطع شود، همانطور که اغلب گرفتاری‌های زودگذری را که فقط مزاحم بعضی از عادات‌شان می‌شد می‌پذیرفتند. اما ناگهان با استشعار به نوعی حبس در زیر طاق آسمانی که گرمای تابستان به تدریج در همش می‌کشید، به طور مبهمی احساس می‌کردند که این عزلت همه زندگی‌شان را تهدید می‌کند و چون شب فرا می‌رسید نیروئی که بر اثر خنکی هوا پیدا می‌کردند گاهی آنان را به اعمال نومیدانه‌ای بر می‌انگیخت.

نخست معلوم نیست تصادفی بود یا نه که از همان یکشنبه در شهر ما نوعی ترس عمومی و بسیار عمیق پیدا شد به طوری که می‌شد گفت که همشهریان ما واقعاً به وضع خودشان استشعار پیدا کرده‌اند. از این نظر،

محیط شهر ما کمی تغییر یافت. اما در واقع، این تغییر در محیط شهر ما بود یا در دلهای مردم؟ مسئله این بود.

چند روز پس از موعظه، ریو که همراه گران به سوی محلات بیرون شهر روان بود و با او دربارهٔ این مسئله حرف می‌زد، در دل شب به مردی برخورد که در برابر آنها، بی‌آنکه قصد پیش رفتن داشته باشد، ول می‌گشت. در این لحظه چراغ‌های شهر، که رفته‌رفته بسیار دیر روشن می‌شد، یکباره شروع به نورپاشی کرد. چراغ بلندی که پشت سر آنان بود، ناگهان آن مرد را روشن ساخت که با چشمان بسته، بی‌صدا می‌خندید. بر چهرهٔ پریده رنگش که از نشئهٔ گنگی منبسط بود دانه‌های درشت عرق روان بود. گران گفت:

ـ دیوانه است.

ریو بازوی او را گرفت که با خود بکشد و احساس کرد که کارمند شهرداری از شدت هیجان می‌لرزد. ریو گفت:

ـ به زودی در میان دیوارهای شهر ما، بجز دیوانه‌ها آدم دیگری دیده نخواهد شد.

بر اثر خستگی احساس می‌کرد که گلویش خشک شده است.

ـ چیزی بخوریم.

وارد کافهٔ کوچکی شدند که تنها یا یک لامپ در بالای پیشخوان روشن بود و در فضای غلیظ آن که به سرخی می‌زد، مردم، بی‌آنکه دلیل ظاهری داشته باشد، با صدای آهسته حرف می‌زدند. دم پیشخوان در برابر نگاه‌های حیرت زدهٔ دکتر، یک نوشابهٔ الکلی سفارش داد که لاجرعه سر کشید و گفت که خیلی قوی بود. بعد خواست که بیرون بروند. در بیرون چنین به نظر ریو می‌رسید که شب از ناله‌ها آکنده است. در گوشه‌ای از آسمان تیره، در بالای چراغ‌ها، صفیر گنگی آن گندم‌کوب نامرئی را به یادش آورد که لاینقطع هوای گرم را زیر و رو می‌کرد. گران می‌گفت:

ـ خوشبختانه، خوشبختانه.

ریو نمی‌دانست که او چه می‌خواهد بگوید. گران می‌گفت:

ـ خوشبختانه من برای خودم کار دارم.

ریو گفت:

ـ آری، این امتیازی است.

و در حالی که تصمیم گرفته بود به آن صدای صفیر گوش ندهد، از گران پرسید که آیا از این کار راضی است؟

ـ آری، فکر می‌کنم که راه افتاده‌ام.

ـ هنوز خیلی باید بنویسید؟

گران جانی گرفت، گرمای الکل در صدای او پیدا شد:

ـ نمی‌دانم. اما مسئله این نیست دکتر، نه، مسئله این نیست.

در میان تاریکی ریو متوجه شد که او بازوانش را تکان می‌دهد. گوئی در تلاش فراهم آوردن عبارتی بود که ناگهان به روانی به یادش آمد:

ـ می‌دانید دکتر، آنچه من می‌خواهم این است که وقتی نوشته به دست ناشر می‌رسد، او پس از خواندن آن از جا بلند شود و به همکارانش بگوید: «آقایان، کلاه از سر بردارید و تعظیم کنید.»

این اظهار ناگهانی ریو را به حیرت انداخت. به نظرش رسید که همراهش با بردن دست به سر و قرار دادن بازو به حالت افقی ژست کلاه برداشتن را به خود گرفته است. در آن بالا، گوئی آن صفیر عجیب با قدرت بیشتر از سر گرفته شده بود. گران می‌گفت:

ـ آری، باید کامل باشد.

هر چند که ریو از رسوم عالم ادب چندان با خبر نبود ولی احساس می‌کرد که مسائل نباید به این سادگی جریان یابد، مثلا ناشران در دفاتر کارشان معمولا باید سر برهنه باشند. اما عملا کسی نمی‌توانست یقین داشته باشد و ریو ترجیح داد که خاموش باشد. بی‌اختیار به زمزمه‌های اسرارآمیز طاعون گوش فرا می‌داد. به محلهٔ گران نزدیک می‌شدند و چون این محله کمی مرتفع‌تر بود، نسیم ملایمی آنها را خنک می‌کرد و در عین حال شهر را از همهٔ صداهایش تصفیه می‌کرد. لیکن گران به حرف زدن ادامه می‌داد و ریو نمی‌توانست همهٔ حرف‌هائی را که او می‌گفت متوجه شود. فقط توانست بفهمد که اثر مورد بحث تاکنون دارای صفحات متعددی شده

است اما زحمتی که نویسنده‌اش برای کمال بخشیدن به آن می‌کشد طاقت‌فرساست: «شب‌ها و هفته‌های تمام روی یک کلمه ... حتی یک حرف ربط ساده.» در اینجا گران سکوت کرد و یک دکمهٔ پالتو دکتر را گرفت. کلمات با تردید از دهان بد شکل او بیرون می‌آمد:

ـ توجه کنید دکتر. وقتی آدم ناچار باشد انتخاب بین «ما» و «و» آسان است، اما اختیار بین «و» و «بعد» مشکل‌تر است. و وقتی پای «بعد» و «بعد از آن» به میان می‌آید این اشکال بزرگتر می‌شود، اما مطمئناً مشکل‌تر از همه دانستن این است که آیا باید «و» گذاشت یا نه؟

ریو گفت:

ـ بلی، می‌فهمم.

و به راه افتاد. گران آشفته به نظر رسید، ولی دوباره جرأتی یافت و با لکنت گفت:

ـ معذرت می‌خواهم. نمی‌دانم امشب مرا چه می‌شود.

ریو آهسته روی شانهٔ گران زد و گفت که دلش می‌خواهد او را کمک کند و این ماجرا برایش جالب است. گران کمی چهره‌اش باز شد و وقتی که جلو خانه رسیدند، پس از کمی تردید به دکتر پیشنهاد کرد که لحظه‌ای بالا بیاید. ریو پذیرفت.

در اطاق ناهارخوری گران او را دعوت کرد که سر میز پر از کاغذی بنشیند. این کاغذها همه به خط بسیار ریز نوشته شده بود. گران به دکتر که نگاه‌های استفهام‌آمیزش را به روی او دوخته بود گفت:

ـ بلی، همین است. راستی مایلید مشروبی بخورید؟ کمی شراب دارم.

ریو رد کرد. ورقه‌های کاغذ را نگاه می‌کرد. گران گفت:

ـ نگاه نکنید، این اولین جملهٔ من است. خیلی اذیتم می‌کند، خیلی.

خود او هم همهٔ اوراق را تماشا می‌کرد. دستش بی‌اختیار به طرف یکی از آنها کشیده شد و آن را بلند کرد و جلو لامپ بی‌حباب گرفت. ورقه در دست او می‌لرزید. ریو متوجه شد که پیشانی کارمند شهرداری عرق کرده است. گفت:

ـ بنشینید و آن را برای من بخوانید.

گران او را نگاه کرد و با نوعی حقشناسی گفت:

ـ آری، گمان می‌کنم که دلم می‌خواهد این کار را بکنم.

همانطور که چشم به کاغذ دوخته بود کمی منتظر ماند. بعد نشست. ریو در عین حال به همهمهٔ آشفته‌ای که گوئی در شهر به صفیرهای بلا پاسخ می‌داد گوش فرا می‌داد. در این لحظهٔ خاص برای درک این شهری که تا زیر پاهایش کشیده شده بود، دنیای بسته‌ای که این شهر تشکیل می‌داد و زوزه‌های وحشتناکی که شب در آن خفه می‌شد، قوهٔ ادراک فوق‌العاده نافذی داشت. صدای گران به صورت گنگی بلند شد: «در یک صبح زیبای ماه مه، زن سوارکار خوش‌پوشی، بر پشت یک مادیان پر شکوه کهر، خیابان‌های گلکاری شدهٔ جنگل «بولونی» را طی می‌کرد.» سکوت بازگشت و به همراه آن زمزمهٔ نامشخص شهری که رنج می‌برد. گران ورقه را به زمین گذاشت و همانطور چشم به آن دوخته بود. پس از لحظه‌ای چشمهایش را بلند کرد:

ـ فکر می‌کنید چطور است؟

ریو جواب داد که این سرآغاز انسان را به دانستن دنبالهٔ آن علاقمند می‌کند. گران با هیجان گفت که این عقیده عقیدهٔ کاملا موافقی نیست. با کف دست به روی کاغذها کوبید:

ـ این جمله، به آن جمله‌ای که مقصود من بود، تقریباً نزدیک شده است. وقتی موفق شوم تصویری را که در مخیله‌ام دارم کاملا روی کاغذ بیاورم، وقتی جملهٔ من درست حالت این گردش و یورتمهٔ اسب را داشته باشد ـ یک، دو، سه، یک، دو، سه ـ آنوقت دنباله‌اش آسانتر خواهد بود و بخصوص چنین انتظاری خواهد بود که از آغاز بگویند: «آقایان، تعظیم کنید!»

اما هنوز به این مقصود نرسیده بود. هرگز راضی نمی‌شد که این جمله را با همین صورتی که دارد به چاپخانه بدهد. زیرا با وجود اینکه گاهی از آن راضی می‌شد، به این نتیجه می‌رسید که این جمله هنوز عین حقیقت نیست و سهولت لحنی در آن بود که دورادور ولی کاملا آن را به یک جملهٔ قالبی نزدیک می‌کرد. گران سرگرم گفتن جملاتی بود که تقریباً همین معنی را

می‌داد. در این اثناء صدای کسانی که پای پنجره‌ها، در کوچه می‌دویدند به گوش رسید. ریو از جا برخاست. گران می‌گفت:

ـ خواهید دید چه خواهم کرد.

و در حالی که به سوی پنجره برگشته بود افزود:

ـ وقتی که این چیزها تمام شود.

اما صدای پاهای شتابزده تکرار می‌شد. ریو قدم در پله‌ها گذاشته بود و وقتی که به کوچه رسید دو مرد از برابرش گذشتند. ظاهراً آنها به سوی دروازه‌های شهر می‌رفتند. در واقع، بعضی از همشهریان ما که در میان گرما و طاعون گیج شده بودند، از هم اکنون خود را تسلیم خشونت کرده بودند و می‌کوشیدند که محافظین دیوارها را غافل کنند و به بیرون از شهر بگریزند.

از این فضای وحشتی که ایجاد می‌شد، عدهٔ دیگری نیز، مانند رامبر می‌کوشیدند فرار کنند و اگر هم موفقیت بیشتری نصیب‌شان نبود، سماجت و مهارت بیشتری در کارشان بود. رامبر نخست اقدامات رسمی خود را ادامه داده بود. به طوری که خودش می‌گفت همیشه عقیده داشت که سماجت پیوسته به پیروزی می‌انجامد و از یک نظر، زرنگی و راه‌یابی حرفهٔ او بود. بنابراین عده‌ای از مقامات و اشخاصی را که معمولا در صلاحیت و کفایتشان شکی نبود ملاقات کرده بود. اما در حال حاضر این صلاحیت هیچ نفعی به حال آنها نداشت. اینها اغلب مردمانی بودند که دربارهٔ مسائل بانکی، صادرات، زراعت و یا تجارت شراب عقاید صریح و قاطعی داشتند. و نیز در مسائل مربوط به حقوق و بیمه ـ تازه اگر دیپلم‌های مطمئن و حسن نیت بارزشان را ندیده بگیریم ـ اطلاعات انکار ناپذیری داشتند. بخصوص آنچه در همهٔ آنها بیش از هر چیز دیگر به چشم می‌خورد، حسن نیت بود. اما در مورد طاعون، اطلاعات‌شان تقریباً صفر بود.

با وجود این رامبر در برابر هر کدام آنها، هر بار که امکان داشت، دعوای خود را مطرح کرده بود. اساس استدلال او پیوسته این بود که او در شهر ما بیگانه است و به وضع او باید به صورت استثنائی رسیدگی شود. بطور کلی مخاطبان روزنامه‌نویس این نکته را با کمال میل می‌پذیرفتند. اما

معمولا به او توضیح می‌دادند که عدهٔ دیگری از مردم نیز دچار همین وضع هستند و بنابراین وضع او آنطور که خودش تصور می‌کند استثنائی نیست. رامبر می‌توانست به آنها جواب بدهد که این نکته تغییری در استدلال او نمی‌دهد اما آنها هم جواب می‌دادند که این مسئله آن قسمت از مشکلات اداری را تغییر می‌دهد که مخالف هر گونه تبعیض است و این تبعیض سبب ایجاد چیزی می‌شود که آن را با لحن کراهت‌آمیزی ـ «سابقه» می‌نامند. بر حسب طبقه‌بندی که رامبر به دکتر ریو عرضه کرد، این قبیل استدلالیون، طبقهٔ «فورمالیست»ها را تشکیل می‌دادند. در کنار آنان هنوز می‌شد کسانی را هم پیدا کرد که داد سخن می‌دادند و متقاضی را مطمئن می‌ساختند که این وضع به هیچوجه ممکن نیست دوام یابد. هر وقت از آنها می‌خواستند که تصمیمی بگیرند نصایح فراوان نثار می‌کردند و رامبر را نیز با اظهار اینکه این گرفتاری زودگذر است تسلی می‌دادند. کارمندان مبتکری هم بودند که از مراجعه‌کننده می‌خواستند وضع خود را ضمن یادداشتی خلاصه کند و آنجا بگذارد و آنها اقدام خواهند کرد و به او اطلاع خواهند داد. بی‌قیدانه می‌خواستند که به او جواز اقامتگاه مجانی و یا آدرس پانسیون‌های ارزان بدهند. کارمندان منظم، که اول یک فیش به او می‌دادند تا پر کند و بعد آن را در قفسه‌ای کنار فیش‌های مرتب دیگر می‌گذاشتند. به جان آمده‌ها که بازوانشان را به هوا بلند می‌کردند و بی‌حوصله‌ها که سرشان را بر می‌گرداندند. بالاخره طرفداران سنت بودند که عده‌شان بیشتر از همه بود و رامبر را به ادارهٔ دیگری و یا به اقدام تازه‌ای راهنمائی می‌کردند.

روزنامه‌نویس با این ملاقات‌ها از نفس افتاده بود. و بر اثر انتظار کشیدن بر روی نیمکت‌های مخملی و در برابر اعلان‌های بزرگی که مردم را به خریدن اوراق خزانه با معافیت از مالیات و یا به ورود در ارتش مستعمراتی دعوت می‌کرد و نیز بر اثر ورود به دفاتری که چهره‌های کارمندانش آسانتر از محتویات کشوها و قفسه‌ها امکان پیش‌بینی نتیجه را می‌داد، به مفهوم واقعی شهرداری و یا استانداری پی‌برده بود. رامبر با لحنی که اثری از تلخی در آن بود به ریو می‌گفت که همهٔ این چیزها این نفع را دارد که انسان را از

وضع حقیقی غافل می‌گذارد. پیشرفت طاعون عملا از نظر او دورمانده بود. با توجه به اینکه با این ترتیب روزها سریع‌تر می‌گذشت و در وضعی که همهٔ شهر قرار داشت، می‌شد گفت که گذشتن هر روز، هر کسی را، به شرط آنکه نمیرد، به پایان این رنج‌ها نزدیک تر می‌سازد. ریو تصدیق کرد که این نکته درست است اما با وجود این واقعیتی است که بیش از حد کلی است.

در این میان، رامبر امیدی در سر پخت. از استانداری یک پرسشنامهٔ سفید برایش رسیده بود و ازاو خواسته بودند که آن را دقیقاً پر کند. در پرسشنامه اسم و مشخصات او، وضع خانوادگیش، منابع درآمدش در گذشته و حال، و آنچه[1] Curriculum Vitae او خوانده می‌شود پرسیده شده بود. تصور کرد این پرسشنامه‌ای است برای سرشماری اشخاصی که باید به اقامتگاه عادی خودشان فرستاده شوند. اطلاعات مبهمی هم که در یکی از ادارات به او داده شده بود این تصور را تأیید کرد. اما پس از چند اقدام صریح توانست سازمانی را که این پرسشنامه را فرستاده است پیدا کند و به او گفتند که این اطلاعات برای موارد مخصوصی تهیه شده است. رامبر پرسید:

ـ برای چه مواردی؟

آنگاه برای او توضیح دادند که منظور مواردی است که او دچار طاعون شود و بر اثر آن بمیرد، در آن صورت باید از طرفی بتوانند خانواده‌اش را خبر کنند و از طرف دیگر بدانند که باید مخارج بیمارستان را از بودجهٔ شهر حساب کنند و یا منتظر باشند که از طرف نزدیکان او پرداخت شود. این نکته نشان می‌داد حال که جامعه به آنها پرداخته است، مسلماً او از زنی که در انتظارش است کاملا جدا نشده است. اما این مایهٔ تسلی نبود. آنچه جالب توجه بود و در نتیجه رامبر هم از آن غافل نماند این بود که یک اداره می‌توانست، در بحبوحهٔ فاجعه، وظیفهٔ خود را ادامه دهد و درست مانند اوقات دیگر و اغلب بدون اطلاع مقامات عالیه، تنها به این دلیل که برای انجام این وظیفه به وجود آمده است، تصمیماتی بگیرد.

دورانی که به دنبال این دوره فرا رسیده برای رامبر، هم آسانترین و هم

۱. جریان زندگی.

دشوارترین دوران‌ها بود. دوران سستی و کرختی بود. به همهٔ ادارات سرزده و همه اقدامات را کرده بود و فقط از این طریق همهٔ راه‌ها به روی او مسدود بود. دیگر به سرگردانی از کافه‌ای به کافه‌ای می‌رفت. صبح در تراس یک کافه در برابر لیوان آبجو ولرمی می‌نشست، روزنامه‌ای می‌خواند به این امید که در آن نشانه‌ای از پایان نزدیک بیماری بیابد، به چهرهٔ عابران کوچه نگاه می‌کرد و به دیدن حالت غم‌آلود آنان با دلزدگی رو بر می‌گرداند و پس از اینکه برای صدمین بار تابلوهای مغازه‌ها را که در برابر چشمش بود و اعلان شراب‌های گوناگون را که دیگر مصرف نمی‌شد می‌خواند، برمی‌خاست و بی‌هدف در کوچه‌های زرد رنگ شهر به راه می‌افتاد. از گردش‌های تنها به کافه‌ها و از کافه‌ها به رستوران‌ها ... به این ترتیب روز را به آخر می‌رساند. ریو روزی دم غروب دم در کافه‌ای او را دید که در داخل شدن دچار تردید بود. بالاخره گوئی تصمیم گرفت و رفت و در ته سالن نشست. ساعتی بود که در کافه‌ها طبق دستور دولت تا حد امکان دیرتر چراغ روشن می‌کردند. شفق مانند آب تیره‌ای سالن را می‌آکند. سرخی آسمان غروب در شیشه‌ها منعکس می‌شد و مرمر میزها در آغاز تاریکی به ملایمت برق می‌زد. در وسط سالن حنائی رامبر به سایهٔ گم گشته‌ای شباهت داشت و ریو فکر کرد که لحظهٔ تسلیم او فرا رسیده است. اما این لحظه‌ای بود که در آن همهٔ زندانیان این شهر تسلیم خود را احساس می‌کردند و برای تسریع در نجات آنها لازم بود کاری کرد. ریو برگشت.

رامبر همچنین ساعت‌های طولانی را در راه‌آهن به سر می‌برد. ورود به سکوها ممنوع بود. اما سالن‌های انتظار که از بیرون می‌شد وارد آنها شد باز بود. و گاهی گدایان در روزهای گرم به آنجا پناه می‌بردند زیرا سایه‌دار و خنک بود. رامبر در آنجا ساعات سابق حرکت قطارها، اعلان‌های منع انداختن آب دهن به زمین و دستورات پلیس راه‌آهن را می‌خواند. بعد در گوشه‌ای می‌نشست. سالن نیمه تاریک بود. یک بخاری کهنهٔ چدنی، در میان نقش‌های متقاطع قدیم کف زمین از ماه‌های پیش سرد بود. بر دیوار، چند

اعلان کهنه مردم را به زندگی آزاد و خوشی در باندول[1] یا کن[2] دعوت می‌کرد. رامبر در اینجا از آن نوع آزادی وحشتناک برخوردار می‌شد که انسان در اعماق محرومیت به آن می‌رسد. از قراری که به ریو می‌گفت، تصوراتی که تحمل‌شان بیش از همه برای او دشوار بود، تصورات مربوط به پاریس بود. منظره‌ای از سنگ‌های قدیمی و آب‌ها، کبوتران پاله روایال[3]، «ایستگاه راه‌آهن شمال»، محله‌های خلوت پانتئون[4] و چند نقطهٔ دیگر شهری که خود او نمی‌دانست این همه دوستش داشته است، پیوسته رامبر را دنبال می‌کرد و مانع این می‌شد که کار مشخصی انجام دهد. ریو فقط فکر می‌کرد که او این تصورات را به تصورات مربوط به عشق خود تشبیه می‌کند. و روزی که رامبر به او گفت که دوست دارد ساعت چهار صبح بیدار شود و به شهر خود بیندیشد، ریو بر اثر تجارب شخصی خویش به سادگی چنین تعبیر کرد که او دوست دارد به زنی که در آنجا گذاشته است فکر کند. زیرا در واقع این ساعتی بود که رامبر می‌توانست او را تصرف کند. معمولا انسان تا ساعت چهار صبح کاری نمی‌کند و در این ساعت می‌خوابد، حتی اگر شب شب خیانت هم باشد. آری، انسان در این ساعت می‌خوابد و این اطمینان‌بخش است زیرا آرزوی بزرگ قلب اندیشناک این است که موجود محبوب خود را به صورتی پایان ناپذیر مالک شود یا بتواند به هنگامی که لحظهٔ فراق فرا رسیده است این موجود را در خوابی بی‌رؤیا فرو برد که تا آمدن روز وصال پایان نیابد.

1. Bandol 2. cannes
3. palais Royal 4. panthéon

مدت کمی پس از موعظه، گرما آغاز شد. پایان ماه ژوئن فرا می‌رسید. فردای باران‌های دیررسی که نشانهٔ یکشنبهٔ موعظه بود، تابستان به یک حمله در آسمان و بر فراز خانه‌ها ظاهر شد. نخست باد شدید سوزانی برخاست که یک روز تمام وزید و دیوارها را خشک کرد. خورشید تابیدن گرفت. در سراسر روز امواج مداوم حرارت و نور شهر را آکند. در بیرون کوچه‌های طاق‌دار و آپارتمان‌ها، گوئی حتی یک نقطه وجود نداشت که از کور کننده‌ترین انعکاس‌ها در امان باشد. خورشید همشهریان ما را در همه گوشه‌های کوچه دنبال می‌کرد و تا می‌ایستادند بر سرشان می‌کوبید. چون این آغاز گرما با افزایش ناگهانی تعداد قربانیان و رسیدن آن به هفتصد نفر همزمان بود، نوعی یأس و ناتوانی شهر را فرا گرفت. بین محله‌های خارج شهر و در میان کوچه‌های مسطح و خانه‌های ایوان‌دار، ازدحام نقصان یافت. در این محله‌ها که مردم پیوسته دم در خانه‌هاشان زندگی می‌کردند، همهٔ درها مسدود بود و همهٔ کرکره‌ها بسته بود و انسان نمی‌دانست که مردم می‌خواهند خود را از گرما حفظ کنند و یا از طاعون. با وجود این از بعضی خانه‌ها صدای ناله بیرون می‌آمد. پیش از این وقتی چنین حادثه‌ای روی می‌داد، اغلب اشخاص متجسسی را می‌دیدید که در کوچه می‌ایستادند و گوش فرا می‌دادند. اما پس از این هراس‌های طولانی گوئی قلب هر کسی

سخت شده بود و هر کسی در کنار ناله‌ها راه می‌رفت یا می‌زیست، چنان که گوئی این ناله‌ها زبان طبیعی انسان‌هاست.

دم دروازه‌ها اغتشاش‌هائی روی داد که ژاندارم‌ها مجبور شدند اسلحه به کار ببرند و این حوادث هیجان گنگی ایجاد کرد. مسلماً کسانی زخمی شده بودند، اما در شهر که همه چیز بر اثر گرما و ترس رنگ مبالغه می‌گرفت، از کشته شدن عده‌ای حرف می‌زدند. در هر حال شکی نبود که نارضایتی افزایش می‌یافت و مقامات دولتی از اینکه وضع بدتر شود می‌ترسیدند و برای اینکه مبادا مردمی که گرفتار پنجهٔ بلا هستند سر به طغیان بردارند تدابیر جدی اتخاذ کرده بودند. روزنامه‌ها احکامی را چاپ می‌کردند که ممنوعیت خروج از شهر را دوباره تذکر می‌داد و کسانی را که بر خلاف آنها عمل کنند به مجازات زندان تهدید می‌کرد. گشتی‌ها در شهر به راه افتادند. اغلب در کوچه‌های خلوت و داغ، نخست صدای سم اسب‌ها بر سنگفرش‌ها شنیده می‌شد سپس نگهبانان سوار را می‌دیدی که از میان ردیف پنجره‌های بسته می‌گذرند. پس از عبور گشتی‌ها سکوتی سنگین و مظنون بر شهر تهدید شده سنگینی می‌کرد. دورادور صدای شلیک گلوله‌های گروه‌های مخصوص شنیده می‌شد که به موجب دستور تازه‌ای مأمور کشتن سگ‌ها و گربه‌ها بودند زیرا ممکن بود این حیوانات کیک‌ها را به مردم انتقال دهند. این انفجارهای خشک حالت وحشتی در شهر ایجاد می‌کرد.

در میان گرما و سکوت، بخصوص برای قلب وحشتزدهٔ همشهریان ما همه چیز اهمیت بزرگی پیدا می‌کرد. رنگ‌های آسمان و بوهای زمین را که نشانهٔ عبور فصل‌هاست برای نخستین‌بار همه احساس می‌کردند. همه با ترس و لرز می‌فهمیدند که گرما به بیماری کمک خواهد کرد و در عین حال هر کسی می‌دید که تابستان آمده و جایگیر شده است. صدای ابابیل‌ها در آسمان شبانگاه و بر فراز شهر تیزتر می‌شد و دیگر با بامدادان ژوئن که در سرزمین ما افق را عقب‌تر می‌برد متناسب نبود. گلها دیگر به صورت غنچه به بازار نمی‌آمدند، آنها پیشاپیش می‌شکفتند و پس از فروش بامدادی،

گلبرگ‌های آنها پیاده‌روهای پر گرد و خاک را می‌پوشاند. آشکارا می‌دیدی که بهار از نفس افتاده است، جان خود را به اسراف در هزاران گل درخشان همه جا پخش کرده است و اکنون می‌خواهد چشم بر هم بگذارد و به تدریج در زیر سنگینی دوگانهٔ طاعون و گرما نابود شود. برای همهٔ همشهریان ما، این آسمان تابستان، این کوچه‌ها که در زیر پردهٔ غبار ملال رنگ باخته بودند، همان مفهوم تهدیدآمیز صدها مرده را داشتند که در روز بر شهر سنگینی می‌کرد. آفتاب مداوم و این ساعت‌هائی که طعم خواب و تفریح داشت، دیگر مانند گذشته انسان را به جشن و سرور آب و لذت نفس دعوت نمی‌کرد. برعکس این ساعت‌ها زنگ توخالی‌شان در شهر بسته و خاموش به صدا در می‌آمد. آنها طنین مسین فصول سعادت‌آمیز را از دست داده بودند. آفتاب طاعون همهٔ رنگ‌ها را تیره می‌ساخت و هر گونه شادی را فرار می‌داد.

این یکی از انقلاب‌های بزرگ بیماری بود. پیش از این همهٔ همشهریان ما تابستان را با شادمانی استقبال می‌کردند آنگاه شهر به سوی دریا سرازیر می‌شد و همهٔ جوانانش را به پلاژها می‌ریخت. این تابستان، برعکس، دریای نزدیک ممنوع بود و تن حق استفاده از خوشی‌هایش را نداشت. در این شرایط چه می‌توان کرد؟ باز هم تارو است که دقیق‌ترین تصویر را از زندگی ما در آن زمان به دست می‌دهد. او پیشرفت طاعون را بطورکلی زیر نظر داشت و یادداشت می‌کرد که خبرهای رادیو نشانهٔ مرحلهٔ تازه‌ای از طاعون است زیرا دیگر رادیو صدها مرگ در هفته را خبر نمی‌دهد، بلکه نودودو، صدوهفت و صدو بیست مرگ در روز را اعلام می‌کند: «روزنامه‌ها و مقامات بازی زیرکانه‌ای با طاعون می‌کنند. آنها خیال می‌کنند که از قوت آن چیزی می‌کاهند زیرا صدوسی‌ویک رقمی است بسیار کوچکتر از نهصدوده.» او همچنان مناظر غم‌انگیز و یا تماشائی بیماری را نقل می‌کرد، مثلا آن زنی که در محله‌ای خلوت با کرکره‌های بسته، ناگهان بالای سر خود پنجره‌ای را باز کرده و پس از کشیدن دو فریاد طولانی لنگه‌های پنجره را به سوی تاریکی غلیظ اطاق هل داده است. اما در جای دیگر هم یادداشت کرده بود که قرص نعنا در داروخانه‌ها تمام شده است زیرا عدهٔ زیادی از مردم برای حفظ

خویشتن از سرایت احتمالی مرض، این قرص‌ها را می‌مکند.

او همچنین به مشاهدهٔ اشخاص مورد نظر خود ادامه می‌داد. از قرار معلوم پیرمرد کوچک اندام هم که با گربه‌ها سر و کار داشت، در فاجعه‌ای زندگی می‌کرد، صبح یکی از روزها صدای تیرها بلند شده بود و به طوری که تارو می‌نوشت، چند پرتاب سرب، اغلب گربه‌ها را کشته و بقیه را چنان ترسانده بود که کوچه را ترک گفته بودند. همان روز پیرمرد کوچک اندام در ساعت مقرر به بالکون آمده و در چهره‌اش آثار حیرت ظاهر شده بود. از بالکون خم شده و سر و ته کوچه را جستجو کرده بود و ناچار شده بود انتظار بکشد. دستش ضربه‌های کوچک به نردهٔ بالکون می‌زد. باز هم منتظر شده و مقداری کاغذ خرد کرده بود. وارد اطاق شده و دوباره بیرون آمده بود. بعد، پس از مدتی ناگهان ناپدید شده و پنجره‌ها را با خشم پشت سرش بسته بود. روزهای بعد همان صحنه تجدید شد اما می‌شد در چهرهٔ پیرمرد کوچک اندام اندوه و آشفتگی آشکاری را مشاهده کرد. پس از یک هفته، تارو بیهوده انتظار ظاهر شدن روزانهٔ او را کشید، اما پنجره‌ها با سماجت بر روی اندوه محسوسی بسته ماند. در یادداشت‌ها چنین نتیجه‌گیری شده بود: «در اثناء طاعون، تف کردن به روی گربه‌ها ممنوع است.»

از طرف دیگر، وقتی که تارو شبانگاه بر می‌گشت همیشه مطمئن بود که چهرهٔ درهم رفتهٔ نگهبان شبانهٔ هتل را خواهد دید که در طول و عرض سرسرا قدم می‌زند. این شخص به هر کسی که از راه می‌رسید یادآوری می‌کرد که این بلا را پیش‌بینی کرده بود. تارو تصدیق می‌کرد که پیش‌بینی بدبختی را از دهن او شنیده است اما تذکر می‌داد که پیش‌بینی او خبر از یک زلزله می‌داد. نگهبان پیر به او جواب می‌داد: «آه! کاش زلزله بود! تنها یک تکان است و بعد هم تمام می‌شود ... مرده‌ها و زنده‌ها را می‌شمارند و دیگر کار تمام است. اما این مرض لعنتی! حتی کسانی هم که دچارش نیستند آن را در قلبشان دارند.»

بی‌تابی مدیر هم کمتر از او نبود. در آغاز، مسافران که مجاز نبودند شهر را ترک کنند، بر اثر بسته شدن شهر مجبور شده بودند در هتل باقی

بمانند. اما کم‌کم با طولانی شدن بیماری بیشتر آنها ترجیح داده بودند که در خانه‌های دوستان ساکن شوند. و همان دلائلی که همهٔ اطاق‌های هتل را پر کرده بود، از آن به بعد آنها را خالی نگه می‌داشت زیرا دیگر مسافر تازه‌ای به شهر ما نمی‌رسید. تارو یکی از ساکنان انگشت شمار هتل بود و مدیر هتل در هر فرصتی به او یادآوری می‌کرد که اگر به خاطر رضایت این چند مشتری آخری نبود، از مدتها پیش هتل را تعطیل کرده بود. او اغلب از تارو می‌خواست که طول احتمالی بیماری را حدس بزنند. تارو چنین اظهار عقیده می‌کرد: «می‌گویند که سرما جلو این بیماری‌ها را می‌گیرد.» مدیر دچار هیجان می‌شد و می‌گفت: «ولی اینجا هیچوقت واقعاً سرد نمی‌شود. در هر حال تا چندین ماه دیگر گریبانمان را ول نخواهد کرد.» او اطمینان داشت که بعد از آن هم تا مدتی دراز مسافران از شهر روگردان خواهند بود. این طاعون به منزلهٔ ورشکستگی توریسم بود.

در رستوران، پس از غیبت کوتاهی، مسیو اتون، مرد جغدوار، دوباره پیدا شد، اما این بار فقط دو تولهٔ مؤدبش دنبال او بودند. طبق اطلاعی که به دست آمد زن او مادر خودش را پرستاری کرده و به خاک سپرده بود و اکنون دوران قرنطینه را می‌گذراند. مدیر هتل به تارو گرفت:

ـ هیچ خوشم نمی‌آید. او چه قرنطینه بگذراند و چه نگذراند مشکوک است و در نتیجه، اینها هم مشکوک هستند.

تارو، تذکر می‌داد که از این نظر همهٔ مردم مشکوک هستند.

اما مدیر شخص قاطعی بود و دربارهٔ موضوع نظریات صریحی داشت:

ـ نه آقا، نه شما مشکوک هستید و نه من، ولی آنها هستند.

اما مسیو اتون با این چیزها تغییر نمی‌کرد و این بار طاعون در او بی‌اثر مانده بود. با همان حالت سابق وارد سالن رستوران می‌شد، روبروی بچه‌هایش می‌نشست و سخنان تشخص‌آمیز و خصمانه به آنها می‌گفت. فقط پسر کوچک قیافه‌اش عوض شده بود: او هم مانند خواهرش لباس سیاه پوشیده و نیز کمی در خود فرو رفته بود و با این قیافه، مدل کوچکی از پدرش بود. نگهبان شب که مسیو اتون را دوست نمی‌داشت به تارو می‌گفت:

ـآه! این یکی همینطور با لباس خواهد مرد. با این ترتیب دیگر احتیاجی به کفن کردن ندارد و یکراست به آن دنیا خواهد رفت.

موعظهٔ پانلو نیز در یادداشت‌های تارو آمده بود، اما با تفسیر زیر: «من این شور و حمیت پرجاذبه را درک می‌کنم. در آغاز بلایا و نیز هنگامی که پایان آنها فرا رسد پیوسته کمی به فصاحت متوسل می‌شوند. در مورد اول هنوز عادت فراموش نشده است و در مورد دوم تازه از سر گرفته شده است. در اثنای بدبختی است که انسان به واقعیت خو می‌گیرد، یعنی به سکوت. به انتظار آن باشیم.»

تارو بالاخره یادداشت می‌کند که گفتگوی درازی با دکتر ریو داشته است و فقط تذکر می‌دهد که از این گفتگو نتایج خوبی گرفته‌اند و به این مناسبت به رنگ قهوه‌ای روشن چشمان مادر دکتر ریو اشاره می‌کند و به صورتی غریب می‌نویسد که نگاهی که اینهمه خوش قلبی در آن خوانده شود پیوسته قویتر از طاعون خواهد بود. سپس عباراتی طولانی به پیرمرد نفس تنگ که ریو معالجه‌اش می‌کند اختصاص می‌دهد.

او پس از ملاقاتشان به اتفاق دکتر به دیدن این شخص رفته بود. پیرمرد تارو را با نیشخندها و بهم مالیدن دست‌ها استقبال کرده بود. او در رختخواب به بالشش تکیه داده بود و دو دیگ نخود در پیش داشت. به دیدن تارو گفته بود: «آه! باز هم یکی دیگر. کار دنیا برعکس شده، عدهٔ دکترها بیشتر از مریض‌هاست! معلوم است که مرض کارش بالا گرفته. ها؟ کشیش حق دارد، مستحقش بودیم.» فردای آن روز تارو بی‌خبر پیش او رفته بود.

بنابر آنچه در یادداشت‌های تارو نوشته شده است، پیرمرد که شغلش بافندگی بوده در پنجاه سالگی به این نتیجه رسیده بود که بقدر کافی کار کرده است. از همان وقت به بستر رفته و دیگر بیرون نیامده بود. و حال آنکه سر پا بودن برای بیماری «آسم» او مفیدتر بود. درآمد کوچکی داشت که او را تا هفتادوپنج سالگی خوشحال و سر دماغ نگاه داشته بود. نمی‌توانست منظرهٔ ساعت را تحمل کند و در سراسر خانه‌اش حتی یک ساعت نداشت. می‌گفت: «ساعت هم گران است و هم بی‌معنی.» او وقت را و بخصوص

ساعت غذاها را که یگانه وقت مهم برای او بود، به وسیلهٔ دو دیگ نخود تعیین می‌کرد که صبح وقتی بیدار می‌شد یکی از آن دو پر از نخود بود. او دیگ دوم را با حرکت یکنواخت و منظمی دانه به دانه از نخود پر می‌کرد. به این ترتیب در طول روز که با دیگ‌های نخود اندازه گرفته می‌شد، اوقاتی را که لازم داشت پیدا می‌کرد. می‌گفت: «هر بار که پانزده دیگ عوض شد باید شکمم را سیر کنم. خیلی ساده است.»

به طوری که زنش می‌گفت او از همان دوران جوانی فطرت خود را نشان داده بود. هرگز هیچ چیزی جلب توجه او را نکرده بود، نه کارش، نه دوستان، نه کافه، نه موسیقی، نه زن‌ها و نه گردش و تفریح. هرگز از شهر خودش خارج نشده بود، بجز روزی که مجبور شده بود برای یک کار خانوادگی به «الجزیره» برود، آن روز هم در نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن توقف کرده و دیگر نتوانسته بود دورتر برود. با اولین قطار به خانه‌اش بازگشته بود.

برای تارو که از این زندگی منزوی او حیرت می‌کرد تقریباً تشریح کرده بود که بنابر گفته‌های مذهبی نیمهٔ اول زندگی انسان دوران صعود است و نیمهٔ دوم آن دوران نزول و در این دوران نزول دیگر روزهای زندگی انسان متعلق به خود او نیست و در هر لحظه‌ای می‌توانند آنها را از او بگیرند، پس کاری از او ساخته نیست و بهترین راه این است که هیچ کاری نکند. از ضد و نقیض گوئی هم پروائی نداشت زیرا کمی بعد به تارو گفته بود که خدا وجود ندارد زیرا در غیر این صورت کشیش‌ها زاید بودند. اما به دنبال بحث‌هائی که بعداً پیش آمد تارو پی برد که این فلسفهٔ او با عصبانیتش از اعانه‌های متعددی که کلیسای محله جمع می‌کرد رابطهٔ نزدیک دارد. اما آنچه چهرهٔ این پیرمرد را تکمیل می‌کرد آرزوی عمیقی بود که او چندین بار آن را در برابر مخاطبش تکرار کرد: امیدوار بود وقتی بمیرد که خیلی پیر شده باشد.

تارو از خود می‌پرسید: «آیا این آدم مقدس است؟» و جواب می‌داد: «آری، اگر تقدس مجموعه‌ای از عادات باشد.»

اما در همان ضمن، تارو به تشریح دقیقی از یک روز شهر طاعون زده

دست می‌زند و به این ترتیب دربارهٔ مشغولیات و زندگی همشهریان ما در اثنای این تابستان نظر درستی می‌دهد. تارو می‌گوید: «هیچکس نمی‌خندد مگر مست‌ها، و آنها هم زیادی می‌خندند.» سپس تحلیل خود را آغاز می‌کند:

«در تاریکی سحرگاه در شهر که هنوز خالی است نسیم ملایم می‌وزد. در این ساعت که فاصلهٔ بین مرگ‌های شب و احتضارهای روز است، گوئی طاعون لحظه‌ای دست از تلاش بر می‌دارد و نفس تازه می‌کند. همهٔ مغازه‌ها بسته است، اما بر روی بعضی از آنها جملهٔ «به علت طاعون بسته است.» نشان می‌دهد که آنها کمی بعد همراه مغازه‌های دیگر باز نخواهد شد. روزنامه‌فروش‌ها که هنوز خواب آلودند، هنوز خبرها را فریاد نمی‌زنند بلکه در گوشهٔ کوچه‌ها پشت به دیوار داده‌اند و با حرکت خوابگردها، کالایشان را به نور فانوس‌ها عرضه می‌کنند. کمی بعد با عبور اولین تراموا‌ها در سراسر شهر پراکنده خواهند شد و همه اوراقی را که کلمهٔ «طاعون» بر آنها نقش بسته است در دست خواهند داشت: «آیا طاعون پائیزی هم به دنبال خواهد داشت؟ پروفسور ب ... جواب می‌دهد : «نه!» صدوبیست‌وچهار مرده، بیلان نودوچهارمین روز طاعون.»

«به رغم بحران کاغذ که روزبروز حادتر می‌شود و بعضی از مطبوعات را مجبور کرده است که از شمارهٔ صفحاتشان بکاهند، روزنامهٔ دیگری ایجاد شده است به نام «اخبار بیماری مسری» که وظیفهٔ خود را چنین بیان داشته است: «خبردار کردن همشهریان‌مان با بیطرفی و دقت از پیشرفت و یا عقب‌نشینی بیماری. آشنا ساختن آنها با عقاید صلاحیتدارترین اشخاص دربارهٔ آیندهٔ بیماری، پشتیبانی از تمام کسان شناخته یا ناشناخته و همهٔ گروه‌هائی که برای مبارزه با بلیه آماده شده‌اند. حفظ معنویات مردم، ابلاغ دستورات مقامات مسئول و خلاصه گردآوری همهٔ نیات نیک در یکجا برای مبارزهٔ مؤثر با مرضی که ما را در هم می‌کوبد.» در واقع این روزنامه به زودی به چاپ اعلان‌های داروهای تازه‌ای اکتفاء کرد که «در جلوگیری از طاعون معرکه می‌کند.»

حوالی ساعت شش صبح در صف‌هائی که دم در مغازه‌ها یک ساعت پیش از باز شدن‌شان کشیده می‌شود و بعد در تراموا‌های آکنده از مسافر که از محله‌های اطراف می‌رسند، فروش همهٔ این روزنامه‌ها آغاز می‌شود. تراموا‌ها به صورت یگانه وسیلهٔ حمل‌ونقل در آمده‌اند و در حالی که تا رکاب‌شان پر از مسافر است به زحمت پیش می‌روند. جالب توجه اینکه با وجود این ازدحام، همهٔ مسافران تا حد امکان پشت به همدیگر می‌کنند تا از سرایت متقابل جلوگیری کنند. هر تراموا در ایستگاه‌ها، باری از مردان و زنان را خالی می‌کند که عجله دارند زودتر دور شوند و تنها بمانند. بر اثر حالت عصبی که رفته‌رفته به صورت مزمن در می‌آید، اغلب صحنه‌های مشاجره روی می‌دهد.

«پس از عبور اولین تراموا‌ها، شهر به تدریج بیدار می‌شود، اولین آبجوفروشی‌ها درهاشان را باز می‌کنند. در پیشخوان‌های آنها اخطارهائی از این قبیل ردیف شده است: «قهوه نداریم.»، «قند را همراه بیاورید.» الخ ... بعد مغازه‌ها باز می‌شود و کوچه‌ها جان می‌گیرد. در همان اثناء روشنائی افزایش می‌یابد و گرما رفته‌رفته آسمان ژوئیه را سربی رنگ می‌کند. در این ساعت آنان که هیچ کاری نمی‌کنند به بولوارها سرازیر می‌شوند. اغلب اینها گوئی وظیفه دارند با نمایش دادن تجمل‌شان سحر طاعون را باطل کنند. همه روزه حوالی ساعت یازده در خیابان‌های اصلی دسته‌هائی از مردان و زنان جوان در گردشند و می‌توان در آنها آن شور زندگی را دید که در دل بدبختی‌های بزرگ تظاهر می‌کند. اگر بیماری مسری گسترش یابد، مرزهای اخلاق نیز دورتر خواهد شد. و ما یکبار دیگر شاهد محافل هرزگی میلانی[1] در کنار گورها خواهیم بود.

«وقت ظهر رستوران‌ها در یک چشم بهم زدن پر می‌شود. به زودی دسته‌های کوچکی که نتوانسته‌اند جا پیدا کنند در رستوران‌ها تشکیل می‌شود، آسمان به تدریج بر اثر حدت گرما رنگ می‌بازد. در کنار

۱. Saturnales جشن‌های رومی که به افتخار «ساتورن» رب‌النوع زراعت ترتیب داده می‌شد و هر گونه هرزگی در آن مباح بود.

کوچه‌هائی که از اشعهٔ آفتاب می‌سوزند، در سایهٔ پرده‌های بزرگ،کسانی که می‌خواهند خواربار تهیه کنند به انتظار نوبت خود می‌ایستند. پر بودن رستوران‌ها به این علت است که آنها مسئلهٔ تهیهٔ غذا را تسهیل می‌کنند. اما دلهرهٔ سرایت بیماری را نمی‌توانند از بین ببرند. مشتریان مدتی از وقت خود را برای امتحان دقیق کارد و چنگال تلف می‌کنند. تا چندی پیش بعضی از رستوران‌ها اعلام می‌کردند: «اینجا کارد و چنگال‌ها جوشانده شده است.» اما کم‌کم آنها از هر گونه تبلیغی صرفنظر کردند زیرا مشتریان مجبور بودند که بیایند. از طرف دیگر، مشتری با کمال میل خرج می‌کند. شراب‌های اعلی یا شراب‌هائی که چنین شهرتی دارند و همچنین غذاهای اضافی گران قیمت مقدمهٔ تاخت‌وتاز بی‌لگامی است. گویا در یکی از رستوران‌ها وحشت شدیدی مردم را گرفته است زیرا یکی از مشتریان حالش بهم خورده و رنگ از چهره‌اش پریده است بعد برخاسته و تلوتلو خورده و به سرعت از رستوران بیرون رفته است.

«حوالی ساعت دو، شهر رفته‌رفته خالی می‌شود. و در این لحظه است که سکوت و گردوخاک و خورشید و طاعون در کوچه با هم تنها می‌مانند. در طول خانه‌های بزرگ خاکستری رنگ گرما بی‌وقفه در جریان است. این ساعت‌های دراز زندان، در غروب‌های شعله‌وری که بر روی شهر پر جمعیت و پر حرف فرو می‌ریزد پایان می‌یابد. در اثنای اولین روزهای گرما، معلوم نیست به چه علت شامگاه‌ها خلوت بود. اما اکنون اولین خنکی هوا، اگر هم امیدی به همراه نیاورد، آرامشی می‌آورد. آنگاه همه به کوچه‌ها می‌ریزند، با حرف زدن سر خود را گرم می‌کنند، با هم مشاجره می‌کنند و یا به هم چشم می‌دوزند و در زیر آسمان سرخ ژوئیه، شهر آکنده از جفت‌ها و سروصداها، به سوی شبی که نفس‌نفس می‌زند رو می‌کند. همه شب در بولوارها، پیرمرد مؤمنی که کلاه شاپو و کراوات پهن دارد از میان مردم می‌گذرد، و بیهوده و پیاپی تکرار می‌کند: «خدا بزرگ است. به سوی او بیائید.» برعکس همه مردم به سوی چیزی می‌دوند که آن را خوب نمی‌شناسد و یا به نظرشان واجب‌تر از خداوند جلوه می‌کند. در آغاز وقتی

که تصور می‌کردند این هم مرضی است مثل مرض‌های دیگر مذهب جای خود را داشت. اما وقتی که دیدند جدی است به یاد خوش گذرانی افتادند. همهٔ اضطرابی که در طول روز بر چهرهٔ آنها نقش می‌بندد، در غروب سوزان و گردآلود، در نوعی هیجان سبع و آزادی نادانسته که همهٔ ملت را تب زده کرده است تحلیل می‌رود.

«و من هم مانند آنان هستم. چه باید کرد! مرگ برای کسانی مثل من هیچ نیست. حادثه‌ای است که به آنها حق می‌دهد.»

ملاقاتی را که «تارو» در یادداشت‌هایش از آن حرف می‌زند، خود او از «ریو» خواسته بود. «ریو» در شامگاهی که منتظر او بود، مادرش را نگاه می‌کرد که با متانت در گوشه‌ای از اطاق ناهارخوری روی صندلی نشسته بود. وقتی که کارهای خانه تمام می‌شد او بقیهٔ روزهای خود را در اینجا بسر می‌برد. «ریو» حتی مطمئن نبود که مادرش در انتظار او می‌نشیند. اما با وجود این وقتی که او ظاهر می‌شد چیزی در چهرهٔ مادرش تغییر می‌کرد. همهٔ آن گنگی و سکوتی که زندگی پر زحمت خانه بر چهره‌اش داده بود ناگهان جان می‌گرفت. بعد دوباره سکوت باز می‌گشت. آن شب او از پنجره کوچه را که خلوت شده بود نگاه می‌کرد. چراغ‌های شب به دو سوم تقلیل یافته بود. و دورادور، لامپ بسیار ضعیفی پرتوی در ظلمت می‌انداخت. «مادام ریو» گفت:

ـ آیا می‌خواهند در تمام مدتی که طاعون است روشنائی شهر را همینطور کم نگه دارند!

ـ محتملاً.

ـ به شرط اینکه تا زمستان ادامه پیدا نکند. آن وقت تلخ خواهد بود.

ریو گفت:

ـ آری.

ریو که نگاه مادرش به پیشانی او افتاد، می‌دانست که ناراحتی و کار زیاد روزهای اخیر صورتش را گود انداخته است. «مادام ریو» گفت:

ـ امروز وضع خراب بود؟

ـ اوه! مطابق معمول.

مطابق معمول! یعنی سرم‌هائی که از پاریس فرستاده شده بی‌اثرتر از سرم‌های اولی به نظر رسیده است و آمار تلفات بالا می‌رود. تلقیح سرم‌های پیشگیری برای خانواده‌های سالم امکان پیدا نکرده و فقط خانواده‌هائی که بیماری در آنها دیده شده تلقیح شده‌اند. برای تعمیم دادن تلقیح احتیاج به عدهٔ زیادی کارمند هست. اغلب خیارک‌ها قابل شکافتن نیست زیرا دوران سفت شدن آنها فرا رسیده است و بیماران را رنج می‌دهد. از شب پیش دو مورد از یک نوع تازهٔ اپیدمی در شهر دیده شده است. بدین ترتیب طاعون حالت ریه‌ای پیدا می‌کند. و همان روز در ضمن جلسه‌ای، پزشکان خسته و کوفته، در برابر استاندار که نمی‌داند چکار کند، برای جلوگیری از سرایت دهان به دهان که در طاعون ریه‌ای روی می‌دهد وضع مقررات تازه‌ای را خواسته و موفق شده‌اند. مطابق معمول معلوم نیست که کار به کجا خواهد کشید.

مادرش را نگاه کرد. نگاه زیبای چشمان قهوه‌ای محبتی را که از سالها پیش قلب او را آکنده بود به جوش آورد:

ـ می‌ترسی مادر؟ ...

ـ در سن و سال من آدم از کمتر چیزی می‌ترسد.

ـ روزها دراز است و من تقریباً هیچوقت خانه نیستم.

ـ وقتی بدانم که خواهی آمد و منتظرت باشم برایم فرق نمی‌کند و وقتی اینجا نیستی به کاری که می‌کنی فکر می‌کنم. خبرهای تازه‌ای داری؟ ...

ـ بلی، اگر مطالب تلگرام آخری را که رسیده است قبول کنم کارها روبراه است. اما می‌دانم که این حرف‌ها را برای تسکین من می‌زنند.

صدای زنگ در بلند شد. دکتر به مادرش لبخند زد و برای باز کردن در رفت. در نیمه تاریکی پاگرد پلکان، تارو قیافهٔ خرس درشت خاکستری

پوشی را داشت. ریو او را بر روی میز کارش نشاند و خود او پشت صندلی راحتی میزش ایستاد. یگانه لامپ روشن اطاق که روی میز بود، آنها را از هم جدا می‌کرد.

تارو بی‌مقدمه گفت:

ـمی‌دانم که با شما می‌توانم صاف و پوست کنده حرف بزنم.

ریو با سکوت تصدیق کرد.

ـتا پانزده روز یا یک ماه دیگر، وجود شما در اینجا هیچ فایده‌ای نخواهد داشت و موج حوادث از سر شما خواهد گذشت.

ریو گفت:

ـدرست است.

ـتشکیلات خدمات بهداشتی خراب است. شما نه آدم دارید و نه وقت.

ریو دوباره تصدیق کرد که واقعیت چنین است.

ـشنیده‌ام که استانداری به فکر یک «سرویس ملی» افتاده است تا اشخاص سالم را وادار کند که در کار نجات عمومی شرکت کنند.

ـشما اطلاعات کافی دارید. اما نارضایتی زیاد است و استاندار تردید می‌کند.

ـچرا داوطلب نمی‌خواهند؟

ـاین کار را کرده‌اند اما نتیجه جالب نبوده.

ـاین کار را از راه رسمی کرده‌اند بی‌آنکه خودشان هم اعتقادی به آن داشته باشند. چیزی که آنها ندارند قدرت تخیل است. آنها هرگز رقیب طاعون نیستند. و درمان‌هائی که تصورش را می‌کنند به زحمت در حد یک ذکام است. اگر آزادشان بگذاریم که این کارها را بکنند، از بین خواهند رفت و ما را هم با خودشان خواهند برد.

ریو گفت:

ـممکن است. باید بگویم که برای کارهای عظیمی که می‌گویم به فکر استفاده از زندانیان افتاده‌اند.

ـمن ترجیح می‌دادم که از آدم‌های آزاد استفاده کنند.

ـمن هم. اما چرا؟
ـمن از محکومیت به مرگ می‌ترسم.
ریو تارو را نگاه کرد و گفت:
ـآن وقت چه؟
ـآن وقت من نقشه‌ای برای سازمان‌های بهداشتی داوطلبان دارم. به من اجازه بدهید که به این کار بپردازم و مقامات دولتی را کنار بگذاریم. گذشته از این آنها به قدر کافی گرفتارند. من تقریباً همه جا رفقائی دارم و آنها هستهٔ اولیه را تشکیل خواهند داد و طبعاً خودم هم شرکت خواهم داشت.
ریو گفت:
ـبدون شک خودتان احساس می‌کنید که با کمال خوشحالی می‌پذیرم. انسان همیشه احتیاج به کمک دارد. بخصوص در این حرفه. من به عهده می‌گیرم که این فکر را به استانداری بقبولانم. گذشته از این آنها راه دیگری ندارند ولی ...
کمی فکر کرد و ادامه داد:
ـخودتان بهتر می‌دانید که این کار ممکن است کشنده باشد. و در هر حال بایست من شما را از این نکته مطلع کنم. خوب فکر کرده‌اید؟
تارو با چشمان خاکستری و آرامش او را نگاه می‌کرد:
ـدکتر، دربارهٔ موعظهٔ پانلو چه فکر می‌کنید؟
سؤال بطور طبیعی مطرح شده بود. ریو هم بسیار طبیعی جواب داد:
ـمن بیشتر از آن در بیمارستان‌ها زندگی کرده‌ام که بتوانم فکر مجازات همگانی را دوست بدارم. اما می‌دانید که مومنان مسیحی اغلب اینطور حرف می‌زنند بی‌آنکه واقعاً اینطور فکر کنند. آنها بهتر از آن هستند که جلوه می‌کنند.
ـبا وجود این شما هم مثل پانلو فکر می‌کنید که طاعون جنبهٔ نیکوکارانه‌اش را دارد، چشمها را باز می‌کند و به اندیشیدن وامی‌دارد؟
دکتر سرش را با بی‌صبری تکان داد و گفت:
ـمثل همهٔ بیماری‌های این دنیا. آنچه در مورد همهٔ دردهای این جهان

صدق می‌کند دربارهٔ طاعون هم صادق است. طاعون می‌تواند به عظمت یافتن کسی کمک کند. با وجود این وقتی انسان فلاکتی را که طاعون همراه می‌آورد می‌بیند باید دیوانه یا کور و یا بزدل باشد که در برابر آن تسلیم شود.

ریو کمی صدایش را بلندتر کرده بود. اما تارو حرکتی با دست کرد که گوئی می‌خواست او را آرام کند و لبخند زد.

ریو شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

ـ بلی. اما شما جواب ندادید. آیا فکر کرده‌اید؟

تارو کمی در صندلی راحتی جابجا شد و سرش را در روشنائی پیش آورد:

ـ دکتر، شما به خدا ایمان دارید؟

سؤال باز هم بطور طبیعی طرح شده بود. اما این بار ریو تردید کرد:

ـ نه. اما منظور چیست؟ من در ظلمت شب هستم و می‌کوشم که روشن ببینم. مدت درازی است که این مطلب برای من تازگیش را از دست داده است.

ـ آیا همین نیست که شما را از پانلو جدا می‌کند؟

ـ گمان نمی‌کنم. پانلو اهل مطالعه است. او مردن انسان‌ها را زیاد ندیده است و برای همین است که به نام حقیقت حرف می‌زند. اما کوچکترین کشیش ده که قلمرو کلیسای خود را اداره می‌کند و نفس‌های یک محتضر را شنیده است مثل من فکر می‌کند. او فلاکت را درمان می‌کند پیش از اینکه بخواهد فضائل آن را ثابت کند.

ریو برخاست. چهره‌اش اکنون در تاریکی بود. گفت:

ـ حالا که نمی‌خواهید جواب بدهید این بحث را کنار بگذاریم.

تارو بی‌آنکه تکان بخورد لبخندی زد:

ـ می‌توانم با یک سؤال جواب بدهم؟ ...

دکتر هم به نوبهٔ خود لبخند زد:

ـ شما لحن اسرارآمیز را دوست دارید. بسیار خوب بفرمائید.

تارو گفت:

ـ سؤال من این است: چرا خود شما اینهمه فداکاری به خرج می‌دهید در حالی که به خدا ایمان ندارید. شاید جواب شما کمک کند که من هم جواب بدهم.

ریو بی‌آنکه از تاریکی خارج شود گفت که به این سؤال قبلا جواب داده است و اگر به خدای قادر مطلق معتقد بود از درمان مردم دست بر می‌داشت و این کار را به خدا وامی‌گذاشت. اما هیچکس در دنیا، حتی پانلو که تصور می‌کند معتقد است، به خدائی که چنین باشد اعتقادی ندارد زیرا هیچکس خود را صد در صد تسلیم نمی‌کند. واقعاً در این مورد خود او (ریو) فکر می‌کند با مبارزه علیه نظام طبیعت به صورتی که هست، در شاهراه حقیقت است.

تارو گفت:

ـ پس عقیده‌ای که شما دربارهٔ شغل‌تان دارید این است؟

دکتر در حالی که به روشنائی بر می‌گشت جواب داد:

ـ تقریباً.

تارو سوت خفیفی زد و دکتر او را نگاه کرد و گفت:

ـ شما با خودتان می‌گوئید که برای این کار غرور لازم است. اما باور کنید که من فقط همان غروری را که لازم است دارم. من نمی‌دانم چه چیزی در انتظار من است و یا بعد از همهٔ این چیزها چه پیش خواهد آمد. فعلا مریض‌ها هستند و باید درمانشان کرد. بعداً آنها فکر خواهند کرد و من هم. اما فوری‌تر از همه معالجهٔ آنهاست. من آنطور که می‌توانم از آنها دفاع می‌کنم. همین.

ـ در مقابل چه کسی؟ ...

ریو به طرف پنجره برگشت. از دور دریا را با غلظتی تیره‌تر از افق تشخیص می‌داد. فقط خستگی خود را احساس می‌کرد و در عین حال با این آرزوی ناگهانی و غیرمنطقی در مبارزه بود که باز هم بیشتر دریچهٔ قلب خود را به روی این مرد عجیب، اما صمیمی و برادروار، باز کند.

ـ نمی‌دانم تارو، قسم می‌خورم که نمی‌دانم. من وقتی که وارد این شغل

شدم به دلائل مبهمی این کار را کردم، مثلا برای اینکه به آن احتیاج داشتم، برای اینکه شغلی بود مثل شغل‌های دیگر، یکی از آن شغل‌هائی که جوانان به خود نویدش را می‌دهند. و شاید برای اینکه این کار برای یک پسر کارگر مثل من دشوار بود. و بعد لازم شد مردن انسان‌ها را ببینم. می‌دانید کسانی هستند که نمی‌خواهند بمیرند؟ هرگز صدای زنی را شنیده‌اید که در لحظهٔ مرگ فریاد می‌زند: «هرگز!»؟ من شنیده‌ام. و بعد متوجه شده‌ام که نمی‌توانم به آن خو بگیرم. آن وقت من جوان بودم و نفرت من متوجه نظام عالم می‌شد. از آن وقت متواضع‌تر شدم. فقط هیچوقت به دیدن مرگ خو نگرفتم. دیگر چیزی نمی‌دانم. اما بعد از همهٔ این حرف‌ها ...

ریو خاموش ماند و نشست. احساس می‌کرد که دهانش خشک شده است.

تارو آهسته پرسید:

ـ بعد از همهٔ این حرف‌ها؟ ...

دکتر گفت:

ـ بعد از همهٔ این حرف‌ها...

باز تردید کرد و با دقت تارو را نگاه کرد:

ـ این چیزی است که مردی مثل شما می‌تواند بفهمد. حال که نظام عالم به دست مرگ نهاده شده است، شاید به نفع خداوند است که مردم به او معتقد نباشند و بدون چشم گرداندن به آسمانی که او در آن خاموش نشسته است، با همهٔ نیروهاشان با مرگ مبارزه کنند.

تارو تصدیق کرد:

ـ بلی، من می‌توانم بفهمم. اما پیروزی‌های شما همیشه موقتی خواهد بود. همین!

ریو کمی قیافه‌اش درهم رفت:

ـ می‌دانم، همیشه! اما این دلیل نمی‌شود که ما دست از مبارزه برداریم.

ـ نه، دلیل نمی‌شود. اما دارم فکر می‌کنم در آن صورت این طاعون برای شما چه می‌تواند باشد؟

ریو گفت:

ـ بلی. یک شکست بی‌پایان.

تارو لحظه‌ای چشم به دکتر دوخت. بعد برخاست و به سنگینی به طرف در به راه افتاد. و ریو دنبال او رفت. وقتی به او رسید، تارو که گوئی چشم به کفش‌های خود دوخته بود گفت:

ـ این چیزها را که به شما یاد داده است دکتر؟

جواب آناً آمد:

ـ بدبختی!

ریو در دفتر کارش را باز کرد و در راهرو به تارو گفت که او هم پائین می‌آید تا به دیدن یکی از بیمارانش در محله‌های اطراف برود. تارو پیشنهاد کرد که او را همراهی کند و دکتر پذیرفت. در انتهای راهرو به مادام ریو برخوردند و دکتر، تارو را به او معرفی کرد و گفت:

ـ یکی از دوستان من.

مادام ریو گفت:

ـ آه! از ملاقات شما خیلی خوشحالم.

وقتی که او رفت، تارو دوباره برگشت و نگاهش کرد. روی پاگرد پلکان، برای روشن کردن چراغ، دکمهٔ خودکار[1] را فشرد، اما فایده‌ای نداشت و پلکان غرق در ظلمت باقی ماند. دکتر از خود می‌پرسید که آیا این هم تصمیم تازه‌ای برای صرفه‌جوئی است. اما نمی‌شد فهمید. از مدتی پیش در خانه‌ها و در شهر همه چیز مختل شده بود. شاید تنها به این علت بود که دربان‌ها و همشهریان ما دیگر مواظب هیچ چیزی نبودند. اما دکتر دیگر وقت پیدا نکرد که در این‌باره فکر کند. زیرا صدای تارو پشت سرش طنین انداخت:

ـ دکتر، باز هم یک حرف دیگر! ولو به نظرتان مضحک جلوه کند: شما صد در صد حق دارید.

---

۱. Minuterie دستگاه‌هائی که معمولا در راهروهای ساختمان‌ها نصب می‌شود و پس از فشردن دکمهٔ آن چراغ راهرو یا پلکان برای چند لحظه روشن می‌ماند و بعد به خودی خود خاموش می‌شود. مترجم.

ریو در تاریکی، برای خودش، شانه بالا انداخت و گفت:

ـ واقعاً من چیزی نمی‌دانم. اما شما در این باره چه می‌دانید؟

تارو بی‌آنکه دچار هیجان شود گفت:

ـ من کمتر چیزی است که ندانم.

دکتر توقف کرد و پای تارو پشت سر او روی پله لغزید. تارو دست به شانهٔ ریو گرفت و خودش را نگه داشت. ریو پرسید:

ـ خیال می‌کنید که دربارهٔ زندگی همه چیز را می‌دانید؟

پاسخ در تاریکی با همان صدای آرام تکرار شد:

ـ بلی.

وقتی که قدم در کوچه گذاشتند پی بردند که بسیار دیر است و شاید ساعت یازده است. شهر خاموش بود و فقط از صداهای خفیف آکنده بود. در دوردست صفیر آمبولانس طنین انداخت. آنها سوار اتومبیل شدند و ریو موتور را روشن کرد و گفت:

ـ باید شما فردا برای تلقیح واکسن پیش‌گیری به بیمارستان بیائید. اما برای اینکه این بحث را خاتمه بدهیم و پیش از اینکه وارد این ماجرا شوید بدانید که شما فقط یک شانس در سه شانس دارید که جان سالم بدر ببرید.

ـ دکتر، شما هم مثل من می‌دانید که این تخمین‌ها مفهوم ندارد. صد سال پیش یک اپیدمی طاعون تمام سکنهٔ یکی از شهرهای ایران را کشت بجز مرده شوی را که لحظه‌ای از کارش دست برنداشته بود.

ریو با صدائی که ناگهان گنگ شده بود گفت:

ـ او همان سومین شانس را حفظ کرده است. فقط همین! اما این درست است که هنوز باید خیلی چیزها در این باره یاد بگیریم.

اکنون وارد محله‌های کنار شهر می‌شدند. چراغ‌های اتومبیل در کوچه‌های خالی نور می‌پاشید. توقف کردند. جلو اتومبیل، ریو از تارو پرسید که آیا می‌خواهد داخل شود؟ تارو جواب مثبت داد. پرتوی از آسمان چهرهٔ آن‌ها را روشن می‌کرد. ریو ناگهان خندهٔ دوستانه‌ای کرد و گفت:

ـ خوب، تارو چه چیزی شما را وادار می‌کند که به این کار بپردازید؟

ـ نمی‌دانم. شاید معنویات من.

ـ کدام معنویات؟

ـ ادراک.

تارو به طرف خانه برگشت و ریو دیگر چهرهٔ او را ندید تا لحظه‌ای که وارد خانهٔ پیرمرد آسمی شدند.

از فردای آن روز تارو به کار پرداخت و اولین گروه را تشکیل داد که گروه‌های دیگر نیز به دنبال آن تشکیل می شد.

قصد راوی این نیست که به این سازمان‌های بهداشتی ارزشی بیش از آنچه داشتند بدهد. درست است که بیشتر همشهریان ما اگر به جای او بودند امروز دلشان می‌خواست که دربارهٔ نقش آنها مبالغه کنند. اما راوی فکر می‌کند که وقتی به اعمال درخشان اهمیت بیش از حد بدهیم، در نتیجه تجلیل مهم و غیر مستقیمی از بدی به عمل آورده‌ایم. زیرا در آن صورت فرض کرده‌ایم که این اعمال درخشان فقط به این علت ارزش پیدا کرده‌اند که کمیابند و شرارت و بی‌اعتنائی محرکین اصلی در اعمال بشری هستند و این عقیده‌ای است که راوی داستان قبولش ندارد. شر و بدی که در دنیا وجود دارد پیوسته از نادانی می‌زاید و حسن نیت نیز اگر از روی اطلاع نباشد ممکن است به اندازهٔ شرارت تولید خسارت کند. مردم بیشتر خوبند تا بد و در حقیقت، مسئله این نیست. بلکه آنها کم یا زیاد نادانند و همین است که فضیلت یا ننگ شمرده می‌شود. نومید کننده ترین ننگ‌ها، ننگ آن نادانی است که گمان می‌کند همه چیز را می‌داند و در نتیجه به خودش اجازهٔ آدم‌کشی می‌دهد: روح قاتل کور است و هرگز نیکی حقیقی یا عشق زیبا بدون روشن‌بینی کافی وجود ندارد.

به همین جهت، سازمان‌های بهداشتی ما که در سایهٔ کوشش تارو تشکیل شدند، باید با رضایت بی‌طرفانه‌ای مورد قضاوت قرار گیرند. از این رو راوی داستان مداح بلیغ اراده و شجاعتی نخواهد بود که فقط یک اهمیت منطقی به آن قائل است. بلکه باز هم مورخ دلهای خونین و آرزومندی خواهد بود که طاعون برای همهٔ همشهریان ما به همراه آورد.

آنان که وجود خود را وقف سازمان‌های بهداشتی کردند، در واقع با این کار خود ارج بیش از حدی کسب نکردند، زیرا می‌دانستند که این یگانه کاری است که باید کرد. تصمیم نگرفتن به این کار بود که با عقل سازگار نبود. این سازمان‌ها به همشهریان ما کمک کردند که به میان طاعون بروند و آنان را متقاعد کردند به اینکه وقتی بیماری وجود دارد باید برای مبارزه با آن به هر کاری که لازم است دست زد. چون طاعون به این ترتیب وظیفهٔ عده‌ای می‌شد، به صورت واقعی خودش، یعنی به صورت مسئله‌ای ظاهر شد که همه با آن سروکار داشتند.

این درست است. اما به معلمی که یاد بدهد دو دوتا چهارتاست کسی تبریک نمی‌گوید. شاید به او از این لحاظ تبریک بگویند که این شغل شریف را انتخاب کرده است. بهتر است بگوئیم تارو و دوستانش از این لحاظ قابل تحسین بودند که تصمیم گرفتند نشان دهند که دو دوتا چهارتا می‌شود نه عکس آن. اما این را هم بگوئیم که آنها در این حسن نیت با معلم، با تمام کسانی که با معلم همدلند و در راه افتخار بشریت، شماره‌شان بیش از آن است که تصور می‌کنند همداستان بودند یا دست کم عقیدهٔ راوی چنین است. راوی از اعتراضی که به او خواهد شد خوب خبر دارد. به او خواهند گفت که این اشخاص جانشان را به خطر می‌انداختند. اما پیوسته در تاریخ ساعتی فرا می‌رسد که در آن، آنکه جرئت کند و بگوید دو دوتا چهارتا می‌شود مجازاتش مرگ است. معلم این را خوب می‌داند. و مسئله این نیست که چه پاداش یا مجازاتی در انتظار این استدلال است. مسئله این است که بدانیم دو دوتا چهارتا می‌شود، آری یا نه؟ برای آن عده از همشهریان ما که جانشان را به خطر انداخته بودند این تصمیم مطرح بود که آنها غرق در

طاعون بودند (آری یا نه؟) و باید با آن می‌جنگیدند (آری یا نه؟)

اخلاقیون نو درآمد زیادی در شهر ما پی کار خود می‌رفتند و می‌گفتند که هیچ کاری به درد هیچ چیزی نمی‌خورد و باید به زانو افتاد. و تارو و ریو و دوستان آنان می‌توانستند چنین یا چنان جواب دهند. اما نتیجه پیوسته این بود که می‌دانستند: باید به هر ترتیبی که باشد جنگید و نباید به زانو افتاد. همهٔ مسئله در این بود که تا حد امکان از مردن انسان‌های بیشتر و از آشنائی آنان با جدائی ابدی جلوگیری کنند. و برای این کار تنها یک راه وجود داشت و آن درهم شکستن طاعون بود. این حقیقت شگفت‌انگیز نبود، فقط منطقی بود.

و به همین سبب، طبیعی بود که «کاستل» پیر همهٔ اعتماد و همهٔ نیروی خود را مصروف ساختن سرم در محل با وسائل ممکن کند. ریو و او امیدوار بودند که وقتی سرمی با کشت همان میکروب که شهر را آلوده است ساخته شود تأثیرش بیشتر از سرم‌هائی خواهد بود که از خارج می‌رسد، زیرا این میکروب جزئی تفاوتی با باسیل شناخته شدهٔ طاعون داشت. کاستل امیدوار بود که اولین سرمش به سرعت آماده شود.

و باز به همین سبب، طبیعی بود که «گران» بی‌آنکه نشانه‌ای از قهرمانی داشته باشد، نوعی کار منشی‌گری را برای سازمان‌های بهداشتی به عهده بگیرد. قسمتی از گروه‌های بهداشتی که تارو تشکیل داده بود، نیروی خود را صرف کمک‌های پیشگیری در محله‌های پر جمعیت کردند. می‌کوشیدند که بهداشت لازم را در این محله‌ها رواج دهند. از انبارها و زیرزمین‌هایی که ضدعفونی نشده بود صورت‌برداری می‌کردند. قسمت دیگری از این گروه‌ها همراه پزشکان برای عیادت به منازل می‌رفتند، انتقال طاعونی‌ها را به عهده می‌گرفتند و حتی وقتی که راننده کم داشتند اتومبیل‌های حامل بیماران و مرده‌ها را می‌راندند. همهٔ این کارها احتیاج به ثبت وآمارگیری داشت و گران آن را به عهده گرفته بود.

به عقیدهٔ راوی، از این نظر گران، حتی بیشتر از ریو یا تارو، نمایندهٔ این فضیلت بی‌دغدغه‌ای بود که سازمان‌های بهداشتی را به حرکت در می‌آورد.

او بدون تردید و با حسن نیتی که خاص خودش بود «آری» گفته بود، فقط خواهش کرده بود که در کارهای کوچک از وجودش استفاده شود. پیرتر از آن بود که بتواند در بقیهٔ کارها شرکت کند. از ساعت شش تا هشت عصر می‌توانست وقتش را به این کار اختصاص دهد. وقتی که ریو با حرارت از او تشکر می‌کرد دچار تعجب می‌شد و می‌گفت: «این کار مشکلی نیست. الان طاعون هست، باید از خودمان دفاع کنیم روشن است. آه! کاش همهٔ کارها به همین سادگی بود!» و به یاد جملهٔ خود می‌افتاد. گاهی شبانگاه وقتی که کار تنظیم فیش‌ها تمام می‌شد ریو با گران صحبت می‌کرد. بعدها تارو را هم در این گفتگوهاشان دخالت داده بودند و گران با لذت آشکاری با این دو رفیق رازگوئی می‌کرد. آن دو کاری را که گران با صبر و حوصله در دل طاعون انجام می‌داد با توجه تعقیب می‌کردند. آنها هم در کنار او احساس نوعی آرامش می‌کردند.

تارو اغلب می‌پرسید: «زن سوارکار در چه حال است؟» و گران همیشه با لبخند اندوهناکی جواب می‌داد: «یورتمه می‌رود». شبی گران گفت که بالاخره صفت «خوش‌پوش» را برای زن سوارکارش کنار گذاشته و «خوش اندام» را جایگزین آن ساخته است. و اضافه کرد که: «این صفت جامعتر است.» یکبار دیگر برای دو شنونده‌اش جملهٔ اول کتاب را که به این صورت تغییر داده بود خواند: «در یک صبح زیبای مه، زن سوارکار خوش اندامی، بر پشت یک مادیان پرشکوه کهر، خیابان‌های گلکاری شدهٔ «جنگل بولونی» را طی می‌کرد.»

گران گفت:

ـ نه؟ اینطور بهتر به نظر می‌رسد. من ترجیح دادم که بنویسم: «در یک صبح زیبای مه»، چون «ماه مه» حالت یورتمه را کمی کشیده‌تر می‌کرد.

بعد از آن معلوم شد که کلمهٔ «پر شکوه» خیلی فکرش را مشغول کرده است. به نظرش این کلمه گویا نبود و او به دنبال مفهومی می‌گشت که به یکباره مادیان گردن‌کش و مجللی را که در مغزش مجسم کرده است عکاسی کند. «چاق و چله» درست در نمی‌آمد، جامع بود اما کمی مبتذل و عامیانه

بود. «پر زرق و برق» لحظه‌ای وسوسه‌اش کرده بود اما آهنگ با جمله تطبیق نمی‌کرد. شبی، پیروزمندانه اعلام کرد که پیدا کرده است: «مادیان سیاه کهر». به نظر او رنگ سیاه همان شکوه و جلال را در خود مخفی داشت. ریو گفت:

ـاین ممکن نیست.

ـچرا؟

ـ«کهر» نژاد اسب را نشان نمی‌دهد بلکه رنگ آن را تعیین می‌کند.

ـچه رنگی!

ـرنگی که در هر حال سیاه نیست.

گران خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:

ـمتشکرم. خوشبختانه شما هستید. اما ملاحظه می‌کنید که چه مشکل است.

تارو گفت:

ـنظر شما دربارهٔ کلمهٔ «مجلل» چیست؟

گران او را نگاه کرد. کمی فکر کرد و گفت:

ـآری، آری.

و به تدریج لبخندی به لب‌هایش آمد.

چندی بعد اظهار داشت که عبارت «گلکاری شده» اذیتش می‌کند. چون هیچ جای دیگر را بجز «اران» و «مونته لیمار»[1] ندیده بود، چند بار از دوستانش پرسیده بود که خیابان‌های جنگل بولونی به چه ترتیبی گلکاری شده است. راستش را بخواهید گلکاری خیابان‌های جنگل بولونی هیچوقت جلب نظر آنها را نکرده بود، اما اطمینان گران آنها را به حیرت می‌آورد و گران هم از عدم اطمینان آنها حیرت می‌کرد. «فقط هنرمندان قدرت مشاهده دارند.» روزی دکتر او را دید که غرق هیجان شدیدی است. کلمهٔ «گلکاری شده» را با «پر گل» عوض کرده بود. دست‌هایش را بهم می‌مالید. «بالاخره خواننده آنها را می‌بیند. احساس می‌کند. آقایان تعظیم کنید!» پیروزمندانه

1. Montélimar

جمله را خواند: «در یک صبح زیبای مه، زن سوارکار خوش‌اندامی، بر پشت یک مادیان مجلل کهر، خیابان‌های پر گل جنگل «بولونی» را طی می‌کرد.» اما وقتی سه اضافهٔ پشت سر هم در اواخر جمله با صدای بلند خوانده شد طنین بدی در گوش گران کرد و او کمی دچار لکنت شد. با پریشانی به جای خود نشست. بعد از دکتر اجازهٔ رفتن خواست. احتیاج داشت که کمی فکر کند.

در این دوران بود که او در اداره آثار حواس پرتی از خود نشان داد و این حالت او در آن روزها که شهرداری مجبور بود با نفرات کمتر از همیشه کارهای خرد کننده‌ای را انجام دهد مایهٔ تأسف تلقی شد. دائرهٔ مربوطه از این حالت او لطمه دید و رئیسش او را بطور جدی سرزنش کرد و به یادش آورد که او برای انجام کاری حقوق می‌گیرد که انجامش نمی‌دهد. رئیس دایره گفت:

ـ مثل اینکه شما خارج از ساعات اداری داوطلبانه برای سازمان‌های بهداشتی کار می‌کنید. این به من ربطی ندارد اما آنچه به من مربوط است کار شماست. و اولین طریق مفید بودن در این اوضاع وحشتناک این است که کارتان را انجام دهید. در غیر این صورت چیزهای دیگر هیچ فایده‌ای ندارد.

گران به ریو گفت:

ـ او حق دارد.

دکتر تصدیق کرد:

ـ بلی حق دارد.

ـ ولی من حواسم پرت است و نمی‌دانم آخر جمله‌ام را چکار کنم؟

فکر کرده بود که کلمهٔ بولونی را حذف کند ولی در آن صورت جمله چنان قیافه‌ای می‌گرفت که گوئی به جای کلمهٔ خیابان‌ها کلمهٔ گل بر آن سنگینی می‌کرد. باز هم فکر کرده بود که ممکن است بنویسد: «خیابان‌های جنگل را که پر از گل بود.» اما وجود دو فعل پشت سر هم در آخر جمله مانند خاری به گوشت تنش فرو می‌رفت. واقعاً بعضی از شب‌ها قیافهٔ او بسیار خسته‌تر از ریو به نظر می‌رسید.

بلی، او بر اثر این جستجو که شیرهٔ جانش را می‌مکید خسته بود، اما جمع‌زدن‌ها و آمارگیری‌هائی را هم که سازمان‌های بهداشتی به آنها احتیاج داشتند ادامه می‌داد. هر شب با صبر و حوصله ارقام فیش‌ها را جمع می‌زد، آنها را با منحنی‌ها همراه می‌ساخت، و جدیت می‌کرد که وضع را در کمال وضوح نشان دهد. اغلب در یکی از بیمارستان‌ها به ریو ملحق می‌شد و از او در یکی از دفاتر یا بخش‌ها میزی می‌خواست. آنگاه درست به همان صورتی که در شهرداری پشت میز خودش می‌نشست، با کاغذهایش پیش آن میز مستقر می‌شد. و در هوایی که از داروهای ضد عفونی و نیز از خود بیماری غلیظ شده بود، کاغذهایش را تکان می‌داد تا مرکب آنها خشک شود. در آن لحظه صادقانه می‌کوشید که دیگر به «زن سوارکار»ش فکر نکند و فقط کاری را که لازم است انجام دهد.

بلی، اگر صحیح است که مردم علاقمندند برای خود سرمشق‌ها و نمونه‌هائی انتخاب کنند که قهرمانشان می‌نامند، و اگر مطلقاً لازم است که قهرمانی در این داستان باشد، راوی همین قهرمان بی‌اهمیت و حقیر را پیشنهاد می‌کند که کمی نیکخواهی در دل و آرمانی ظاهراً مضحک در سر داشت، این کار، به «حقیقت» اعتباری را که برازندهٔ حقیقت است خواهد داد، به جمع «دو و دو» حاصل جمع «چهار» و به «قهرمانی» آن مقام درجه دوم را که باید داشته باشد، یعنی مقامی را که درست بعد ازآرزوی شدید خوشبختی قرار دارد اما هرگز جلوتر از آن نیست. و نیز این کار به سرگذشت ما، مشخصهٔ خاص آن را، یعنی خصوصیت رابطه‌ای را خواهد داد که با احساسات نیک ایجاد شده است: احساساتی که نه علناً بد است و نه به صورت زشت یک نمایش، خیره‌کننده.

دست کم، دکتر ریو وقتی که پیام‌ها و تشویق‌های دنیای خارج را خطاب به شهر طاعون‌زده در روزنامه‌ها می‌خواند و یا از رادیو گوش می‌کرد، چنین عقیده‌ای داشت. همراه کمک‌هائی که از راه هوا یا زمین فرستاده می‌شد، همه شب، بر روی امواج رادیو و یا در مطبوعات، شرح و بسط‌های ترحم‌آمیز و یا ستایش‌آلود، بر سر این شهری که تنها مانده بود

می‌بارید. و هر بار این لحن حماسی و یا رسمی، ریو را از کوره بدر می‌کرد. البته می‌دانست که این غمخواری ساختگی نیست اما به همان زبان قراردادی ادا می‌شد که انسان‌ها می‌کوشیدند همبستگی خودشان را با جامعهٔ بشری به وسیلهٔ آن بیان کنند و این زبان نمی‌توانست با تلاش‌های کوچک روزانهٔ گران تطبیق کند، مثلا، نمی‌توانست حساب کند که وجود گران در دل طاعون چه مفهومی دارد.

گاهی، نیمه شب، در میان سکوت مطلق شهری که در آن ساعت خلوت شده بود، دکتر ریو لحظه‌ای که برای خواب بسیار کوتاهی به رختخواب می‌رفت، دکمهٔ رادیو را می‌پیچاند و از مرزهای جهان، از ورای هزاران کیلومتر، صداهای ناشناس و برادرانه، ناشیانه می‌کوشیدند که همدردی خود را بیان کنند و در واقع بیان می‌کردند، اما در همان حال این را هم نشان می‌دادند که انسان وقتی بخواهد به راستی در دردی که نمی‌تواند ببیند شرکت کند، غرق چه ناتوانی عمیقی است: «اران! اران!» بیهوده این ندا از دریاها می‌گذشت، و بیهوده ریو گوش فرا می‌داد، به زودی سخنرانی بالا می‌گرفت و آن جدائی اساسی را که گران و ناطق را با هم بیگانه می‌ساخت باز هم بهتر نشان می‌داد. «اران! آری، اران!». و ریو با خود می‌گفت: «نه، باید با هم دوست داشت یا با هم مرد، راه نجات دیگری نیست. آنها خیلی دورند!»

پیش از آنکه به اوج شدت طاعون برسیم، مطلبی که باید به آن اشاره کنیم، کوشش‌های مداوم و نومیدانه و یکنواخت آخرین افراد سمج نظیر رامبر است. اینان، در اثنائی که بلا همهٔ نیروهای خود را جمع می‌کرد تا بر روی شهر بیندازد و آن را بطور قطع تصرف کند، در تلاش بودند تا خوشبختی‌شان را باز یابند و این قسمت از وجود خویش را که کوشیده بودند از هر آسیبی مصون دارند از دست طاعون نیز بگیرند. و این هم راه آنها بود برای انکار بردگی که تهدیدشان می‌کرد و هر چند که این انکار دیگر مؤثر نبود، راوی را عقیده بر این است که این هم برای خود مفهومی داشت و با وجود بیهودگی و تضادهایش، از غروری که در یکایک ما بود حکایت می‌کرد.

رامبر مبارزه می‌کرد که نگذارد طاعون او را در بر بگیرد. اکنون که پذیرفته بود از راه‌های قانونی نخواهد توانست از شهر خارج شود، همانطور که به ریو گفته بود، تصمیم گرفته بود که به راه‌های دیگر متوسل شود.

روزنامه‌نویس، اول از گارسون‌های کافه شروع کرد. اما اولین گارسون‌هائی که او به باد سؤال گرفت، مخصوصاً در جریان مجازات‌های سنگینی بودند که این قبیل اقدامات در بر داشت. حتی یکبار فکر کردند که او قصد تحریک دارد.

ملاقات با کتار در خانهٔ ریو راهی پیش پای او گذاشت. آن روز ریو و او باز هم از اقدامات بیحاصلی که روزنامه‌نویس در ادارات دولتی کرده بود حرف زده بودند. چند روز بعد، کتار در کوچه رامبر را ملاقات کرد و با صداقتی که در این روزها با همهٔ روابطش می‌آمیخت او را پذیرفت. پرسید:

ـ هنوز نتیجه‌ای نگرفته‌اید؟

ـ نه، هیچ.

ـ از ادارات کاری ساخته نیست، آنها حرف سرشان نمی‌شود.

ـ درست است. اما من دنبال راه دیگری می‌گردم. البته مشکل است.

کتار گفت:

ـ آه! می‌فهمم!

او راهی می‌شناخت که به رامبر که تعجب کرده بود توضیح داد که از مدت‌ها پیش به همهٔ کافه‌های اران رفت‌وآمد می‌کند، در این کافه‌ها دوستانی دارد و به وسیلهٔ آنها از وجود تشکیلاتی که به این قبیل کارها می‌پردازد خبردار شده است. در واقع کتار که در این روزها خرجش بیش از دخل بود، در کار قاچاق مواد جیره‌بندی شده شرکت کرده بود. به معاملهٔ سیگار و مشروبات نامرغوب می‌پرداخت که قیمت‌شان روزبه‌روز در تزاید بود و از این راه ثروت کوچکی بهم می‌زد.

رامبر پرسید:

ـ مطمئنید؟

ـ بلی، به خود من پیشنهاد کرده‌اند.

ـ شما از این موقعیت استفاده نکرده‌اید؟

کتار با قیافهٔ ساده‌لوحانه‌ای گفت:

ـ بدگمان نباشید. خود من برای این استفاده نکردم که دلم نمی‌خواهد بروم. من دلائلی برای ماندن در اینجا دارم.

و پس از کمی سکوت افزود:

ـ نمی‌پرسید که این دلائلم چیست؟

رامبر گفت:

ـ فکر می‌کنم که به من مربوط نیست.

ـ از جهتی واقعاً به شما مربوط نیست، اما از جهت دیگر ... در هر حال، یک مسئله روشن است و آن این است که از وقتی طاعون را با خودمان داریم، اینجا به من خوشتر می‌گذرد.

رامبر این سخنرانی را گوش کرد و بعد پرسید:

ـ چطور می‌توان به سراغ این تشکیلات رفت؟

کتار گفت:

ـ آه! ساده نیست. همراه من بیائید.

ساعت چهار بعدازظهر بود. در زیر آسمان سنگینی، شهر به تدریج می‌پخت. همهٔ مغازه‌ها سایبان‌هاشان را پائین آورده بودند. پیاده‌روها خلوت بود. کتار و رامبر کوچه‌های طاق‌دار را در پیش گرفتند و مدتی ساکت راه رفتند. یکی از آن ساعت‌هائی بود که طاعون خود را مخفی می‌کرد. این سکوت، این مرگ رنگ‌ها و حرکات، در عین حال می‌توانست سکوت و مرگ تابستان و نیز سکوت و مرگ طاعون شمرده شود. معلوم نبود که سنگینی هوا از تهدیدهاست و یا از گرد و غبار سوختگی. برای باز یافتن طاعون احتیاج به مشاهده و تفکر بود. زیرا تنها با نشانه‌های مخفی، وجود خود را نشان می‌داد. کتار که توافقی با آن داشت، توانست رامبر را مثلا متوجه غیبت سگها کند، که در واقع دیگر معمولا در درگاهی راهروها به پهلو می‌افتادند و در جستجوی خنکی محالی نفس‌نفس می‌زدند.

بولوار پالمیه[1] را در پیش گرفتند، از پلاس دارم گذشتند و وارد محلهٔ لامارین[2] شدند. در سمت چپ، کافه‌ای که به رنگ سبز رنگ شده بود، زیر یک سایبان خمیده از پارچهٔ کلفت زرد پناه برده بود. کتار و رامبر وقتی که وارد شدند عرق پیشانی‌شان را خشک کردند. روی صندلی‌های تاشوی باغ پشت میزهائی که عبارت از خمره‌های سبز رنگ بود نشستند. سالن مطلقاً خالی بود. مگس‌ها در هوا وز وز می‌کردند. در قفس زردی که بر پیشخوان

1. Boulevard des Palmiers
2. La Marine

منحنی گذاشته شده بود، یک طوطی که همهٔ پرهایش ریخته بود، روی چوب خود کز کرده بود. تابلوهای کهنه که صحنه‌های نظامی را نشان می‌داد به دیوار آویزان بود و از چرک و تارهای عنکبوت با رشته‌های کلفت پوشیده شده بود. روی تمام میزهای خمره‌ای، حتی جلو خود رامبر هم فضله‌های مرغ در حال خشک شدن بود و او نمی‌دانست این فضله‌ها از کجا آمده است تا اینکه از گوشهٔ تاریکی، پس از کمی سروصدا، خروس خوش هیکلی، جست‌خیزکنان بیرون آمد.

در این لحظه گوئی گرما باز هم بالاتر رفت. کتار کت خود را در آورد و چند ضربه به روی خمره زد. مرد کوچک اندامی که یک پیش‌بند آبی سر تا پای بدنش را پوشانده بود از ته کافه درآمد، از همان دور به کتار سلام داد. خروس را با لگد محکمی کنار زد و پیش آمد و در میان قدقدها و فریادهای خروس پرسید که آقایان چه میل دارند. کتار شراب سفید خواست و سراغ گارسیا نامی را گرفت. به قراری که گارسون کوتوله می‌گفت، چند روز بود که او را در کافه ندیده بودند.

ـ فکر می‌کنید امشب بیاید؟

گارسون گفت:

ـ ای! من که از دل او خبر ندارم. ولی شما که ساعت آمدن او را می‌دانید؟

ـ بلی، ولی چندان مهم نیست. فقط می‌خواستم یکی از دوستان را به او معرفی کنم.

گارسون دست‌های خیس خود را با جلو پیش‌بندش پاک می‌کرد:

ـ آه! آقا هم اهل معامله است؟

کتار گفت:

ـ بلی.

گارسون کوتاه‌قد دماغش را بالا کشید و گفت:

ـ خوب، امشب من پسره را می‌فرستم که خبرش کند.

وقتی که بیرون می‌آمدند، رامبر پرسید که موضوع معامله چیست؟

ـ قاچاق! آنها از دروازه‌های شهر مال‌التجارهٔ قاچاق رد می‌کنند و به

قیمت گران می‌فروشند.

رامبر گفت:

ـ خوب! پس کار خلاف قانون می‌کنند؟

ـ البته!

شب، سایبان را بالا زده بودند، طوطی در قفسش پر گوئی می‌کرد و میزهای خمره‌ای از مردان بی‌کت احاطه شده بود. یکی از آنها که کلاه حصیری‌اش را عقب زده بود سینه‌اش که به رنگ زمین سوخته بود از یقهٔ پیراهن سفید دیده می‌شد. به محض وارد شدن کتار از جا بلند شد. با چهرهٔ منظم و بلوطی رنگ، چشمهای سیاه و ریز و دندان‌های سفیدش تقریباً سی ساله به نظر می‌رسید و دو سه انگشتری به انگشت‌ها داشت. گفت:

ـ سلام. دم پیشخوان گیلاسی بزنیم.

بی‌آنکه حرفی بزنند سه دور مشروب خوردند، بالاخره، گارسیا گفت:

ـ چطور است بیرون برویم؟

به طرف بندرگاه پائین رفتند و گارسیا پرسید که از او چه می‌خواهند. کتار گفت که صد در صد مسئلهٔ معامله در میان نیست، بلکه می‌خواهد رامبر را به او معرفی کند، فقط برای مسئلهٔ «خروج». گارسیا پیشاپیش راه می‌رفت و سیگار می‌کشید. سؤال‌هائی مطرح کرد و وقتی که از رامبر حرف می‌زد، «او» می‌گفت، چنان که گوئی متوجه حضور او نیست، می‌گفت:

ـ چرا می‌خواهد این کار را بکند؟

ـ زنش در فرانسه است.

ـ آه!

و پس از کمی سکوت گفت:

ـ شغلش چیست؟

ـ روزنامه‌نویس.

ـ صاحبان این شغل خیلی پرحرف هستند.

رامبر ساکت بود. کتار گفت:

ـ از دوستان من است.

مدتی در میان سکوت پیش رفتند. به باراندازها رسیده بودند که برای جلوگیری از ورود به آنها نرده‌های آهنی کشیده بودند. اما آنها به طرف دکهٔ کوچکی راه افتادند که در آن ساردین سرخ کرده می‌فروختند و بوی آن به دماغشان می‌رسید. گارسیا بالاخره گفت:

ـ در هر حال این مسئله کار من نیست، کار رائول است، من باید او را پیدا کنم. این هم کار ساده‌ای نیست.

کتار با هیجان پرسید:

ـ آه! مگر مخفی است؟

گارسیا جواب نداد. نزدیک دکه ایستاد و برای اولین بار رو به رامبر کرد و گفت:

ـ پس فردا، ساعت یازده، نبش بنای پادگان گمرک، بالای شهر.

آمادهٔ رفتن شد. اما رو به آن دو کرد و گفت:

ـ البته خرج دارد.

تذکری بود. رامبر تصدیق کرد:

ـ شکی نیست.

کمی بعد، روزنامه‌نویس از کتار تشکر کرد و کتار با خوشروئی گفت:

ـ اوه! نه، خدمت به شما برای من مایهٔ خوشحالی است. گذشته از آن شما روزنامه‌نویس هستید و بالاخره یک روزی این خدمت را جبران می‌کنید.

پس فردای آن روز، رامبر و کتار کوچه‌های دراز و بی‌سایه‌ای را که به سوی بالای شهر ما می‌رود طی کردند. قسمتی از پادگان گمرک به بیمارستان تبدیل شده بود و در برابر در بزرگ، اشخاصی ایستاده بودند. اینها یا به انتظار ملاقاتی آمده بودند که ممکن نبود اجازهٔ آن داده شود و یا به جستجوی اطلاعاتی که هر ساعت ممکن بود از اعتبار بیفتد. در هر حال، این تجمع امکان رفت و آمد زیادی را در آن محوطه می‌داد. و می‌شد فکر کرد که محل ملاقات گارسیا و رامبر هم از همین نظر در اینجا تعیین شده است. کتار گفت:

ـ این سماجت مردم برای بیرون رفتن واقعاً شنیدنی است. و حال آنکه حوادثی که در جریان است واقعاً جالب است.

رامبر جواب داد:

ـ برای من جالب نیست.

ـ اوه درست است که برای آدم خطراتی دارد. ولی پیش از طاعون هم وقتی که آدم می‌خواست از یک چهارراه پر رفت‌وآمد عبور کند همین اندازه با خطر روبرو بود.

در این لحظه اتومبیل ریو در کنار آنها ایستاد. تارو پشت فرمان بود و ریو چرت می‌زد. برای انجام معرفی بیدار شد.

تارو گفت:

ـ ما همدیگر را می‌شناسیم. در یک هتل ساکن هستیم.

و به رامبر پیشنهاد کرد که او را به شهر ببرد.

ـ نه، ما اینجا قرار ملاقات داریم.

ریو رامبر را نگاه کرد و رامبر به او گفت:

ـ بلی!

کتار با حیرت گفت:

ـ آه! دکتر خبر دارد؟

تارو به کتار نگاه کرد و خبر داد:

ـ بازپرس رو به این طرف می‌آید.

کتار قیافه‌اش را تغییر داد. واقعاً آقای اتون از کوچه پائین می‌آمد و با قدم‌های محکم و منظم به آنها نزدیک می‌شد. وقتی که از جلوی این دستهٔ کوچک می‌گذشت کلاه از سر برداشت. تارو گفت:

ـ سلام، آقای بازپرس.

بازپرس به سرنشینان اتومبیل جواب سلام داد و بعد به کتار و رامبر که عقبتر مانده بودند نگاه کرد و با حالتی جدی به آنها سر تکان داد. تارو کتار و روزنامه‌نویس را معرفی کرد. بازپرس لحظه‌ای آسمان را نگاه کرد و آه کشید و گفت که دوران غم‌انگیزی است.

ـ آقای تارو، می‌گویند که شما در اجرای تدابیر بهداشتی شرکت کرده‌اید. من زیاد نمی‌توانم اقدامات شما را تأیید کنم. دکتر، شما فکر می‌کنید که بیماری گسترش پیدا کند؟

ریو گفت که باید امیدوار بود توسعه نیابد و بازپرس تکرار کرد که باید امیدوار بود چون پی بردن به تقدیر الهی امکان‌ناپذیر است. تارو از او پرسید که آیا این حوادث، افزایشی در کار او تولید کرده است؟

ـ برعکس، کارهائی که ما آنها را «حقوق عمومی» می‌نامیم کم می‌شود. من حال فقط با سرپیچی‌های شدید از مقررات جدید سر و کار دارم. هیچوقت مردم به اندازهٔ این روزها قوانین قدیم را محترم نداشته‌اند.

تارو گفت:

ـ برای اینکه در مقام مقایسه، ناچار آنها بهتر شمرده می‌شوند.

بازپرس از آن حالت رؤیایی بیرون آمد و نگاه از آسمان برداشت. و تارو را به سردی برانداز کرد. گفت:

ـ چه فایده دارد؟ دیگر بحث قانون نیست، بحث محکومیت است. کاری از ما ساخته نیست.

وقتی که بازپرس رفت کتار گفت:

ـ این یکی دشمن شمارهٔ یک است.

اتومبیل به راه افتاد.

کمی بعد، رامبر و کتار گارسیا را دیدند که می‌آید. او بی‌آنکه اشاره‌ای به آنها بکند به طرفشان آمد و به عنوان سلام گفت: «باید منتظر بود.»

در اطراف آنان، جمعیت، که اکثریتش با زنان بود، در سکوت مطلق منتظر بودند. تقریباً همهٔ آنها سبدهائی در دست داشتند، با این امید بیهوده که خواهند توانست آنها را به اقربای بیمارشان برسانند و نیز با این فکر جنون‌آمیزتر که بیماران خواهند توانست از این آذوقه و مایحتاج استفاده کنند. قراولان مسلح دم درها کشیک می‌دادند، و گاهگاه فریاد عجیبی، از حیاطی که فاصلهٔ بین بنای پادگان و در خروجی بود می‌گذشت. آنگاه در میان جمعیت، چهره‌های نگران به سوی بیمارستان بر می‌گشت.

سه مرد این منظره را نگاه می‌کردند که پشت سرشان یک «سلام» قاطع و جدی شنیدند و برگشتند. رائول، با وجود گرما، لباس کامل و منظمی به تن داشت. او که بلند قد و قوی‌هیکل بود، کت و شلوار دوطرفه‌ای به رنگ تیره

پوشیده بود و شاپوئی با لبه‌های برگشته به سر داشت. چهره‌اش بسیار پریده رنگ بود. چشمان خرمائی و لب‌های فشرده داشت و تند و روشن حرف می‌زد. گفت:

ـ به طرف شهر پائین بروید. گارسیا، تو می‌توانی ما را ترک کنی.

گارسیا سیگاری آتش زد و ایستاد که آنها دور شوند. آنها به سرعت به راه افتادند و سرعت‌شان را با سرعت رائول که وسط آن دو قرار گرفته بود تطبیق می‌کردند. گفت:

ـ گارسیا برای من تشریح کرده است. می‌توان این کار را کرد. به هر حال، این کار برای شما ده هزار فرانک تمام می‌شود.

رامبر جواب داد که قبول دارد.

ـ فردا در رستوران اسپانیائی خیابان «لامارین» با من ناهار بخورید.

رامبر گفت که موافق است و رائول دست او را فشرد و برای اولین بار لبخند زد. پس از رفتن او کتار معذرت خواست. فردا او بیکار نبود و گذشته از آن رامبر دیگر احتیاجی به او نداشت.

فردای آن روز وقتی روزنامه‌نویس وارد رستوران اسپانیائی شد، همهٔ سرها به طرف او برگشت. این زیرزمین نیمه تاریک در زیر کوچه‌ای که بر اثر آفتاب زرد و خشک شده بود قرار داشت و محل رفت و آمد اشخاصی از تیپ اسپانیول بود. اما تا رائول، که سر یکی از میزهای انتهای سالن نشسته بود اشاره‌ای به رامبر کرد و رامبر به طرف او رفت، حس تجسس از میان رفت و چهره‌ها به طرف بشقاب‌هایشان برگشت. سر میز، همراه رائول، مرد لاغری نشسته بود با صورت نتراشیده، با شانه‌هائی بی‌اندازه پهن و چهره‌ای اسب مانند و موهای کم‌پشت. بازوان دراز و باریکش که از موهای سیاه پوشیده بود، از آستین‌های بالا زدهٔ پیراهن بیرون افتاده بود. وقتی که رامبر به او معرفی شد، او سه بار سرش را تکان داد. نام او بر زبان نیامده بود و رائول وقتی که از او حرف می‌زد، او را «دوست ما» می‌نامید.

ـ دوست ما فکر می‌کند که می‌تواند به شما کمک کند. او شما را ...

وقتی که دختر خدمتکار پیش آمد تا از رامبر بپرسد که چه میل دارد،

رائول حرف خود را ناتمام گذاشت.

ـدوست ما شما را با دو نفر از دوستان‌مان آشنا می‌کند و آنها نگهبانانی را که با ما همکاری می‌کنند به شما معرفی خواهند کرد. البته کار به اینجا ختم نمی‌شود. باید که خود نگهبانان وقت مناسب را تعیین کنند. ساده‌ترین راه این است که شما مدت چند شب در خانهٔ یکی از آنها، که نزدیک دروازه‌ها ساکن است، بمانید. اما قبلا دوست‌مان باید تماس‌های لازم را برای شما تأمین کند. وقتی که همهٔ کارها روبراه شد شما باید مخارج را به خود او بپردازید.

«دوست»، یکبار دیگر سر اسبی‌اش را تکان داد و در همان حال به جویدن سالاد گوجه‌فرنگی و فلفل سبز که مرتباً می‌بلعید ادامه داد. سپس به فرانسه‌ای که ته لهجهٔ اسپانیائی داشت حرف زد. به رامبر پیشنهاد کرد که برای پس فردا، ساعت هشت صبح، در جلوخان کلیسا با هم قرار ملاقات بگذارند. رامبر گفت:

ـباز هم دو روز دیگر.

رائول گفت:

ـبرای اینکه آسان نیست. باید آن آدم‌ها را پیدا کرد.

سراسبی یک بار دیگر بالا و پائین رفت و رامبر به ناخواه قبول کرد. بقیهٔ وقت ناهار صرف پیدا کردن موضوعی برای مکالمه شد. اما تا رامبر کشف کرد که «اسب چهره» بازیکن فوتبال است کار آسان شد. خود او هم زیاد فوتبال بازی کرده بود. از مسابقات قهرمانی فرانسه، از ارزش اکیپ‌های حرفه‌ای انگلیسی و از تاکتیک «W» صحبت کردند. در پایان ناهار، «اسب چهره» کاملا به هیجان آمده بود، رامبر را «تو» صدا می‌کرد و می‌کوشید او را متقاعد کند که در تیم فوتبال، بهترین جا جای «سنتر هاف‌بک» است. می‌گفت:

ـمی‌فهمی! «سنتر هاف‌بک» کسی است که بازی را تقسیم می‌کند. و فوتبال یعنی «تقسیم بازی». رامبر با اینکه خودش همیشه در جای سنتر بازی می‌کرد با او همعقیده بود. بحث آنها را فقط صدای رادیو قطع کرد که پس از

تکرار ملودی‌های احساساتی کر کننده، اعلام کرد که روز پیش طاعون صدوسی‌وهفت قربانی داده است. هیچیک از حاضرین عکس‌العملی نشان نداد. مرد اسب چهره شانه‌هایش را بالا انداخت و برخاست. رائول و رامبر هم از او تبعیت کردند.

به هنگام رفتن، «سنتر هاف‌بک» دست رامبر را با انرژی فشرد و گفت:

ـ اسم من گنزالس است.

این دو روز در نظر رامبر دو قرن جلوه کرد. به خانهٔ ریو رفت و اقداماتش را با همهٔ جزئیات برای او تعریف کرد. بعد برای یکی از عیادت‌ها دکتر را همراهی کرد. دم در خانه‌ای که بیمار مشکوکی منتظر ریو بود، از او جدا شد. از راهرو سر و صدای دویدن و حرف زدن شنیده می‌شد: آمدن دکتر را به افراد خانواده خبر می‌دادند. ریو گفت:

ـ امیدوارم که تارو تأخیر نکند.

خستگی از سر و صورتش می‌بارید. رامبر پرسید:

ـ پیشرفت طاعون سریع است؟

ریو گفت که مطلب این نیست و حتی صعود منحنی آمارها چندان سریع نیست. فقط وسائل مبارزه با طاعون چندان زیاد نیست. گفت:

ـ ما فاقد وسائل هستیم. در تمام ارتش‌های دنیا کسری وسائل را با افراد جبران می‌کنند. اما ما آدم هم کم داریم.

ـ از خارج پزشک و مأمورین بهداشت آمده‌اند.

ریو گفت:

ـ بلی، ده دکتر و قریب صد مأمور. ظاهراً زیاد است. اما این عده به زحمت کفاف وضع موجود بیماری را می‌دهد. اگر اپیدمی توسعه پیدا کند به هیچوجه کافی نخواهد بود.

ریو به سر و صدای داخل خانه گوش فرا داد و به رامبر لبخند زد و گفت:

ـ بلی، شما باید عجله کنید و زودتر موفق شوید.

چهرهٔ رامبر کمی درهم رفت و با صدای خفه‌ای گفت:

ـشما خودتان می‌دانید. من به این علت نیست که از اینجا می‌روم.

ریو جواب داد که می‌داند اما رامبر ادامه داد:

ـمن ـ دست کم در اغلب مواقع ـ فکر می‌کنم که بزدل نیستم. حتی فرصت این را هم پیدا کرده‌ام که دل و جرئتم را امتحان کنم. اما فکرهائی هست که نمی‌توانم تحمل‌شان کنم.

دکتر به صورت او نگاه کرد و گفت:

ـشما به او خواهید رسید.

ـشاید. اما نمی‌توانم این فکر را تحمل کنم که این کار طول بکشد و او در تمام این مدت پیر شود. در سی‌سالگی پیری شروع می‌شود و باید از همه چیز استفاده کرد. نمی‌دانم که آیا شما توجه دارید؟

ریو زیر لب گفت که فکر می‌کند متوجه است. در آن لحظه تارو با هیجان فرا رسید:

ـاز پرپانلو خواستم که به ما ملحق شود.

دکتر پرسید:

ـخوب؟

ـفکر کرد و بعد راضی شد.

دکتر گفت:

ـخوشحالم. خوشحالم از اینکه می‌بینم خود او از موعظه‌اش بهتر است.

تارو گفت:

ـهمه اینطورند. فقط باید به آنها فرصت داد.

خندید و به ریو چشمک زد.

ـدر زندگی کار من این است که این فرصت‌ها را فراهم کنم.

رامبر گفت:

ـمرا ببخشید. من باید بروم.

پنجشنبهٔ معهود رامبر پنج دقیقه پیش از ساعت هشت به جلوخان کلیسا رفت. هوا هنوز به قدر کافی خنک بود. در آسمان ابرهای سفید و گرد

در حرکت بودند که لحظه‌ای بعد، شدت گرما آنها را یکباره می‌بلعید. چمن‌ها با اینکه خشکیده بودند ولی یک بوی نامحسوس رطوبت از آنها بر می‌خاست. آفتاب، در پشت خانه‌های شرقی، فقط کلاه تمام مطلای مجسمهٔ ژاندارک را که زینت میدان بود داغ می‌کرد. ساعتی هشت ضربه زد. رامبر در جلوخان خالی چند قدم پیش رفت. از درون کلیسا آواز دعا و رایحهٔ مبهم زیرزمین و بخور بر می‌خاست. ناگهان آواز خاموش شد. ده تائی هیکل سیاه از کلیسا بیرون آمدند و با قدم‌های کوتاه و تند به سوی شهر روان شدند. رامبر حوصله‌اش سر می‌رفت. هیاکل سیاه دیگری از پلکان بزرگ بالا می‌آمدند و به سوی جلوخان روان می‌شدند. سیگاری روشن کرد و بعد فکر کرد که شاید این کار در آنجا مجاز نباشد.

ساعت هشت‌وربع، ارگ‌های کلیسا با صدای گوشخراشی شروع به نواختن کردند. رامبر زیر گنبد تاریک داخل شد. لحظه‌ای بعد توانست هیاکل سیاهی را که از برابرش گذشته بودند در صحن کلیسا ببیند. همهٔ آنها در گوشه‌ای، در برابر محراب مانندی که تازگی‌ها مجسمه‌ای از «سن‌روش» در آن گذاشته شده بود گرد آمده بودند. این مجسمه با عجله در یکی از کارگاه‌های شهرمان ساخته شده بود. در حال زانو زده گوئی هنوز به خود می‌پیچیدند و مانند قطعات غلیظ تیره‌ای که در میان مه شناورند، در دل تیرگی محو بودند. بالای سر آنها ارگ آهنگ‌های بی‌پایان خود را ادامه می‌داد.

وقتی که رامبر بیرون آمد گنزالس از پلکان پائین می‌رفت و می‌خواست به سوی شهر برود. به روزنامه‌نویس گفت:

ـ فکر کردم که تو رفته‌ای. و اگر می‌رفتی طبیعی بود.

توضیح داد که با رفقایش در همین نزدیکی برای ساعت هشت‌وده دقیقه کم قرار ملاقات گذاشته بود. اما بیست دقیقه به انتظار آنها ایستاده است و آنها نیامده‌اند.

ـ حتماً مانعی پیش آمده. در کار ما آدم همیشه خیالش راحت نیست.

ـ قرار ملاقات دیگری را برای روز بعد در همان ساعت جلو بنای

یادبود کشته‌شدگان جنگ پیشنهاد کرد. رامبر آه کشید و شاپوی خود را عقب سر انداخت.

گنزالس خنده‌کنان گفت:

ـ اینکه مهم نیست. فکر کن که برای یک گل زدن، چه پیچ‌وخم‌ها و پاس دادن‌ها و برگشت‌ها لازم است.

رامبر گفت:

ـ البته. بازی فوتبال همه‌اش یک ساعت‌ونیم طول می‌کشد.

بنای یادبود کشته‌شدگان جنگ اران بر روی یگانه نقطه‌ای قرار دارد که از آنجا می‌توان دریا را دید. آنجا نوعی گردشگاه بود که از فاصلهٔ نزدیکی در طول صخره‌هائی که به بندرگاه مشرف بودند کشیده شده بود. فردای آن روز رامبر که پیش از همه به محل ملاقات آمده بود با کمال دقت لیست کشته‌شدگان در میدان جنگ را می‌خواند. چند دقیقه بعد، دو مرد نزدیک شدند، او را با بی‌اعتنائی نگاه کردند، بعد رفتند و به نردهٔ گردشگاه تکیه کردند و چنین جلوه دادند که غرق تماشای اسکله‌های خالی و خلوت هستند. هر دو هم قد و هم هیکل بودند و هر دو شلوار آبی با بلوز بافتنی آستین کوتاه مخصوص دریانوردان را پوشیده بودند. روزنامه‌نویس کمی دور شد، بعد روی یک نیمکت نشست و توانست سر فرصت آنها را نگاه کند. آنگاه متوجه شد که بدون شک هیچکدام آنها بیشتر از بیست سال ندارند، در آن لحظه گنزالس را دید که به طرف او می‌آید. گنزالس معذرت خواست و گفت:

ـ رفقای ما اینها هستند.

و او را به طرف آن دو جوان برد و آنها را به نام مارسل و لوئی معرفی کرد. آن دو از روبرو خیلی شبیه هم بودند و رامبر فکر کرد که آنها برادرند. گنزالس گفت:

ـ خوب، حالا با هم آشنا شدید. باید به خود مطلب پرداخت.

آنگاه مارسل یا لوئی گفت که کشیک آنها دو روز دیگر شروع می‌شود و یک هفته ادامه خواهد یافت و باید مناسب‌ترین روز راانتخاب کرد. آنها

چهار نفر بودند که دم دروازهٔ غربی نگهبانی می‌دادند و آن دو نفر دیگر نظامی بودند. دخالت دادن آن دو نفر اصلاً صلاح نبود. آنها مطمئن نبودند و گذشته از آن، این کار مخارج را بالا می‌برد. اما اغلب پیش می‌آمد که آن دو می‌رفتند تا قسمتی از شب را در سالن عقب یک «بار» که می‌شناختند بگذرانند.

مارسل یا لوئی به رامبر پیشنهاد می‌کرد که بیاید و در خانهٔ آنها که نزدیک اسکله‌هاست ساکن شود و منتظر باشد که به سراغش بیایند. به این ترتیب عبور کاملا آسان می‌شد. اما می‌بایستی عجله کنند زیرا از چندی پیش سخن از استقرار پست‌های مضاعف در بیرون شهر بود.

رامبر پذیرفت و چند تا از آخرین سیگارهائی را که برایش مانده بود تعارف کرد. یکی از آن دو که هنوز حرف نزده بود از گنزالس پرسید که آیا مسئلهٔ مخارج حل شده است و آیا می‌توانند پیشکی چیزی بگیرند.

گنزالس گفت:

ـ نه، لازم نیست. رفیق ماست. همان روز عزیمت حساب می‌کنیم.

قرار ملاقات دیگری گذاشتند. گنزالس پیشنهاد کرد که پس فردای آن روز در رستوران اسپانیائی شام بخورند. از آنجا می‌شد به خانهٔ نگهبان‌ها رفت. و به رامبر گفت:

ـ برای شب اول من هم همراهت می‌آیم.

فردایش رامبر وقتی که به اطاق خود می‌رفت، در پلکان هتل با تارو روبرو شد. تارو گفت:

ـ من می‌خواهم به سراغ ریو بروم. می‌خواهید بیائید؟

رامبر پس از کمی تردید گفت:

ـ می‌گویم نکند که او را ناراحت کنم.

ـ فکر نمی‌کنم. او برای من خیلی از شما حرف زده.

روزنامه‌نویس فکر کرد و گفت:

ـ گوش کنید. اگر بعد از شام کمی وقت داشته باشید، ولو دیروقت، دوتائی به بار هتل بیائید.

تارو گفت:

ـاین بسته است به او و به طاعون.

با وجود این، ساعت یازده شب ریو و تارو وارد بار کوچک و تنگ شدند. قریب سی نفر در دل هم فرو رفته بودند و با صدای بلند صحبت می‌کردند. دو تازه وارد که از میان شهر طاعون‌زده می‌آمدند لحظه‌ای گیج شدند و ایستادند. بعد وقتی دیدند که هنوز مشروب الکلی داده می‌شود، به علت این سروصدا پی بردند. رامبر در انتهای پیشخوان بود و از بالای چارپایه‌اش به آنها اشاره می‌کرد. تارو با خیال راحت یک مشتری پر سروصدا را کنار زد و آن دو در دو طرف رامبر قرار گرفتند.

ـشما از الکل وحشت ندارید؟

تارو گفت:

ـنه، برعکس.

ریو رایحهٔ گیاه تلخ را از گیلاس خود بو کشید. در میان این سروصدا حرف زدن مشکل بود، اما به نظر می‌رسید که رامبر غرق مشروب خوردن است. و دکتر نمی‌توانست قضاوت کند که آیا او مست شده است یا نه؟

سر یکی از میزهائی که بقیهٔ آن جای تنگ را اشغال می‌کرد، یک افسر نیروی دریائی نشسته بود که هر بازویش در بازوی زنی بود و برای مخاطب چاق و پر خونی یک اپیدمی تیفوس را در قاهره تعریف می‌کرد. می‌گفت: «برای بومی‌ها اردوگاه‌هائی درست کرده بودند. با چادرهائی برای مریض‌ها و دور اردوگاهها را نگهبان‌ها احاطه کرده بودند و به روی خانواده‌هائی که بطور قاچاق دواهای خاله زنکی داخل چادرها می‌آوردند تیراندازی می‌کردند. کار خشنی بود اما درست بود.»

سر میز دیگر که جوانان شیک‌پوش دورش نشسته بودند، گفتگوها نامفهوم بود و در میان ریتم آهنگ Saint James Infirmary که از گرامافونی در بالا پخش می‌شد، محو می‌گشت.

ریو صدایش را بالاتر برد و پرسید:

ـراضی هستید؟

رامبر گفت:

ـ نزدیک است. شاید در همین هفته.

تارو فریاد زد:

ـ متأسفم.

ـ چرا؟

تارو ریو را نگاه کرد و ریو گفت:

ـ اوه! تارو این حرف را برای این می‌زند که فکر می‌کند شما ممکن است اینجا برای ما مفید واقع شوید. اما من آرزوئی را که شما برای رفتن دارید خوب می‌فهمم.

تارو یک دور دیگر مشروب سفارش داد. رامبر از چارپایهٔ خود پائین آمد و برای اولین بار توی صورت او نگاه کرد.

ـ من چه فایده‌ای برای شما می‌توانم داشته باشم؟

تارو با تأنی دست به طرف گیلاس خود دراز کرد و گفت:

ـ معلوم است! در تشکیلات بهداشتی‌مان.

رامبر آن حالت تفکر سماجت‌آمیزی را که مخصوص خودش بود به خود گرفت و دوباره روی چارپایه‌اش رفت. تارو که مشروبش را خورده بود و رامبر را به دقت برانداز می‌کرد گفت:

ـ این تشکیلات به نظر شما مفید نمی‌رسد؟

روزنامه‌نویس گفت:

ـ بسیار مفید است.

و مشروبش را خورد.

ریو متوجه شد که دست او می‌لرزد. و فکر کرد که، آری، او کاملا مست است.

روز بعد، وقتی که رامبر برای دومین بار وارد رستوران اسپانیائی شد، از میان دستهٔ کوچکی گذشت که صندلی هاشان را دم در بیرون آورده بودند و در آن لحظه‌ای که گرما فقط از شدت خود می‌کاست از غروب سبز و طلائی لذت می‌بردند. توی رستوران تقریباً خالی بود، رامبر رفت و پشت میز

انتهای سالن ـ همان میزی که برای اولین بار گنزالس را سر آن دیده بود ـ نشست. به دختر خدمتکار گفت که منتظر خواهد ماند. ساعت نوزده‌ونیم بود. کم‌کم مردم وارد سالن غذاخوری شدند و نشستند. شام دادن شروع شد و طاق کوتاه از صدای کارد و چنگال و صحبت‌های گنگ آکنده شده بود.

ساعت بیست رامبر هنوز منتظر بود. چراغ‌ها را روشن کردند. مشتری‌های تازه میزها را اشغال کردند. رامبر سفارش شام داد. ساعت بیست‌وسی دقیقه بی‌آنکه گنزالس یا آن دو جوان را ببیند شامش را تمام کرده بود. سیگار کشید. سالن به تدریج خالی شد. در بیرون شب به سرعت تاریک می‌شد. نسیم نیم گرمی که از دریا می‌آمد پردهٔ پنجره‌ها را آهسته بالا می‌برد. وقتی که ساعت بیست و یک شد رامبر دید که سالن خالی شده است و زن خدمتکار با حیرت او را نگاه می‌کند. پول شام را داد و خارج شد. روبروی رستوران یک کافه باز بود. رامبر دم پیشخوان نشست و چشم به در رستوران دوخت. ساعت بیست‌ویک‌وسی دقیقه به طرف هتل به راه افتاد. نمی‌دانست گنزالس را چگونه پیدا کند زیرا آدرسی از او در دست نداشت و از این فکر که باید تمام اقدامات را دوباره از سر بگیرد، قلبش فشرده می‌شد.

در این لحظه، در شبی که آمبولانس‌ها با عجله از آن می‌گذشتند همانطور که بعدها به دکتر ریو گفت، متوجه شد که در تمام این مدت زنش را فراموش کرده و در عوض همهٔ نیروی خود را متوجه پیدا کردن مفری در این دیوارها ساخته است که او را از زنش جدا می‌کند. و باز در این لحظه که همهٔ راه‌ها یک بار دیگر به رویش بسته می‌شد، او را دوباره در کانون آرزوی خود پیدا کرد. و این باز یافتن با چنان انفجار ناگهانی غم و رنج توأم بود که بنای دویدن به طرف هتل را گذاشت تا از این سوزش جانکاه که شقیقه‌هایش را می‌جوید فرار کند. با وجود این آن را همراه خود می‌برد.

با این همه فوراً، فردای آنروز، به ملاقات دکتر ریو آمد تا از او بپرسد که چطور می‌تواند کتار را پیدا کند. گفت:

ـ چاره‌ای که برایم مانده این است که دوباره همان مسیر را از سر بگیریم.

ریو گفت:

ـفردا شب بیائید. نمی‌دانم به چه منظوری تارو از من خواسته است که کتار را دعوت کنم. قرار است ساعت ده بیاید. شما ساعت ده‌ونیم برسید.

فردایش وقتی که کتار به خانهٔ دکتر رسید، ریو و تارو دربارهٔ بهبودی غیر منتظره‌ای که در سرویس تارو اتفاق افتاده بود صحبت می‌کردند.

تارو گفت:

ـیک مورد از ده مورد. او شانس داشته است.

کتار گفت:

ـآه، معلوم است. آن یکی طاعون نبوده.

او را مطمئن کردند که مسلماً طاعون بوده است. گفت:

ـممکن نیست، چون که خوب شده. شما هم مثل من می‌دانید که طاعون کسی را نمی‌بخشد.

ریو گفت:

ـبطور کلی بلی، اما با کمی سماجت نتایج غیر منتظره‌ای می‌توان گرفت.

کتار خندید و گفت:

ـمعلوم نیست. ارقام امشب را شنیدید؟

تارو که او را با خیرخواهی نگاه می‌کرد گفت که از ارقام خبر دارد و وضع دشوار است اما همین دلیل چیست؟ دلیل این است که باز هم باید تصمیمات جدی‌تر و استثنائی گرفت.

ـآه! شما که تا حالا همهٔ این تصمیم‌ها را گرفته‌اید.

ـبلی، ولی باید هر کسی برای خودش این تصمیم‌ها را بگیرد.

کتار تارو را نگاه می‌کرد و از گفتهٔ او چیزی نمی‌فهمید. تارو گفت که عدهٔ زیادی از مردم دست به هیچ فعالیتی نزده‌اند حال آنکه اپیدمی با همه سر و کار دارد و هر کسی باید وظیفهٔ خودش را انجام دهد. تشکیلات بهداشتی درهایش به روی همه باز است.

کتار گفت:

ـاین هم یک فکری است اما به درد هیچ کاری نمی‌خورد. طاعون

خیلی قوی است.

تارو با حوصله گفت:

ـ ما وقتی به این نتیجه می‌رسیم که همهٔ کارها را کرده باشیم.

در این اثنا، ریو پشت میزش از فیش‌ها نسخه‌برداری می‌کرد. تارو کتار را که روی صندلیش جابجا می‌شد نگاه می‌کرد.

ـ چرا شما با ما نمی‌آئید آقای کتار؟

کتار با حالتی آزرده از جا برخاست، کلاه گردش را به دست گرفت و گفت:

ـ این کار من نیست.

بعد با لحنی که آمیخته به خودستائی بود ادامه داد:

ـ گذشته از آن حالا که طاعون هست من وضعم خوب است. معلوم نیست چرا باید در خواباندن آن دخالت کنم.

تارو چنان که گوئی ناگهان به حقیقتی پی برده باشد به پیشانی خود زد و گفت:

ـ آه! درست است، یادم رفته بود. اگر طاعون نبود شما دستگیر می‌شدید.

کتار تکان شدیدی خورد و چنان که گوئی می‌خواهد بیفتد دست به صندلی گرفت. ریو دست از نوشتن برداشته بود و با قیافهٔ جدی و علاقمندی به او نگاه می‌کرد. کتار پرسید:

ـ چه کسی این را به شما گفت؟

تارو قیافهٔ حیرت‌زده‌ای گرفت و گفت:

ـ خودتان! یا اقلا من و دکتر از حرف‌هایتان اینطور فهمیدیم.

و چون کتار ناگهان دچار خشم شدیدی شده بود و زیر لب سخنان نامفهومی زمزمه می‌کرد، تارو افزود:

ـ عصبانی نشوید. نه دکتر اهل لو دادن شماست و نه من. ماجرای شما به ما ربطی ندارد. گذشته از آن، پلیس را ما هیچوقت دوست نداشتیم. بفرمائید بنشینید.

کتار صندلیش را نگاه کرد و پس از کمی تردید نشست. لحظه‌ای بعد، آهی کشید و گفت:

ـ این یک پروندهٔ قدیمی است که دوباره بیرونش کشیده‌اند. من خیال می‌کردم که فراموش شده. اما در این میان یک نفر حرف زده. مرا احضار کرده‌اند و گفته‌اند که باید تا آخر تحقیقات در اختیارشان باشم. می‌دانم که بالاخره توقیفم خواهند کرد.

تارو پرسید:

ـ موضوع مهم است؟

ـ بسته به این است که شما چطور فکر کنید. در هر حال موضوع قتل نیست.

ـ مجازاتش زندان است یا اعمال شاقه؟

کتار خیلی پریشان به نظر می‌رسید:

ـ اگر شانس داشته باشم، زندان ...

اما پس از لحظه‌ای با حدت از سر گرفت:

ـ یک اشتباه بوده. هر کسی اشتباه می‌کند. و من نمی‌توانم قبول کنم که به خاطر آن گریبانم را بگیرند و از خانه‌ام، از عاداتم و از همهٔ آنهائی که می‌شناسم جدا شوم.

تارو پرسید:

ـ آه! برای همین بود که شما به فکر حلق‌آویز کردن خودتان افتادید؟

ـ بلی، البته حماقت بود.

ریو برای اولین بار به حرف آمد و به کتار گفت که اضطراب او را می‌فهمد اما شاید کارها روبراه شود.

ـ اوه! فعلا که می‌دانم خطری تهدیدم نمی‌کند.

تارو گفت:

ـ پس معلوم شد که شما وارد تشکیلات ما نخواهید شد.

کتار که کلاهش را در دست می‌چرخاند، نگاه نامطمئنی به تارو انداخت و گفت:

ـ نباید از من دلگیر باشید.

تارو لبخندزنان گفت:

ـ البته دلگیر نیستیم. اما اقلا به‌این فکر نیفتید که عمداً میکرب طاعون بین مردم پخش کنید.

کتار اعتراض کرد و گفت که او طاعون را نخواسته و طاعون به خودی خود رسیده است و اگر حالا آمدن طاعون کار او را روبراه کرده است گناه او نیست. و وقتی که رامبر دم در رسید، کتار با لحن محکمی می‌گفت:

ـ تازه من عقیده دارم که شما به جائی نخواهید رسید.

رامبر اطلاع یافت که کتار آدرس گنزالس را نمی‌داند اما همیشه می‌شود به کافهٔ کوچک رفت. برای فردا قرار ملاقات گذاشتند. و چون ریو اظهار داشت که مایل است از جریان کار خبردار شود، رامبر او و تارو را برای شب آخر هفته، در هر ساعتی از شب که باشد، به اطاق خودش دعوت کرد.

صبح، کتار و رامبر به کافهٔ کوچک رفتند و پیغامی برای گارسیا گذاشتند که همان شب، و اگر مانعی باشد فردایش، با آنها ملاقات کند. شب هر چه منتظر شدند خبری نشد. فردایش گارسیا آنجا بود. ماجرای رامبر را در میان سکوت گوش کرد. او در جریان نبود، اما می‌دانست که از بیست‌وچهار ساعت پیش، برای امکان بازرسی خانه‌ها، محلات را محاصره کرده‌اند. و شاید گنزالس و دو جوان نتوانسته بودند از این موانع رد شوند. اما یگانه کاری که گارسیا می‌توانست بکند این بود که دوباره آنها را با رائول مربوط سازد. طبعاً این کار زودتر از پس فردا برایش امکان نداشت.

رامبر گفت:

ـ معلوم است که باید همه چیز را دوباره از سر گرفت.

پس فردا، در کنج یک کوچه، رائول حدس گارسیا را تأئید کرد. محلات پائین شهر محاصره شده بود. می‌بایستی از نو با گنزالس تماس بگیرند. دو روز بعد، رامبر با فوتبالیست ناهار می‌خورد. گنزالس می‌گفت:

ـ مسخره است، باید ترتیبی می‌دادیم که بتوانیم همدیگر را پیدا کنیم.

عقیدهٔ رامبر هم همین بود.

ـفردا صبح پیش بچه‌ها می‌رویم. جدیت می‌کنیم که ترتیب کار را بدهیم.

فردای آن روز، بچه‌ها در خانه‌شان نبودند. پیغامی برایشان گذاشتند و رفتند که ظهر بعد در میدان «لیسه» همدیگر را ببینند. و رامبر با چنان حالتی به هتل برگشت که بعدازظهر آن روز تارو از دیدن او تکان خورد و پرسید:

ـحالت خوش نیست.

رامبر گفت:

ـنه! چون باید دوباره از سر بگیرم.

و دعوتش را تجدید کرد:

ـامشب بیائید.

شب وقتی که آن دو وارد اطاق رامبر شدند او دراز کشیده بود. برخاست. گیلاس‌هائی را که آماده کرده بود پر کرد. ریو وقتی که گیلاس خود را بر می‌داشت پرسید که آیا کارش پیشرفت می‌کند، روزنامه‌نویس گفت که همهٔ اقداماتش را دوباره تکرار کرده و باز به همان مرحلهٔ سابق رسیده است و به زودی آخرین ملاقاتش را خواهد کرد. مشروبش را خورد و افزود:

ـو طبعاً باز هم نخواهند آمد.

تارو گفت:

ـاین را که نباید به عنوان قاعدهٔ همیشگی قبول کرد.

رامبر شانه بالا انداخت و گفت:

ـشما هنوز درک نکرده‌اید.

ـچه چیز را؟

ـطاعون را.

ریو گفت:

ـآه!

ـنه، شما هنوز درک نکرده‌اید که بنای طاعون بر این است که همیشه همه چیز از سر گرفته شود.

رامبر به گوشه‌ای از اطاقش رفت و گرامافون کوچکی را به راه انداخت. تارو پرسید.

ـ این کدام صفحه است؟ من می‌شناسمش.

رامبر جواب داد که صفحهٔ Saint James Infirmary است.

وسط‌های صفحه، از دور صدای شلیک دو گلوله شنیده شد. تارو گفت:

ـ یا سگ بود یا فراری.

لحظه‌ای بعد صفحه به پایان رسید و سوت یک آمبولانس برخاست، بلندتر شد، از زیر پنجره‌های اطاق هتل گذشت، تخفیف یافت و بالاخره خاموش شد. رامبر گفت:

ـ این صفحه جالب نیست. با وجود این دهمین بار است که امروز آن را می‌شنوم.

ـ یعنی اینهمه دوستش دارید؟

ـ نه، اما غیر از این صفحهٔ دیگری ندارم.

و پس از لحظه‌ای افزود:

ـ گفتم که بنابراین است که همه چیز از سر گرفته شود.

از ریو پرسید که کار تشکیلات بهداشتی چطور پیشرفت می‌کند. پنج گروه مشغول کار بودند و امید داشتند که گروه‌های دیگری هم تشکیل دهند. روزنامه‌نویس روی تختخوابش نشسته بود و چنین به نظر می‌رسید که با ناخن‌هایش سرگرم است. ریو اندام کوتاه و ورزیدهٔ او را که در گوشهٔ تخت جمع شده بود برانداز می‌کرد. ناگهان متوجه شد که رامبر او را نگاه می‌کند. روزنامه‌نویس گفت:

ـ می‌دانید دکتر که من خیلی دربارهٔ تشکیلات شما فکر کرده‌ام؟ اگر من با شما نیستم به این علت است که دلائلی برای خودم دارم. گذشته از آن فکر می‌کنم که من سهم خودم را انجام داده‌ام. من در جنگ اسپانیا شرکت کرده‌ام.

تارو پرسید:

-در کدام صف؟

- در صف مغلوبین. اما بعد از آن کمی فکر کرده‌ام.

تارو گفت:

-دربارهٔ چه؟

-دربارهٔ جرأت. حال می دانم که انسان لیاقت کارهای بزرگی را دارد. اما اگر لایق احساس بزرگی نباشد، برای من جالب نیست.

تارو گفت:

-می توان گفت که انسان لیاقت همه چیز را دارد.

-نه قادر نیست که مدت درازی رنج بکشد یا خوشبخت باشد. پس به هیچ کار پر ارزشی قادر نیست.

همدیگر را نگاه کردند. بعد گفت:

- ببینم تارو، شما قادرید که از عشق بمیرید؟

-نمی‌دانم، اما گمان می کنم که حالا نه!

-همین! اما روشن است که شما قادرید در راه یک اندیشه بمیرید. و من از آدم‌هائی که در راه اندیشه می‌میرند، خسته شده‌ام. من به قهرمانی عقیده ندارم، می‌دانم که آسان است. به این نتیجه رسیده‌ام که کشنده است. آنچه برای من جالب است این است که انسان زندگی کند و از آن چیزی که دوست دارد بمیرد.

ریو با دقت به حرف‌های روزنامه‌نویس گوش داده بود. در حالی که چشم از او بر نمی‌داشت با ملایمت گفت:

-رامبر، انسان اندیشه نیست.

-اندیشه است. از آن لحظه‌ای که از عشق روگردان می‌شود، اندیشه‌ای است کوتاه. و ما دیگر لیاقت عشق را نداریم. تسلیم شویم دکتر، صبر کنیم که چنین لیاقتی را پیدا کنیم. و اگر واقعاً ممکن نباشد، بی‌آنکه نقش قهرمان بازی کنیم، به انتظار نجات عمومی باشیم. من، دورتر از این نمی‌روم.

ریو با حالت خستگی ناگهانی که در چهره‌اش پیدا شده بود برخاست و گفت:

ـشما حق دارید رامبر، کاملا حق دارید. و به هیچ قیمتی من دلم نمی‌خواهد شما را از آن کاری که می‌خواهید بکنید، و به نظر من درست و خوب است، منصرف کنم. اما با وجود این باید به شما بگویم. اینجا مسئلهٔ «قهرمانی» در میان نیست. بلکه «شرافت» در میان است. این عقیده‌ای است که ممکن است خنده‌آور جلوه کند، اما یگانه راه مبارزه با طاعون «شرافت» است.

رامبر با لحنی که ناگهان جدی شده بود گفت:

ـشرافت چیست؟

ـمن نمی‌دانم بطور عام شرافت یعنی چه. اما در موقعیت من عبارت از این است که کارم را انجام دهم.

رامبر با خشم گفت:

ـآه! من نمی‌دانم که کار من چیست. شاید واقعاً من در اینکه «عشق» را انتخاب کرده‌ام در اشتباهم.

ریو روبروی او ایستاد و گفت:

ـنه، شما در اشتباه نیستید.

رامبر با حالت اندیشناک آنها را نگاه می‌کرد. گفت:

ـمن فکر می‌کنم که شما دو نفر در این ماجرا چیزی از دست نمی‌دهید. طرف خوبی را گرفتن آسانتر است.

ریو گیلاسش را سر کشید و گفت:

ـبرویم. کار داریم.

خارج شد.

تارو هم دنبال او رفت، اما در لحظهٔ بیرون رفتن گوئی تصمیمی گرفت و به طرف روزنامه‌نویس برگشت و گفت:

ـمی‌دانید که زن ریو در چند صد کیلومتری اینجا در یک آسایشگاه بستری است؟

رامبر با حیرت تکانی خورد. اما تارو رفته بود.

روز بعد، صبح زود، رامبر به دکتر تلفن کرد:

ـقبول می‌کنید که تا وسیله‌ای برای بیرون رفتن از شهر پیدا نکرده‌ام با شما همکاری کنم؟

در آن سر سیم سکوتی برقرار شد. بعد:

ـبلی، رامبر. متشکرم.

سه

بدینسان، در طول هفته، زندانیان طاعون، تا حدی که می‌توانستند تلاش کردند. و حتی چند نفر از میان آنها، مانند رامبر هنوز فکر می‌کردند که به عنوان انسان آزاد رفتار می‌کنند و هنوز می‌توانند انتخاب کنند. اما عملاً در این لحظه، یعنی در اواسط ماه «اوت» می‌شد گفت که طاعون همه چیز را در زیر بال گرفته است. دیگر سرنوشت فردی در میان نبود، بلکه یک ماجرای اجتماعی بود که عبارت بود از طاعون و احساساتی که همه در آن مشترک بودند. بزرگترین این احساس‌ها، جدائی و تبعید بود، با ترس و عصیانی که به همراه داشت. از این رو ناقل داستان فکر می‌کند که در این دورهٔ گرما و بیماری بهتر است، به طور کلی و به عنوان نمونه، سرعت عمل همشهریان زندهٔ ما، تدفین مردگان و رنج عاشقان جدا شده را تحلیل کند.

در اواسط آن سال بود که باد برخاست و روزهای متوالی در شهر طاعون زده وزید، باد بخصوص مردم «اران» را دچار وحشت می‌کند، زیرا در روی فلاتی که شهر بنا شده است به هیچ مانع طبیعی بر نمی‌خورد و با همهٔ شدت خود وارد کوچه‌ها می‌شود. پس از آن ماه‌های دراز که قطره‌ای آب شهر را خنک نکرده بود، دیوارها از اندودی خاکستری پوشیده شده بود که در زیر وزش باد ورقه‌ورقه شد. بدینسان باد امواجی از گرد و خاک و کاغذ بلند می‌کرد که به پای عابرین معدود می‌خورد. این عابرین را می‌دیدی که با

عجله از کوچه‌ها می‌گذرند، به جلو خم شده‌اند و دستمال یا دستشان را روی دهان گرفته‌اند. شبانگاه به جای اجتماعاتی که در آنها بکوشند این روزها را که هر کدام آنها ممکن بود آخرین روز باشد درازتر کنند، دسته‌های کوچک مردم را می‌دیدی که عجله دارند هرچه زودتر به خانه‌هاشان یا به کافه‌ها داخل شوند. به طوری که از چند روز پیش، در غروب آفتاب که آن روزها بسیار زود می‌رسید، کوچه‌ها خالی می‌شد و تنها باد در آنها زوزه‌های مدام می‌کشید. از دریا که بالا آمده بود و همیشه نامرئی بود بوی خزه و نمک بر می‌خاست. آنگاه این شهر خلوت که از گرد و خاک سفید شده، از بوهای دریا اشباع گشته و پر از فریادهای باد بود، مانند جزیرهٔ تیره روزی می‌نالید.

تا آن زمان طاعون بیشتر در محله‌های بیرون شهر که پر جمعیت‌تر و کم آسایش‌تر بود قربانی داده بود تا در مرکز شهر. اما گوئی ناگهان به محله‌های تجارتی نزدیک‌تر شد و در آن جا نیز مستقر گشت. ساکنان این محله‌ها باد را به حمل نطفهٔ بیماری متهم می‌کردند. مدیر هتل می‌گفت: «باد ورق‌ها را بر می‌زند!» اما در هر حال محله‌های مرکز شهر وقتی که شبانه بیخ گوششان و به طور روزافزونی صدای صفیر آمبولانس‌ها را می‌شنیدند که زیر پنجره‌شان ندای شوم و بیرحم طاعون را سر می‌دهد، می‌دانستند که نوبت آنها رسیده است.

در داخل شهر هم به این فکر افتادند عده‌ای از محله‌ها را که زیاد آلوده شده بود جدا کنند و بجز کسانی که خدماتشان ضروری بود به هیچکس دیگر اجازهٔ خروج ندهند. کسانی که تا آن وقت در آن محله‌ها زندگی می‌کردند، این اقدام را یک سختگیری می‌شمردند که بخصوص بر ضد آنها ترتیب داده شده است و در همه موارد، ساکنین محلات دیگر را بر عکس خودشان آدم‌های آزادی می‌شمردند. در عوض، آن یکی‌ها در سخت‌ترین لحظات زندگی‌شان، از تصور اینکه آزادی دیگران از آنها کمتر است احساس تسلی می‌کردند: «همیشه زندانی‌تر از من هم وجود دارد.» این یگانه جمله‌ای بود که در آن روزها، یگانه امید ممکن را در خود خلاصه می‌کرد.

تقریباً در این زمان، وقوع حریق‌ها نیز بخصوص در محله‌های خوشگذرانی، در دروازهٔ غربی شهر، شدت یافت. طبق اطلاع، این حریق‌ها کار کسانی بود که از قرنطینه بر می‌گشتند و در حالی که یأس و بدبختی دیوانه‌شان کرده بود، خانهٔ خود را آتش می‌زدند به امید اینکه طاعون را در آن خانه بکشند. برای در هم شکستن این اعمال که وفور آن، با باد شدیدی که وجود داشت، محله‌ها را بطور یکجا به سوختن تهدید می‌کرد، دچار زحمت فراوان شدند. کوشیدند به مردم حالی کنند که گندزدائی منازل از طرف دولت هر گونه خطر آلودگی را از میان می‌برد. ولی فایده‌ای نداشت. بالاخره مجبور شدند مجازات‌های سخت بر این آتش اندازان بیگناه تصویب و اعلام کنند. بی‌شک اندیشهٔ زندان نبود که سبب عقب‌نشینی این تیره‌بختان شد، بلکه تصمیمی همگانی بود بر اینکه ـ به دنبال مرگ و میر شدیدی که در زندان شهر دیده شده بود ـ مجازات زندان برابر با مجازات مرگ است. مسلماً این عقیده بی‌پایه نبود. به دلائل روشن، طاعون مخصوصاً به کسانی حمله کرد که عادت داشتند به صورت دسته جمعی زندگی کنند، مانند سربازان، صومعه‌نشینان و زندانیان. زیرا با وجود جدا بودن عده‌ای از زندانیان، معمولاً زندان یک محیط زندگی دسته جمعی است و بهترین دلیل آن این است که در زندان شهر ما زندانبانان نیز مانند زندانیان باج خود را به طاعون می‌پرداختند و بر طبق نظر عالیهٔ طاعون، همه کس، از مدیر زندان گرفته تا پست‌ترین زندانیان محکوم بودند و شاید برای نخستین بار در زندان عدالت مطلق برقرار می‌شد.

مقامات دولتی بیهوده کوشیدند با اعطاء مدال به زندانبانانی که در حین انجام وظیفه مرده بودند، برای این تساوی درجات مختلفی قائل شوند. چون حکومت نظامی اعلام شده بود، و از یک نظر می‌شد گفت که زندانبانان هم بسیج شده‌اند، پس از مرگ‌شان به آنها مدال نظامی دادند. اما هر چند که زندانبانان هیچگونه اعتراضی نکردند، ولی محافل نظامی این کار را عمل شایسته‌ای تلقی نکردند و تذکر دادند که این عمل ممکن است تأثیر بدی در انظار عمومی داشته باشد. به درخواست آنها توجه کردند و دیدند ساده‌ترین

راه کار این است که به زندانبانان تلف شده مدال اپیدمی بدهند. اما در مورد قبلی‌ها کار از کار گذشته بود و نمی‌شد مدال‌های آنها را پس گرفت. محافل نظامی در عقیدهٔ خود ثابت ماندند. و اما مدال اپیدمی این اشکال را داشت که آن نتیجهٔ معنوی را که از اعطاء مدال نظامی به دست می‌آمد، نمی‌بخشید زیرا در دوران طاعون دریافت مدالی از این نوع بسیار مبتذل بود. همه ناراضی شدند.

گذشته از آن، مقامات جزائی نتوانستند مانند مقامات مذهبی، و تا حدی مانند مقامات نظامی عمل کنند. راهبان در صومعهٔ شهر بطور موقت در میان خانواده‌های مؤمن تقسیم شده و در خانه‌های آنها ساکن شده بودند. همچنین هر وقت که امکانی به دست آمده بود، دسته‌های کوچکی از سربازخانه‌ها جدا کرده و در مدارس و یا بناهای دولتی، پادگان‌های کوچکی برایشان تشکیل داده بودند. به این ترتیب، بیماری که ظاهراً در میان مردم شهر، همدردی خاص محاصره شدگان را ایجاد کرده بود، در عین حال جوامع قدیمی و موجود را درهم می‌شکست و افراد را به آغوش تنهائی‌شان می‌انداخت. و این وضع ایجاد بی‌نظمی می‌کرد.

می‌شد گفت که همهٔ این اوضاع و احوال با بادی که در وزیدن بود دست به دست هم دادند و آتش به درون عده‌ای زدند. دوباره در اثنای شب به دروازه‌های شهر حمله شد و این حمله تکرار شد. اما این بار حمله کنندگان دسته‌های کوچک مسلح بودند. گلوله‌هائی مبادله شد، عده‌ای زخمی شدند و چند نفری هم فرار کردند. پست‌های نگهبانی تقویت شد و این تلاش‌ها هم به زودی از میان رفت.

با وجود این، نتیجهٔ این حوادث ایجاد روح اغتشاش در شهر بود که به صحنه‌های تجاوز و حمله منجر شد. خانه‌هائی که آتش گرفته و یا به دلائل بهداشتی بسته مانده بود غارت شد. در واقع مشکل می‌توان تصور کرد که این اعمال با فکر قبلی انجام می‌شد. اغلب مواقع، یک فرصت ناگهانی، کسانی را که تا آن روز اشخاص شرافتمندی بودند به اعمال زشتی سوق می‌داد که آناً از طرف دیگران تقلید می‌شد. به این ترتیب دیوانه‌هائی پیدا

شدند که در حضور مالک خانه‌ای حریق زده که درد و رنج گیجش کرده بود، خود را داخل خانه که هنوز می‌سوخت انداختند. به دیدن بی‌اعتنائی صاحبخانه عده زیادی از تماشاگران نیز از آنان تقلید کردند و در آن کوچهٔ تاریک، در نور شعله‌های آتش، اشباحی دیده می‌شدند که از هر طرف فرار می‌کردند و در زیر نور کم آخرین شعله‌ها و با اشیاء و اثاثی که بر دوش داشتند، کج و معوج جلوه می‌کردند. همین حوادث مقامات دولتی را وادار کرد که «حالت طاعون» را به حکومت نظامی بر گردانند و قوانینی را که در زمان حکومت نظامی جاری است اجرا کنند. دو سارق را تیرباران کردند اما نمی‌توان ادعا کرد که این در دیگران مؤثر بود، زیرا در میان آنهمه مرگ، این دو اعدام هیچ جلب نظر نکرد: قطره‌ای بود در دریا. و در واقع صحنه‌هائی از آن قبیل باز هم تجدید شد و مقامات دولتی دیگر به روی خود نیاوردند. یگانه دستوری که معلوم بود در مردم اثر کرده است مقررات تاریکی بود. از ساعت یازده شب، شهر که در ظلمت فرو می‌رفت، گوئی از سنگ بود.

در شب‌های مهتابی دیوارهای سفید و کوچه‌های مستقیم شهر دیده می‌شد. هیکل درختی در متن آن نبود، و هرگز صدای پای عابری و یا زوزهٔ سگی سکوت آن را بهم نمی‌زد. در آن لحظات، شهر بزرگ خاموش تنها مجموعه‌ای بود از مکعب‌های بزرگ و بی‌جان که در میان آنها فقط تندیس‌های خاموش نیکوکاران فراموش شده یا مردان بزرگ گذشته که تا ابد در قالب‌های سخت خود خفه شده بودند، می‌کوشیدند با چهره‌های سنگی یا آهنی‌شان تصویری نامتناسب از آنچه انسان نامیده می‌شد ارائه دهند. این بت‌های نه بزرگ و نه کوچک، در زیر آسمان سنگین، در چهارراه‌های خالی از زندگی به غول‌های بی‌احساسی تبختر می‌بخشیدند که جهان ساکت و صامتی را که ما در آن وارد شده بودیم، یا دست کم نظام برتر آن را، و نیز گورستانی را که در آن طاعون و سنگ و شب سرانجام هر صدائی را خاموش کرده بود، به خوبی تصویر می‌کردند.

اما شب در تمام دلها نیز بود، و واقعیت، و افسانه‌هائی که دربارهٔ

موضوع دفن مردگان نقل می‌کردند برای همشهریان ما اطمینان‌بخش نبود. زیرا باید از دفن مردگان نیز حرف زد و راوی از این که چنین کاری می‌کند معذرت می‌خواهد. خوب احساس می‌کند که از این بابت ممکن است سرزنشش کنند. اما یگانه توجیهی که می‌تواند از کار خود بکند این است که در سراسر این دوران کار تدفین مردگان جریان داشت و به یک تعبیر، او را هم مانند همهٔ همشهریان‌مان مجبور کرده بودند که در کار تدفین مردگان دخالت کند. این دخالت به این مفهوم نیست که او به این تشریفات علاقه‌ای داشته باشد، برعکس، او اجتماع زندگان را و مثلا آب تنی در دریا را ترجیح می‌دهد. اما به طور کلی، آب تنی در دریا از میان رفته بود و اجتماع زندگان پیوسته می‌ترسید که در طول روز جای خود را به اجتماع مردگان بدهد. با «وضوح» روبرو بودیم. البته هر کسی می‌توانست خود را مجبور کند که آن را نبیند، چشمانش را ببندد و از آن رو بگرداند، اما «وضوح» نیروی عظیمی دارد که بالاخره همه چیز را با خود می‌برد: مثلا اگر روزی آنان که دوستشان دارید احتیاج به تدفین داشته باشند، آیا شما می‌توانید رد کنید؟

خوب! نخستین صفتی که در آغاز، این مراسم را مشخص می‌ساخت سرعت بود! همهٔ تشریفات ساده‌تر شده و بطور کلی «تشییع جنازه» حذف شده بود. بیماران دور از خانواده‌شان می‌مردند و شب زنده‌داری بالای سر آنان نیز ممنوع بود، به طوری که اگر بیماری در اثنای شب می‌مرد، شب را تنها و بی‌کس می‌گذراند و آنکه در طول روز می‌مرد، آناً به خاک سپرده می‌شد. طبعاً خانواده‌ای در میان بود، اما در اغلب موارد، افراد خانواده نمی‌توانستند از جای خود تکان بخورند زیرا، به علت همخانه بودن با بیمار، در «قرنطینه» بودند. در موردی که اقربا با بیمار همخانه نبودند، در لحظهٔ معین که همان لحظهٔ عزیمت به گورستان باشد، خود را معرفی می‌کردند. تا آن لحظه جنازه شسته شده و در تابوت گذاشته شده بود.

فرض کنیم که این تشریفات در آن بیمارستان امدادی که دکتر ریو اداره‌اش می‌کرد انجام شود. مدرسه یک در خروجی داشت که پشت بنای اصلی تعبیه شده بود. در صندوقخانهٔ بزرگی که رو به کریدور باز می‌شد

تابوت‌ها را گذاشته بودند. و در خود کریدور هم افراد خانواده با یک تابوت روبرو می‌شدند که قبلا بسته شده بود. فوراً به مهم‌ترین مسائل می پرداختند یعنی اوراق لازم را به امضاء رئیس خانواده می‌رساندند. آنگاه جنازه را بار اتومبیلی می‌کردند که یا یک نعش‌کش واقعی بود و یا آمبولانس بزرگی بود که به نعش‌کش تبدیلش کرده بودند. افراد خانواده در یکی از تاکسی‌هائی که اجازه‌نامهٔ قبلی داشتند سوار می‌شدند و اتومبیل‌ها با آخرین سرعت از طریق محله‌های بیرون شهر عازم گورستان می‌شدند. دم در گورستان، ژاندارم‌ها ماشین‌ها را متوقف می‌ساختند، و بر روی جواز عبور رسمی مهری می‌زدند که بدون آن دست یافتن به آنچه همشهریان ما «خانهٔ عقبی» می‌نامند غیرممکن بود. بعد کنار می‌رفتند، و اتومبیل‌ها پیش می‌رفتند و در کنار محوطهٔ چهار گوشی می‌ایستادند که در آن گودال‌های متعدد در انتظار پر شدن بود: یک کشیش به استقبال جنازه می‌آمد، زیرا نماز میت در کلیسا متروک شده بود. دعاکنان تابوت را بیرون می‌آوردند. طنابی به آن می‌بستند و می‌کشیدند. تابوت می‌لغزید و به انتهای گودال می‌رفت. کشیش ظرف آب مقدس خود را تکان می‌داد و در همان لحظه، اولین بیل‌های خاک روی در تابوت بالا می‌آمد. آمبولانس لحظه‌ای پیش برگشته بود تا با دوای ضدعفونی شسته شود و در اثنائی که بیل‌های خاک با صدای خفه‌ای در گور می‌ریخت افراد خانواده در تاکسی می‌تپیدند. یک ربع بعد به خانه‌شان می‌رسیدند.

به این ترتیب همه چیز واقعاً با بیشترین سرعت و کمترین امکان خطر جریان می‌یافت. و واضح است که دست کم در اولین روزها، احساسات خانواده‌ها لطمه دیده بود، اما در دوران طاعون، ملاحظاتی هست که نمی‌توان به حسابشان آورد: همه چیز را فدای کار مؤثر کرده بودند. گذشته از آن، در آغاز این اعمال به معنویات مردم برخورده بود، زیرا همه، بیش از حد تصور آرزو داشتند که با همهٔ آداب و رسوم لازم به خاک سپرده شوند. خوشبختانه کمی بعد، مسئلهٔ خواربار بسیار حساس شد. توجه مردم به گرفتاری‌های آنی‌تر و ضروری‌تر معطوف گشت. مردم مجبور بودند اگر

بخواهند غذا بخورند، وقت‌شان را صرف ایستادن در صف‌ها و دوندگی‌ها و اجرای مقررات گوناگون بکنند و دیگر وقت این را نداشتند که فکر کنند دیگران در اطراف‌شان چگونه می‌میرند و خودشان روزی چگونه خواهند مرد. بدینسان، این اشکالات مادی که باید دردی شمرده می‌شد، نتیجهٔ خوبی هم بخشید. و اگر اپیدمی، چنان که دیده شد، توسعه نمی‌یافت همهٔ کارها روبراه بود.

زیرا تابوت کمیاب شد. پارچه برای کفن و جا در گورستان پیدا نشد. لازم شد چاره‌ای بیندیشند. باز هم به علت اینکه کار به صورت مؤثر انجام شود، ساده‌ترین راه این بود که تشریفات را به صورت دسته‌جمعی انجام دهند، و در صورت لزوم رفت و آمدهای بین بیمارستان و گورستان را افزایش دهند. مثلا بیمارستانی که تحت نظر ریو بود پنج تابوت داشت. تا این تابوت‌ها پر می‌شد آمبولانس آنها را بار می‌کرد. در گورستان تابوت‌ها خالی می‌شد، جسدها که به رنگ آهن در آمده بود بر روی تخت‌روان‌ها منتقل می‌گشت و در محل سرپوشیده‌ای که برای این منظور آماده شده بود نگهداری می‌شد. تابوت‌ها با یک محلول ضدعفونی شسته می‌شد و به بیمارستان بر می‌گشت و هر چند بار که لازم می‌شد این عمل تکرار می‌گشت. سازمان بسیار مرتب بود و استاندار از آن اظهار رضایت می‌کرد. حتی به ریو گفت که این روش، از گاری‌های مردگان که سیاهان می‌کشیدند و در شرح طاعون‌های گذشته به آنها اشاره شده بود بهتر است. ریو گفت:

ـ بلی، این هم همان روش تدفین است با این تفاوت که ما فیش تنظیم می‌کنیم. در اینکه پیشرفتی حاصل شده شکی نیست.

با وجود موفقیت مقامات اداری، شکل نامطبوعی که اکنون این تشریفات گرفته بود استانداری را مجبور ساخت که خویشان مردگان را از مراسم تدفین دور کند. فقط موافقت می‌کردند که آنها تا دم در گورستان بیایند اما این هم رسماً مجاز نبود، زیرا در مورد آخرین مراسم تدفین، وضع کمی تغییر کرده بود، در انتهای گورستان، در فضائی پوشیده از درختان سقز، دو گودال وسیع کنده بودند. یکی گودال مردان بود و دیگری گودال

زنان. از این نظر، مقامات مسئول مراعات اصول اخلاقی را می‌کردند و بعدها بود که بر اثر جبر حوادث، این آخرین نشانهٔ عفت نیز از میان رفت و بی‌آنکه پروای عفت و حیا داشته باشند، زنان و مردان را آمیخته با هم و بر روی هم به خاک سپردند. خوشبختانه این اغتشاش نهائی مربوط به آخرین روزهای طاعون بود. در دورانی که مورد بحث ماست گودال‌های جدا وجود داشت و استانداری به این مسئله بسیار اهمیت می‌داد. در ته هر یک از آنها طبقه‌ای از آهک زنده می‌جوشید و بخار می‌کرد. و در کنار گودال‌ها هم تپه‌ای از همان آهک در هوای آزاد از هم می‌پاشید. وقتی که رفت‌وآمد آمبولانس‌ها تمام می‌شد، تخت روان‌ها را به ردیف می‌آوردند. جسدهای لخت و کمی در هم پیچیده را تقریباً در کنار هم به عمق گودال رها می‌کردند، آنگاه آنها را با آهک زنده و سپس با خاک می‌پوشاندند، اما فقط تا ارتفاع معینی خاک می‌ریختند تا برای مهمانانی که بعداً می‌آمدند جا باشد. فرقی که در میان آدم‌ها و مثلاً سگ‌ها وجود داشت این بود که روز بعد، اقربای آنها را دعوت می‌کردند که دفتری را امضاء کنند: کنترل مردگان پیوسته امکان داشت.

برای همهٔ این عملیات احتیاج به کارمند و کارگر بود و پیوسته کسر داشتند. اغلب پرستارها و گورکنانی که نخست رسمی و بعد تازه کار بودند، از طاعون مردند. با وجود هر گونه پیشگیری، بیماری روزی به آنها سرایت می‌کرد. اما عجیب‌تر اینکه در تمام طول اپیدمی پیوسته اشخاصی پیدا شدند که این کارها را انجام دهند. اشکال کار مربوط به دورانی بود که هنوز طاعون به اوج خود نرسیده بود و نگرانی‌های دکتر ریو هم در همین دوران آغاز شد. زیرا نه برای کارهای تخصصی نفرات لازم وجود داشت و نه برای آنچه «کارهای سنگین» نامیده می‌شد. اما از لحظه‌ای که طاعون واقعاً سراسر شهر را در بر گرفت، طغیان آن شرایط مساعد به وجود آورد، زیرا طاعون همهٔ زندگی اقتصادی را فلج کرد و سبب شد که عدهٔ زیادی از مردم بیکار شوند. در اغلب مواقع، متخصص به قدر کافی پیدا نمی‌شد اما برای کارهای عادی با سهولت زیاد داوطلب پیدا می‌شد. از این لحظه به بعد، معلوم شد که فقر قویتر از ترس است، زیرا هر چه خطر بیشتر بود به همان

نسبت مزد بیشتر می‌دادند. سازمان‌های بهداشتی توانستند صورتی از داوطلبان داشته باشند و به محض اینکه جائی خالی می‌شد، اولین کسانی را که نامشان در لیست بود خبر می‌کردند و اگر در این میان آنها هم از میان می‌رفتند باز هم کسانی بودند که احضار شوند. به این ترتیب استاندار که مدت‌ها دچار تردید بود که از محکومین به زندان طولانی یا ابد برای این قبیل کارها استفاده کند، توانست از این اقدام نهائی منصرف شود. و معتقد بود تا مدتی که بیکاران هستند، می‌توان صبر کرد.

به هر نحوی بود تا پایان ماه اوت، همشهریان ما توانستند، هر چند که با همهٔ آداب و رسوم نبود، دست کم با نظم کافی به منزل آخرت‌شان منتقل شوند، زیرا مقامات مسئول معتقد بودند که وظیفه‌شان را انجام می‌دهند. اما برای درک آخرین تصمیماتی که گرفته شد باید کمی به حوادث متوالی اندیشید. از ماه اوت که طاعون در آستانه منتظر بود، شمارهٔ قربانیان از امکانات گورستان کوچک شهر ما گذشت، دیوارها را خراب کردند تا در زمین‌های اطراف جائی برای مردگان تأمین کنند. اما کافی نبود و لازم شد که هر چه زودتر راه دیگری پیدا کنند. نخست تصمیم گرفتند که مردگان را شب‌ها دفن کنند و این کار در لحظات اول فوائدی داشت: توانستند اجساد متعددی را در آمبولانس‌ها بار کنند، و چند عابر دیر وقت که، بر خلاف مقررات، پس از ساعت خاموشی در محلات خارجی دیده می‌شدند (یا کسانی که شغل‌شان ایجاب می‌کرد.) گاهی آمبولانس‌های سفید دراز را می‌دیدند که با تمام سرعت روان بودند و زنگ‌های بی‌طنین‌شان را در کوچه‌های خلوت شبانه به صدا در می‌آوردند. با عجله جسدها در گودال‌ها انداخته می‌شد و به محض افتادن در گودال، چند پارو آهک بر روی چهره‌های آنها له می‌شد و در گودال‌هائی که روز به روز عمیقتر می‌کندند، خاک همهٔ آنها را به صورت ناشناسی می‌پوشاند.

با وجود این، کمی بعد مجبور شدند دنبال جای دیگری بگردند و باز هم زمین‌های دیگری را بگیرند. یک بخشنامهٔ استانداری، از مالکین آنها برای همیشه خلع ید کرد. آنچه را که از مردگان می‌ماند به کوره‌های مخصوص

سوزاندن اجساد فرستادند. به زودی لازم شد که خود قربانیان طاعون را هم به کوره بفرستند. اما مجبور شدند از کورهٔ قدیمی که بیرون دروازه‌های شرقی بود استفاده کنند. صف نگهبانان را دورتر بردند و یک کارمند شهرداری پیشنهاد کرد از تراموائی که سابقاً مخصوص سراشیبی کنار دریا بود و اکنون بی‌مصرف مانده بود استفاده کنند. با برداشتن نیمکت‌ها داخل تراموا‌ها را برای این منظور آماده کردند. و خط تراموا را بالای کوره بر گرداندند که سر خط را تشکیل می‌داد. و در سراسر تابستان، همچنین در میان باران‌های بهاری، مردم صف عجیب تراموا‌های بی‌مسافر را می‌دیدند که در سراشیبی ساحل عبور می‌کند. دیگر پی برده بودند که این تراموا‌ها حامل چه چیزی هستند. با اینکه گشتی‌های مسلح از ورود مردم به سراشیبی جلوگیری می‌کردند، دسته‌هائی از مردم روی صخره‌هائی که مشرف بر امواج بود می‌خزیدند و به هنگام عبور تراموا دسته‌های گل توی آن پرتاب می‌کردند. آنگاه صدای تراموا‌ها شنیده می‌شد که در دل شب با تکان‌های زیاد و با باری از گل و مرده عبور می‌کرد.

در روزهای اول، هر شب نزدیک صبح دودی غلیظ و تهوع‌آور بر روی محله‌های شرقی شهر گسترده می‌شد. به عقیدهٔ همهٔ پزشکان، این دود هر چند که نامطبوع بود ولی به کسی صدمه نمی‌زد. اما ساکنان این محله‌ها می‌گفتند که با این دود طاعون از آسمان بر سر آنها می‌ریزد و تهدید کردند که از آن حوالی کوچ خواهند کرد. بالاخره مسئولین امر مجبور شدند که با لوله‌کشی پیچیده‌ای دود را از آن سمت برگردانند و مردم آرام شدند. فقط روزهائی که باد شدید وجود داشت بوی مبهمی از شرق به مشامشان می‌رسید و به آنها یادآوری می‌کرد که در وضع تازه‌ای قرار گرفته‌اند و هر شب شعله‌های طاعون قوم و قبیله‌شان را می‌بلعد.

اینها اثرات نهائی اپیدمی بود. اما خوشبختانه دنبالهٔ آن بیشتر از این کشیده نشد زیرا می‌توان تصور کرد که در آن صورت شاید ادارات ما، اقدامات استانداری و حتی ظرفیت کوره نیز کفایت نمی‌کرد. ریو می‌دانست که برای چنان موردی هم پیش‌بینی‌های نومیدانه‌ای شده است، مانند ریختن

اجساد به دریا، و کف‌های وحشتناک این اجساد را بر روی آب‌های آبی رنگ پیش چشم مجسم می‌ساخت. همچنین می‌دانست که اگر آمار و ارقام بالا برود هیچ سازمانی، هر قدر هم که عالی باشد، نخواهد توانست در برابر آن مقاومت کند و مردم دسته‌دسته در میان جمع خواهند مرد و به رغم استانداری در کوچه‌ها خواهند گندید و شهر روزی را به خود خواهد دید که، در میدان‌های عمومی، محتضران با احساسی آمیخته از کینه‌ای مشروع و امیدی بیهوده گریبان زندگان را خواهند چسبید.

این حقایق واضح و یا تصورات بود که احساس غربت و جدائی را در همشهریان ما پایدار نگه می‌داشت. راوی خوب می‌داند که چقدر تأسف‌آور است که نمی‌تواند در این باب هیچ چیزی که واقعاً پر شکوه و مجلل باشد، مانند چند قهرمان برجسته یا چند حادثهٔ درخشان، از آن قبیل که در داستان‌های قدیمی دیده می‌شود بیاورد زیرا هیچ چیزی به اندازهٔ یک بلیه بی‌رنگ و بی‌جلوه نیست و بدبختی‌های بزرگ حتی از نظر مدت‌شان هم یکنواخت هستند. روزهای وحشتناک طاعون، در نظر آنان که شاهد آن بوده‌اند به هیچوجه نظیر شعله‌های بی‌پایان و جان‌گداز جلوه نمی‌کرد، بلکه بیشتر مانند پایکوبی مداومی بود که بر سر راه خود همه چیز را در هم می‌کوبید. نه! طاعون با آن تصویرات هیجان‌انگیزی که دکتر ریو در آغاز مجسم کرده بود هیچ رابطه‌ای نداشت. در درجهٔ اول روش اداری محتاطانه و بی‌نقصی بود که بسیار خوب کار می‌کرد. از این رو، توضیحاً باید گفت، که راوی برای اینکه به هیچ چیز خیانت نکند و بخصوص به خودش خیانت نکند، جنبهٔ برون گرائی و نقل بی‌طرفانهٔ مشهودات خود را اختیار کرد. هرگز نخواست که تحت تأثیر هنر چیزی را تغییر دهد. به استثنای آنچه ضرورت‌های اساسی مطالب مربوط به هم ایجاب می‌کرد. و همین «برون گرائی» است که به راوی حکم می‌کند اکنون بگوید که اگر عذاب عظیم این دوران، عمومی‌ترین و عمیق‌ترین عذاب آن جدائی بود، و اگر وجداناً ضروری است که در این مرحلهٔ طاعون، تحلیل تازه‌ای از آن به عمل آوریم. حقیقتی است که این عذاب هم در آن دوران، جنبهٔ تأثرانگیز خود را از دست

می‌داد.

آیا همشهریان ما، و دست کم آنان که بیشتر از این جدائی رنج برده بودند، به این وضع خو می‌گرفتند؟ تأیید این نکته درست نخواهد بود. و درست‌تر خواهد بود اگر بگوئیم که معنویات آنان نیز مانند جسم‌شان نحیف شده بود. در آغاز طاعون، موجودی را که از دست داده بودند خوب به خاطر می‌آوردند و بر او افسوس می‌خوردند، اما اگر چهرهٔ محبوب را، خندهٔ او را، یا فلان روزی را که با هم خوشبخت بودند به وضوح به یاد می‌آوردند، به زحمت می‌توانستند تصور کنند که او در ساعتی که آنها یاد می‌کنند و در مکان‌هائی که اکنون برایشان بسیار دور دست بود ممکن است مشغول چه کاری باشد.

بطور کلی در این لحظه آنها از حافظه بهره‌مند بودند اما نیروی مخیله‌شان نارسا بود. در دومین مرحلهٔ طاعون حافظه‌شان را هم از دست داده بودند. نه اینکه چهرهٔ او را فراموش کرده باشند، بلکه جسم او را گم کرده بودند و او را فقط در درون خودشان می‌دیدند. و اگر در هفته‌های اول می‌خواستند شکایت کنند که از عشق‌شان فقط اشباحی برای آنها باقی مانده است، بعدها متوجه شدند که این اشباح نیز ممکن است نحیف‌تر شوند و حتی کوچکترین رنگ‌هائی را که خاطره برایشان حفظ کرده بود از دست بدهند. در انتهای این دوران دراز جدائی، دیگر تصور آن محرومیتی را هم که متعلق به خودشان بود نمی‌کردند و نمی‌دانستند که چگونه در کنارشان موجودی می‌زیست که هر لحظه می‌توانستند لمسش کنند.

از این نظر، آنان در نظام طاعون قرار گفته بودند و این نظام هر چه مبتذل‌تر بود، در آنان مؤثر تر بود. دیگر در میان ما هیچکس احساسات عالی نداشت. اما همهٔ مردم دچار احساسات یکنواخت بودند، همشهریان ما می‌گفتند: «وقت آن رسیده است که این وضع تمام شود.» زیرا در دوران بلا طبیعی است که مردم پایان عذاب دسته‌جمعی را آرزو کنند. و گذشته از آن عملا آرزو داشتند که این وضع تمام شود. اما همین حرف‌ها هم بدون شور و

هیجان و یا احساسات تلخ روزهای اول و تنها با منطقی که هنوز برای ما روشن مانده بود اما بسیار ضعیف بود گفته می‌شد. جای شور و هیجان هفته‌های نخستین را نوعی درماندگی گرفته بود که اگر کسی آن را به تسلیم و تمکین حمل می‌کرد در اشتباه بود. زیرا این درماندگی بیشتر نوعی رضایت موقت بود.

همشهریان ما خود را با طاعون تطبیق داده بودند و می‌توان گفت که همرنگ محیط شده بودند زیرا کار دیگری از آنان ساخته نبود. طبیعی است که باز هم حالت بدبختی و رنج را داشتند اما دیگر نیش آن را احساس نمی‌کردند. گذشته از آن مثلا دکتر ریو متوجه می‌شد که بدبختی همین است. زیرا عادت به نومیدی از خود نومیدی بدتر است. پیش از این جدا ماندگان واقعاً بدبخت نبودند. در رنج آنان فروغی بود که تازه خاموش شده بود. اکنون آنان را در گوشهٔ کوچه‌ها، در کافه‌ها و یا در خانه‌های دوستانشان خاموش و گیج و با چشمانی غمزده می‌دیدی و در سایهٔ آنها همهٔ شهر در نظرت اطاق انتظاری جلوه می‌کرد. کسانی هم که شغلی داشتند آن را به روال طاعون، با رعب و وسواس و بی‌تظاهر انجام می‌دادند. همه متواضع شده بودند. برای نخستین بار جداماندگان اکراهی نداشتند که از غایب‌شان صحبت کنند، به زبان همگان حرف بزنند و فراق خود را از همان زاویه‌ای که آمارهای طاعون را نگاه می‌کنند بسنجند. با اینکه تا آن زمان رنج خود را بیرحمانه از بدبختی همگان جدا می‌کردند، اکنون اختلاط آنها را می‌پذیرفتند. بی حافظه و بی‌امید، تنها در زمان حال مستقر شده بودند. در واقع همه چیز برای آنان به صورت حال در می‌آمد، باید این را گفت که طاعون همهٔ قدرت عشق و حتی دوستی را از آنان سلب کرده بود. زیرا عشق کمی به آینده احتیاج دارد و دیگر برای ما فقط لحظه‌ها وجود داشت.

البته هیچکدام جنبهٔ «مطلق» نداشت. زیرا هر چند که همهٔ جداماندگان به این حالت رسیدند، این را هم باید اضافه کرد که همه در یک زمان نرسیدند، همچنین پس از استقرار در این وضع تازه، جهش‌ها، برگشت‌ها و روشن‌بینی‌های ناگهانی آنان را به حساسیتی نوخاسته‌تر و دردناک‌تر سوق

می‌داد. آنان به لحظه‌های سرگرمی احتیاج داشتند تا در آن لحظات نقشه‌ای برای آینده بکشند که اجرای آن به پایان یافتن طاعون بستگی داشت. لازم بود که ناگهان بر اثر عنایتی آسمانی، نیش حسادت بی‌سببی را احساس کنند. عدهٔ دیگری نیز ناگهان بازگشتی به زندگی می‌کردند، بعضی از روزهای هفته و معمولا یکشنبه و بعدازظهر شنبه، از رخوت خود بیرون می‌آمدند، زیرا این روزها به عده‌ای از مراسم مذهبی اختصاص داشت که یادآور دوران از دست رفته بود. یا بهتر بگوئیم اندوهی که در پایان روز گریبانشان را می‌گرفت به آنان آگاهی می‌داد که حافظه‌شان بر می‌گردد. ولی این آگاهی همیشگی نبود: این ساعت غروب که برای مؤمنان ساعت آزمایش معرفت است، برای زندانیان و تبعید شدگان که بجز خلأ چیزی برای آزمودن ندارند دشوار است. این ساعت لحظه‌ای آنها را معلق نگاه می‌داشت و سپس دوباره به بیحالی خویش باز می‌گشتند و زندانی طاعون می‌شدند.

تاکنون روشن شده است که این حالت شامل انصراف از مشخص‌ترین مسائل بود. در اوائل طاعون مردم تحت تأثیر چیزهای کوچکی بودند که برای خود آنان بسیار مهم بود و به هیچوجه برای دیگران وجود خارجی نداشت و به این ترتیب سرگرم تجربهٔ زندگی شخصی خود بودند. حالا برعکس آنان فقط به چیزی توجه داشتند که مورد توجه دیگران بود. فقط عقاید عمومی داشتند و عشق‌شان نیز برای آنها چهرهٔ مبهمی گرفته بود ... چنان سرگرم طاعون شده بودند که گاهی دیگر به هیچ چیزی امید نمی‌بستند مگر در خواب و خود را در حال این اندیشه غافلگیر می‌کردند: «خیارک‌ها کاش تمام شود!» اما در همان حال خواب بودند. در واقع همهٔ این دوران عبارت از خوابی دراز بود. شهر پر از خوابیدگان بیدار بود که فقط گاه‌گاه در لحظات استثنائی از سرنوشت خود فرار می‌کردند و در دل شب، زخم درون‌شان که ظاهراً بسته شده بود ناگهان سر باز می‌کرد. آنگاه از خواب می‌پریدند و سرسام زده آن را می‌آزمودند، با لبان متشنج در یک لحظه، رنج‌شان را که ناگهان تازه شده بود و به همراه آن چهرهٔ منقلب‌شان را باز می‌یافتند. سحرگاه به طاعون یا بهتر بگوئیم به عادت روزمره بر می‌گشتند.

خواهید پرسید که آنان چه قیافه‌ای داشتند؟ پاسخش ساده است: هیچ قیافهٔ خاصی نداشتند. یا می‌توان گفت که قیافه‌ای مانند همهٔ مردم داشتند. در آرامش و یا پریشانی‌های بچگانهٔ شهر شرکت داشتند. ظواهر وضع خطرناک را از دست داده بودند و ظاهر خونسردی به خود گرفته بودند. مثلاً می‌شد در میان آنها باهوش‌ترین‌شان را دید که با ظاهری نظیر همهٔ مردم در لابلای ستون‌های روزنامه‌ها و یا در برنامه‌های رادیو به دنبال دلایلی می‌گردند تا باور کنند پایان طاعون نزدیک است و ظاهراً امیدهای خیالی ببندند و یا به خواندن ملاحظاتی که یک روزنامه‌نویس شاید بطور تصادفی و در حال خمیازه کشیدن از خستگی نوشته است دچار ترس بی‌پایه‌ای شوند. و اما دیگران، آبجوشان را می‌خوردند و از مریض‌شان پرستاری می‌کردند، تنبلی می‌کردند یا خسته و کوفته می‌شدند، فیش‌ها را ردیف می‌کردند و یا صفحات موسیقی را بدون آن که از هم تشخیص دهند روی گرامافون می‌چرخاندند. به عبارت دیگر هیچ چیزی را انتخاب نمی‌کردند. طاعون قضاوت دربارهٔ ارزش‌ها را از میان برده بود. و بهترین نمونهٔ این حالت آن بود که دیگر هیچکس به جنس لباس و یا غذائی که می‌خرید توجه نداشت. همه چیز را یکجا می‌پذیرفتند.

در پایان می‌توان گفت که جدا ماندگان آن امتیاز خاصی را که در آغاز محافظ‌شان بود دیگر نداشتند. خودخواهی عشق را و نفعی را که از آن می‌بردند از دست داده بودند. دست کم اکنون وضع روشن بود و بلافاصله همه را احاطه کرده بود. همهٔ ما در میان صدای گلوله‌هائی که دم دروازه‌ها شلیک می‌شد، ضربات مُهر که زندگی ما و مردگانمان را از هم جدا می‌کرد، در میان حریق‌ها و فیش‌ها، وحشت و تشریفات اداری، در معرض مرگی مفتضح اما ثبت شده، در میان دودهای هولناک و زنگ آمبولانس‌ها، در غربت واحدی بودیم و بی‌آنکه خود بدانیم در اجتماع انتظار واحدی و صلح و آرامش واحدی بودیم. عشق ما بی‌شک به جای خود باقی بود اما به درد نمی‌خورد، حمل آن دشوار بود و در درونمان بی‌حرکت مانده بود و مانند جنایت یا محکومیت، عقیم بود، دیگر فقط صبری بی‌آینده و انتظاری

متوقف بود. و از این نظر حالت عده‌ای از همشهریان ما انسان را به یاد صف‌های درازی می‌انداخت که در چهار گوشهٔ شهر در برابر مغازه‌های خواربارفروشی تشکیل می‌شد. همان تسلیم و همان بردباری بی‌انتها و در عین حال بی‌آرزو بود. فقط در مورد جدائی می‌بایستی این احساس را هزار بار بزرگتر کرد، زیرا آن گرسنگی دیگری بود که می‌توانست همه چیز را ببلعد.

در همین احوال، اگر بخواهیم تجسم درستی از حالت روحی جداماندگان شهرمان داشته باشیم، باید دوباره آن شامگاهان زراندود و پر گرد و خاک را که بر روی شهر بی‌درخت می‌افتاد و زنان و مردان را که در آن لحظه به کوچه‌ها می‌ریختند در نظر مجسم سازیم. زیرا در نبودن صدای وسائط نقلیه و ماشین‌ها که معمولا زبان شهر هستند، صدای عظیم قدم‌ها و گفتگوهای گنگ، و خش‌خش دردآلود هزاران پا هماهنگ با صفیر بلا در آسمان سنگین، یگانه صداهای شهر بود و توی تراس‌ها که هنوز آفتابی بودند بالا می‌آمد. پایکوبی بی‌پایان و خفه‌کننده‌ای بود که رفته‌رفته سراسر شهر را آکنده می‌ساخت و شب به شب دقیق‌ترین و خفه‌ترین صداهای خود را به سماجت کورکورانه‌ای می‌داد که در دل‌های ما جایگزین عشق می‌شد.

چهار

در طول ماه‌های سپتامبر و اکتبر طاعون شهر را که درهم پیچانده بود زیر سنگینی خود نگه داشت، حالا که در جا زدن در میان بود، صدها هزار انسان، در طول هفته‌هائی که پایان نمی‌یافت، باز هم در جا زدند. مه و گرما و باران در آسمان به دنبال هم آمدند. دسته‌های خاموش سار و باسترک که از جنوب می‌آمدند، از ارتفاع بسیار زیاد گذشتند اما شهر را دور زدند گوئی خرمن‌کوب پاملو، همان قطعه چوب عجیبی که صفیرکشان بر فراز خانه‌ها می‌چرخید، آنها را کنار می‌زد. در آغاز اکتبر، رگبارهای شدید کوچه‌ها را جارو کرد. و در تمام این مدت هیچ حادثه‌ای که مهمتر از این پایکوبی عظیم باشد اتفاق نیفتاد.

آنگاه ریو و دوستانش پی بردند که تا چه حد خسته هستند. عملا اعضای سازمان‌های بهداشتی دیگر موفق نمی‌شدند این خستگی را تحمل کنند. دکتر ریو با توجه به بی‌اعتنائی عجیبی که در دوستانش و در خود او نیز رشد می‌کرد به این موضوع پی می‌برد، مثلا این مردمان که تاکنون چنان علاقهٔ شدید به تمام اخبار مربوط به طاعون نشان می‌دادند، دیگر به هیچوجه به آن توجه نداشتند. رامبر که موقتاً مأمورش کرده بودند یکی از شعبه‌های قرنطینه را که از چندی پیش در هتل او دائر شده بود، اداره کند، شمارهٔ کسانی را که زیر نظر داشت، کاملا می‌دانست. برای انتقال کسانی که ناگهان

عوارض بیماری نشان می‌دادند روشی ابداع کرده بود و همیشه خود او در جریان جزئیات این امر بود. آمار تأثیر سرم در قرنطینه‌ها، در حافظهٔ او نقش بسته بود. اما قادر نبود که تعداد هفتگی قربانیان طاعون را بگوید و واقعاً نمی‌دانست که آیا این تعداد در افزایش است و یا در کاهش، و او، به رغم همه چیز، امید داشت که به زودی بتواند فرار کند.

اما دیگران که در کار شبانه‌روزی‌شان غرق بودند، نه روزنامه می‌خواندند و نه به رادیو گوش می‌دادند. وقتی که نتیجهٔ تازه‌ای را به آنها خبر می‌دادند، قیافهٔ علاقمند به خود می‌گرفتند اما عملاً آن خبر را با بی‌اعتنایی سر به هوای سربازان جنگ‌های بزرگ تلقی می‌کردند که، فرسوده از کار، عادت کرده‌اند فقط در وظیفهٔ روزانه‌شان دچار ضعف نشوند و دیگر نه امید عملیات نهائی را دارند و نه امید روز متارکهٔ جنگ را.

گران که سرگرم حساب‌هائی بود که طاعون به گردنش گذاشته بود مسلماً قادر نبود که نتایج کلی آن را نشان دهد. برعکس تارو، رامبر و ریو که ظاهراً در برابر خستگی مقاوم بودند، وضع مزاجی او هیچوقت خوب نبود. باری، او کارهای اضافی شهرداری، منشی‌گری پیش ریو و کارهای شبانهٔ خویش را به روی دوش خود بار می‌کرد، به این ترتیب آدم همیشه او را در حالی می‌دید که دچار اضمحلال است و فقط با اتکاء به دو سه فکر ثابت زندگی می‌کند. از قبیل اینکه تا طاعون تمام شد دست کم برای مدت یک هفته به مرخصی خواهد رفت و آن وقت به صورت مؤثری ـ کلاه از سر بردارید ـ برای نوشته‌ای که در دست دارد کار خواهد کرد. همچنین اغلب دچار رقت قلب‌های ناگهانی می‌شد و در این فرصت‌ها با کمال میل برای ریو از ژن حرف می‌زد، از خود می‌پرسید که الان او ممکن است کجا باشد و آیا وقتی که روزنامه‌ها را می‌خواند به فکر گران می‌افتد؟ هنگام صحبت با او بود که روزی ریو خود را غافلگیر کرد و متوجه شد که دارد از زنش با لحن مبتذلی حرف می‌زند که تا آن روز برایش سابقه نداشته است. چون نمی‌دانست به تلگرام‌های اطمینان‌بخشی که پیوسته از زنش می‌رسید چقدر باید اعتناء کرد، تصمیم گرفته بود به رئیس آسایشگاهی که زنش در آن

بستری بود تلگرافی مخابره کند. در پاسخ، به اطلاعش رسانده بودند که وضع بیمار دشوارتر شده است و اطمینان داده بودند که برای جلوگیری از پیشرفت بیماری به هر وسیله‌ای دست خواهند زد. او این خبر را در دل نگهداشته بود و اکنون نمی‌دانست که چگونه توانسته است آن را پیش گران بازگو کند. شاید ضعف حاصله از خستگی باعث این کار شده بود. کارمند شهرداری پس از بحث از ژن از او دربارهٔ زنش سؤال کرده بود و ریو جواب داده بود. گران گفته بود: «خودتان می‌دانید که این بیماری حالا به خوبی معالجه می‌شود.» و ریو تصدیق کرده و فقط افزوده بود که جدائی رفته‌رفته طولانی می‌شود و شاید خود او می‌توانست زنش را در غلبهٔ بر بیماری کمک کند و حال آنکه اکنون زنش کاملا خود را تنها و بی‌کس می‌بیند. سپس خاموش شده و دیگر به سؤالهای گران جواب‌های سر بالا داده بود.

دیگران هم در همان وضع بودند. تارو بهتر مقاومت می‌کرد اما یادداشت‌هایش نشان می‌دهد که کنجکاوی او هرچند که چیزی از عمقش کاسته نشده بود ولی تنوع خود را از دست داده بود. در واقع، در سراسر این دوران، او فقط به کتار توجه داشت. شبانگاه در خانهٔ ریو ـ که پس از تبدیل هتل به قرنطینه در آنجا ساکن شده بود ـ حرف‌های گران و یا دکتر را که آخرین نتایج اقداماتشان را شرح می‌دادند به زحمت گوش می‌داد. فوراً سر صحبت را به نکات کوچک زندگی مردم اران بر می‌گرداند که به طور کلی فکرش را مشغول می‌کرد.

و اما کاستل، روزی که پیش دکتر ریو آمد تا به او بگوید که سرم حاضر است، با هم تصمیم گرفتند اولین آزمایش آن را بر روی پسر کوچک آقای اتون که به بیمارستان منتقل شده بود و به نظر ریو امیدی به بهبودش نمی‌رفت، آزمایش کنند. بعد ریو شروع کرد که آخرین آمارهای به دست آمده را برای دوست سالخورده‌اش نقل کند، اما در همان حال متوجه شد که مخاطبش توی صندلی راحتی به خواب عمیقی فرو رفته است. و ریو در برابر این چهره‌ای که همیشه حالت نرم و شوخش از جوانی پایداری حکایت می‌کرد و اکنون ناگهان این حالت ازآن رخت بر بسته و رشته‌ای از آب دهان،

که از گوشهٔ لبان نیمه بازش آویزان بود فرسودگی و پیری او را ظاهر می‌ساخت، احساس کرد که گلویش فشرده می‌شود.

با توجه به چنین ضعف‌هائی بود که ریو می‌توانست دربارهٔ خستگی خویش قضاوت کند. حساسیتش از میان می‌رفت. این حساسیت که در بیشتر مواقع گره خورده و سخت و خشک شده بود، به تدریج از میان می‌رفت و او را در چنگال هیجان‌هائی باقی می‌گذاشت که قدرت تسلط بر آنها را نداشت. یگانه راه دفاعش این بود که به این فضیلت پناه برد و عقده‌ای را که در درونش به وجود آمده بود سفت‌تر کند. می‌دانست که این راه خوبی برای ادامه دادن است. در ورای آن چندان آرزوئی نداشت و خیالات و آرزوهائی را هم که تاکنون حفظ کرده بود، خستگی از میان می‌برد. زیرا می‌دانست برای دوره‌ای که پایانش را نمی‌داند، وظیفهٔ او دیگر شفا دادن نیست. وظیفهٔ او تشخیص بود. کشف، ملاحظه، تحلیل، ثبت و سپس محکوم ساختن! این بود وظیفهٔ او. همسران مچ دست او را می‌گرفتند و زوزه می‌کشیدند: «دکتر، او را نجات بده!» ولی او برای نجات دادن نیامده بود. آمده بود تا دستور جدا کردن بدهد. کینه‌ای که در آن لحظه بر روی چهره‌ها می‌خواند به درد چه کسی می‌خورد؟ روزی به او گفته بودند: «شما قلب ندارید!» چرا! او یک قلب داشت. و با آن قلب بود که می‌توانست بیست ساعت در روز مردن انسان‌هائی را ببیند که برای زیستن آفریده شده بودند. و با همان قلب بود که همه روزه تماشای این صحنه‌ها را از سر می‌گرفت. گذشته از آن این قلب فقط برای همین کفایت می‌کرد. چگونه این قلب می‌توانست زندگی هم ببخشد؟

نه، آنچه او در طول ساعات روز توزیع می‌کرد، کمک نبود، بلکه اطلاعات بود. البته این را نمی‌شد حرفه‌ای انسانی نامید. اما پس از همهٔ این حرف‌ها، در میان این جمعیت وحشت‌زده و قتل عام شده آیا به کسی مجال پرداختن به کار انسانی‌اش را داده بودند؟ باز هم خوشبختانه خستگی در میان بود.

اگر ریو سرزنده‌تر بود این بوی مرگ که در همه جا پخش می‌شد ممکن بود او را احساساتی کند. اما وقتی که انسان بیش از چهار ساعت

نخوابیده باشد، دیگر احساساتی نیست. همه چیز را همانطور که هست می‌بیند، یعنی از روی عدالت، عدالت زشترو و نیش‌دار می‌بیند. و دیگران یعنی محکومین هم این را به خوبی احساس می‌کردند. پیش از طاعون او را مانند یک ناجی می‌پذیرفتند.

او با سه حب و یک آمپول همهٔ کارها را روبراه می‌کرد. بازویش را می‌فشردند و او را در طول راهرو همراهی می‌کردند. این وضع غرور او را نوازش می‌کرد، اما خطرناک بود. اکنون، برعکس، او به اتفاق سربازان به خانه‌ها می‌رفت و گاهی به ضربات قنداق تفنگ احتیاج بود تا اعضاء خانواده تصمیم بگیرند که در را باز کنند. مردم می‌خواستند که او را و همهٔ بشریت را همراه خودشان به سوی مرگ بکشند. آه! درست بود که انسان‌ها نمی‌توانستند از انسان‌ها بگذرند، و خود او هم به اندازهٔ این تیره‌بختان، دست خالی و محروم بود و خود او هم مستحق همان لرزش ترحم‌آمیز بود که به هنگام ترک آنان در وجودش اوج می‌گرفت.

در اثنای هفته‌های طولانی، دست کم اینها اندیشه‌هائی بود که دکتر ریو با اندیشه‌های مربوط به جدائی خویش در می‌آمیخت. و نیز اندیشه‌هائی بود که انعکاس آنها را بر روی چهرهٔ دوستانش می‌خواند. اما خطرناکترین اثر خستگی که رفته‌رفته بر همهٔ کسانی که این نبرد بر ضد بلا را ادامه می‌دادند غلبه می‌کرد، این بی‌اعتنائی به حوادث خارجی و هیجان‌های دیگران نبود، بلکه در اهمالی بود که همه تسلیم آن می‌شدند. زیرا در آن روزها مردم دلشان می‌خواست از هر حرکتی که مطلقاً ضروری نبود خودداری کنند و این حرکات را پیوسته فوق نیروی خود می‌شمردند. بدین‌سان کار این مردم به جائی کشید که اغلب از مقررات بهداشتی که برای خود تعیین کرده بودند صرفنظر می‌کردند؛ تعدادی از ضدعفونی‌های متعددی را که می‌بایستی انجام دهند فراموش می‌کردند و گاهی بی‌آنکه خود را بر ضد سرایت مجهز کنند به سراغ بیمارانی که طاعون ریوی داشتند می‌رفتند. زیرا چون در آخرین لحظه خبر می‌شدند که باید به خانه‌های آلوده بروند، مراجعه به چندین محل مختلف برای اینکه در دماغشان قطره بریزند

برای آنها سخت و کشنده جلوه می‌کرد. خطر واقعی همینجا بود. زیرا نفس مبارزه با طاعون بود که آنها را برای ابتلاء به طاعون آماده‌تر می‌ساخت. رویهمرفته بر روی تصادف شرط‌بندی می‌کردند و تصادف متعلق به هیچکس نیست.

با وجود این یک نفر در شهر بود که نه اثری از خستگی و نه نشانه‌ای از نومیدی در او دیده می‌شد و تصویر مجسم خوشحالی و رضایت بود. این شخص کتار بود. او همانطور خود را از همهٔ فعالیت‌ها کنار نگه می‌داشت و در عین حال رابطهٔ خود را با دیگران حفظ می‌کرد. اما در این میان مصاحبت تارو را برگزیده بود. و اغلب، هر قدر که کار تارو اجازه می‌داد با او ملاقات می‌کرد زیرا از طرفی تارو اطلاعات کافی دربارهٔ او داشت و از طرف دیگر این مرد را پیوسته با صمیمیتی خدشه ناپذیر می‌پذیرفت. این معجزه‌ای مداوم بود، اما تارو به رغم کار سنگینی که انجام می‌داد پیوسته نیکخواه و موشکاف باقی مانده بود. حتی وقتی که در بعضی شب‌ها خستگی او را درهم می‌کوبید، روز بعد نیروی تازه‌ای پیدا می‌کرد. کتار به رامبر گفته بود: «با این یکی می‌شود حرف زد. برای این که مرد است. همیشه زبان آدم را می‌فهمد.»

برای همین است که یادداشت‌های تارو در این دوران، رفته‌رفته روی شخصیت کتار متمرکز می‌شود. تارو کوشیده است که تابلوئی از عکس‌العمل‌ها و اندیشه‌های کتار به همان صورتی که خود کتار پیش او اعتراف کرده و یا خود او تعبیر کرده است، به دست بدهد. یکی از تابلوها در زیر عنوان «روابط کتار و طاعون»، چند صفحه از دفتر یادداشت را اشغال کرده است و راوی مفید می‌داند که در اینجا خلاصه‌ای از آن را نقل کند. عقیدهٔ کلی تارو دربارهٔ کتار با این قضاوت خلاصه می‌شود: «شخصیتی است که بزرگ می‌شود.» ظاهراً کتار در میان نشاط و خوش‌خوئی بزرگ می‌شد. او از جریان حوادث ناراضی نبود. گاهی عمق اندیشه‌های خود را با چنین اظهاراتی پیش تارو فاش می‌کرد: «البته وضع خوب نیست. اما دست کم همهٔ مردم گرفتار آنند.»

تارو اضافه می‌کرد: «البته او هم مثل دیگران در معرض تهدید است. اما همراه دیگران. ضمناً من مطمئنم که به طور جدی فکر نمی‌کند که دچار طاعون شود. او ظاهراً با این اندیشه که زیاد هم ابلهانه نیست ـ زندگی می‌کند که وقتی کسی دستخوش یک بیماری بزرگ و یا دلهرهٔ عمیق باشد، از بیماری‌ها و دلهره‌های دیگر معاف است. به من گفت: «توجه کرده‌اید که «نمی‌توان بیماری‌های مختلف را در خود جمع کرد؟ فرض کنید که شما «یک بیماری سخت و یا علاج ناپذیر مانند سرطان جدی و یا سل حسابی «داشته باشید، هرگز دچار طاعون و یا تیفوس نخواهید شد. غیر ممکن «است. حتی مسئله از این حد هم فراتر می‌رود، زیرا شما هرگز ندیده‌اید که «یک سرطانی در حادثهٔ اتومبیل بمیرد.» این عقیده، چه درست باشد و چه نادرست، کتار را همیشه سر حال نگه می‌دارد. یگانه چیزی که نمی‌خواهد جدا ماندن از دیگران است. ترجیح می‌دهد که همراه دیگران محاصره شود، اما تنها زندانی نشود. وقتی که طاعون در میان باشد دیگر سخن از تحقیقات پنهانی، پرونده‌ها، فیش‌ها و بازپرسی‌های مرموز و توقیف‌های قریب‌الوقوع در میان نیست. یا بهتر بگوئیم دیگر از پلیس و جنایت‌های قدیم یا تازه و یا از متهمان خبری نیست. تنها محکومینی وجود دارند که به انتظار بی‌طرفانه‌ترین عفوها نشسته‌اند، خود پلیس‌ها هم جزو آنها هستند.» و باز بنا به گفتهٔ تارو کتار آثار دلهره و تشویش را که همشهریان ما نشان می‌دادند با خشنودی گذشت‌آلود و سنجیده‌ای تلقی می‌کرد که می‌توانست چنین مفهومی داشته باشد: «حرف بزنید. حرف بزنید ... من پیش از شما دچار آن بوده‌ام.»

«من بیهوده کوشیدم به او بگویم که بعد از همهٔ این حرف‌ها یگانه راه جدا نبودن از دیگران داشتن وجدان است. او با شیطنت مرا نگاه کرد و گفت:

«پس با این حساب هیچکس با هیچکس همراه نیست.» و بعد افزود:

«می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید ولی این را به شما می‌گویم: یگانه راه متحد ساختن مردم با هم این است که طاعون را به سراغشان بفرستید. دور و برتان‌را نگاه کنید تا به این گفتهٔ من پی ببرید.» در

واقع من می‌فهمم که او چه می‌خواهد بگوید و امروزه چقدر زندگی برای او راحت است. چگونه او نمی‌تواند در سر راه خود عکس‌العمل‌هائی را که زمانی خاص خود او بود بشناسد: تلاشی را که هر کسی می‌کند تا همهٔ مردم را با خود همراه سازد؛ ادب و لطفی را که مردم گاهی برای راهنمائی عابر سرگردانی نشان می‌دهند و خشونتی را که در موارد دیگر با او می‌کنند؛ هجوم مردم را به سوی رستوران‌های لوکس و رضایت آنان را از اینکه آنجا باشند و مدتی سر میز معطل بشوند؛ اجتماع بی‌نظمی را که همه روزه دم در سینماها صف می‌کشد، همهٔ سالن‌های تئاتر و دانسینگ‌ها را پر می‌کند و مانند مد عنان گسیختهٔ دریا در همهٔ مجامع عمومی پخش می‌شود؛ فرار از هر تماسی را و با وجود این، اشتهای حرارت انسانی را که آدمها را به سوی آدم‌ها، آرنج‌ها را به سوی آرنج‌ها و هر جنسی را به سوی جنس دیگر می‌کشد! بی‌شک کتار همهٔ اینها را پیش از آنها دیده است. مگر زن‌ها را، زیرا با اخلاقی که دارد ... و گمان می‌کنم که هر وقت احساس کرده است که نزدیک است به سراغ زن‌ها برود خودداری کرده است تا مبادا رفتاری کند که در آینده به ضررش تمام شود.

«خلاصه طاعون بر او پیروز شده است. از مردی تنها که نمی‌خواست تنها باشد شریکی ساخته است. زیرا علناً او یک شریک است و شریکی است که از این شرکت خود خشنود است. شریک هر چیزی است که می‌بیند: شریک اعتقادات باطل، ترس‌های ناروا، حساسیت این ارواح وحشت‌زده؛ اصرار آنان دربارهٔ اینکه تا حد امکان کمتر از طاعون حرف بزنند و با وجود این عدم انصرافشان از حرف زدن؛ وحشت‌زدگی و رنگ پریدگی‌شان با کم‌ترین سردردی، از آن زمان که می‌دانند بیماری با سردرد آغاز می‌شود؛ و شریک حساسیت هیجان‌زده، سریع‌التأثر و بالاخره بی‌ثباتشان که فراموشی‌ها را به توهین بدل می‌سازد و با گم شدن یک دگمهٔ زیرشلواری متأثر می‌شود.»

اغلب پیش می‌آمد که تارو شبانگاه همراه کتار بیرون می‌رفت. بعد در یادداشت‌های خود تعریف می‌کند که چگونه شانه به شانهٔ هم در ازدحام

شفق‌ها و یا شب‌ها غرق می‌شدند و در توده‌ای سیاه و سفید غوطه می‌خوردند که دورادور چراغی نور کمی بر آن می‌انداخت و گلهٔ انسانی را به سوی شادی‌های گرمی می‌برد که در مقابل سرمای طاعون از آن دفاع می‌کرد. آنچه کتار چند ماه پیش در مجامع عمومی دنبالش می‌گشت، یعنی تجمل و زندگی فاخر، آنچه کتار آرزویش را داشت و نمی‌توانست از آن برخوردار شود، یعنی خوشی بی‌لگام، اکنون همهٔ مردم را به سوی خود می‌کشید. در حالی که قیمت همه چیز بطور مقاومت ناپذیری بالا می‌رفت، هرگز مردم این همه ولخرجی نکرده بودند و در حالی که اغلب مردم از ضروریات اولیهٔ زندگی محروم بودند، هرگز این همه خرج بیهوده نشده بود. همهٔ قمارها با ولنگاری خاصی که زائیدهٔ بیکاری بود چند برابر شده بود. تارو و کتار گاهی، دقایق طولانی، یکی از آن جفت‌هائی را تعقیب می‌کردند که در گذشته می‌کوشیدند رابطه‌شان را با همدیگر مخفی نگه دارند و حال آنکه اکنون دست در آغوش هم با لجاجت در شهر راه می‌رفتند و با گیجی خاص عشق‌های بزرگ جمعیتی را که در دور و برشان بود نمی‌دیدند. کتار به رقت می‌آمد و می‌گفت: «آه! الکی خوش‌ها!» و با صدای بلند حرف می‌زد و در میان تب همگانی، انعام‌های شاهانه‌ای که در اطرافشان پخش می‌شد و روابطی که جلو چشمشان برقرار می‌شد، از شادی می‌شکفت.

با وجود این، تارو معتقد بود که در این حالت کتار چندان شرارتی وجود ندارد. ادعای او دربارهٔ این که، پیش از آنان با طاعون آشنا بوده است، نشانهٔ بدبختی بود تا پیروزی. تارو می‌گفت:

«گمان می‌کنم که او رفته‌رفته این مردم را که بین آسمان و دیوارهای شهرشان زندانی شده‌اند دوست می‌دارد. مثلا اگر بتواند، از صمیم قلب برایشان شرح می‌دهد که طاعون اینقدرها هم وحشتناک نیست. به من گفت:

«می‌شنوید چه می‌گویند: بعد از طاعون این کار را خواهم کرد، بعد از
«طاعون آن کار را خواهم کرد ... اینها به جای اینکه راحت باشند زندگی
«خودشان را زهرآلود می‌کنند. حتی فکر منافع خودشان را هم نمی‌کنند. آیا
«من می‌توانم بگویم: بعد از توقیفم فلان کار را خواهم کرد؟ توقیف به خودی

«خود آغاز یک مرحله است نه پایان. و اما طاعون ... عقیدهٔ مرا می‌خواهید؟
«اینها بدبختند، برای این که خودشان را به حال خود نمی‌گذارند. و من
«می‌دانم که چه می‌گویم.»

تارو اضافه می‌کند: «او واقعاً می‌داند که چه می‌گوید. او تناقضات زندگی مردم اران را به خوبی ارزیابی می‌کند، اینان در حالی که احتیاج عمیق به حرارتی احساس می‌کنند که بهم نزدیکشان سازد، به سبب سوءظنی که از هم دورشان می‌کند، همدیگر را ترک می‌گویند. خوب می‌دانند که آدم نمی‌تواند به همسایه‌اش اعتماد داشته باشد، زیرا ممکن است بدون اطلاع شما طاعون را به شما منتقل کند و از سهل‌انگاری شما برای آلوده کردن‌تان استفاده کند. اگر شما هم مانند کتار قسمتی از عمر خود را در آرزوی دوستی و همراهی با کسانی به سر برده بودید که هر لحظه می‌ترسید شما را لو بدهند، می‌توانستید به این احساس او پی ببرید. انسان به کسانی دلسوزی می‌کند که معتقدند طاعون می‌تواند امروز یا فردا دست به شانه‌شان بگذارد و شاید اکنون که آنها از صحت و سلامت کامل بهره‌مندند، خود را برای این کار آماده می‌کند. هر قدر این دلسوزی امکان دارد، او در میان وحشت خیالش راحت است. اما چون همهٔ این چیزها را قبل از ایشان احساس کرده، من گمان می‌کنم که نمی‌تواند کاملا همراه آنان، شدت قساوت این شک و دودلی را احساس کند. خلاصه، همراه همهٔ ما که هنوز از طاعون نمرده‌ایم، او هم احساس می‌کند که آزادی و زندگیش همه روزه در معرض تهدید ویرانی است. اما چون خود او در میان ترس و وحشت زندگی کرده است، به نظرش طبیعی است که دیگران هم به نوبهٔ خود این وحشت را بشناسند. درست‌تر بگوئیم، تحمل وحشت برای او آسان‌تر از دورانی جلوه می‌کند که به تنهائی دچار بوده است. اشتباه او در همینجاست و به همین سبب درک او از درک دیگران مشکل‌تر است. اما در هر حال به همین علت، او بیش از دیگران ارزش دارد که برای درک احساسات درونش کوشش کنیم.»

بالاخره صفحات تارو با شرح ماجرائی تمام می‌شود و این ماجرا استشعار عجیبی را که در یک زمان به کتار و طاعون‌زدگان دست داده بود،

نشان می‌دهد. این ماجرا تقریباً حالت دشوار این دوران را مجسم می‌سازد و به همین علت، راوی به آن اهمیت قائل است:

آنها با هم به اپرای شهر رفته بودند که در آن ارفه[1] اثر گلوک[2] را نمایش می‌دادند. اجراکنندگان دسته‌ای بازیگر بودند که از بهار آغاز طاعون برای نمایش دادن به شهر ما آمده بودند. این دسته وقتی که در محاصرهٔ طاعون مانده بودند ناچار شده بودند، پس از توافق با «اپرا»، نمایش خود را هفته‌ای یکبار بازی کنند. به این ترتیب از ماه‌ها پیش، هر جمعه، ناله‌های خوش آهنگ ارفه و نداهای نارسای «اریدیس»[3] در تآتر شهر ما طنین می‌انداخت. با این حال، این نمایش پیوسته از اقبال عموم بهره‌مند بود و همیشه فروش هنگفتی داشت. کتار و تارو که در گرانترین جاها نشسته بودند، داخل سالن را زیر پای خود می‌دیدند که از خوش‌پوش‌ترین مردم شهر ما پر شده بود و جای سوزن انداختن در آن نبود. کسانی که از راه می‌رسیدند معلوم بود که می‌خواهند ورودشان جلب‌نظر کند. در زیر نور خیره‌کنندهٔ جلو صحنه، در حالیکه نوازندگان، زیر زیرکی، آلات موسیقی خود را کوک می‌کردند، هیکل تماشاگران به وضوح دیده می‌شد که از ردیفی به ردیف دیگر می‌گذشتند و با لطف خاصی خم می‌شدند و سلام می‌دادند. در میان زمزمهٔ خفیف گفتگوها، مردم اطمینانی را که چند ساعت پیش در کوچه‌های سیاه شهر فاقدش بودند باز می‌یافتند. سر و وضع آراسته طاعون را از خود می‌راند.

در سراسر پردهٔ اول، ارفه به سهولت شکوه‌های خود را سر می‌داد. چند زن که لباس‌های محلی به تن داشتند با لطف خاصی دربارهٔ بدبختی او با هم بحث کردند و داستان عشق به صورت آوازها خوانده شد. سالن دستخوش هیجان و حرارت نهفته‌ای شد. در این میان، کمی احساس شد که ارفه در آواز پردهٔ دوم لرزش‌هائی به صدای خود می‌دهد که سابقاً نبوده و با هیجانی که کمی افراط‌آمیز است از مالک دوزخ می‌خواهد که بر گریه‌هایش ترحم آورد. چند حرکت نامنظم که از او سر زد در نظر کسانی که وارد بودند به سبک

1. Orphée

۲. Glück آهنگساز آلمانی (۱۷۱۴ - ۱۷۸۷).

3. Eurydice

خاص خواننده حمل شد که به اجرای خود می‌افزاید.

نوبت آواز بزرگ دو نفری ارفه و اریدیس در پردهٔ سوم رسیده بود (لحظه‌ای بود که اریدیس از عاشقش می‌گریزد) که حیرتی در تماشاگران ظاهر شد. چنان که گوئی خواننده این حرکت را از مردم انتظار داشت، یا بهتر بگوئیم زمزمه‌ای که از سالن بر می‌خاست حالتی را که او در خود احساس می‌کرد تأئید کرد که این لحظه را مناسب دید و به صورت غیر عادی، درحالی که دست‌ها و پاهایش را از هم باز کرده بود به جلو صحنه آمد و روی دکورهای جلو سرنگون گشت. این دکورها همیشه با تاریخ واقعهٔ نمایش تطبیق نمی‌کند ولی آن روز این عدم تطابق به صورت وحشتناکی جلوه‌گر شد. زیرا در همان لحظه ارکستر خاموش گشت. تماشاگران توی سالن از جا برخاستند و به آرامی شروع کردند به بیرون رفتن از سالن. نخست مانند کسانی که پس از پایان مراسم از کلیسا بیرون می‌آیند و یا اطاق مرده‌ای را ترک می‌گویند، ساکت بودند. زن‌ها دامن‌هاشان را جمع می‌کردند و با سر خمیده بیرون می‌رفتند. مردان بازوی همراهانشان را می‌گرفتند و راهنمائی‌شان می‌کردند که به ردیف‌های صندلی نخورند. اما کم‌کم حرکت سریع‌تر شد، زمزمه به هلهله مبدل شد و جمعیت به سوی درهای خروجی هجوم آوردند تا هر چه زودتر بیرون بروند و بالاخره کار به جائی کشید که فریاد زنان همدیگر را کنار می‌زدند و با کشمکش از در خارج می‌شدند. کتار و تارو که فقط از جا برخاسته بودند، در برابر یکی از صحنه‌های زندگی آن روزگارشان تنها مانده بودند: طاعون بر روی صحنه، به صورت یک بازیگر از پای افتاده، و در سالن تجملی بیفایده به صورت بادبزن‌های فراموش شده و دانتل‌هائی که بر روی مخمل سرخ صندلی‌ها کشیده می‌شد.

رامبر اولین روزهای ماه سپتامبر را بطور جدی در کنار تارو کار کرده بود. فقط روزی که می‌بایست گنزالس و دو جوان را جلو دبیرستان پسران ملاقات کند، یک روز مرخصی خواسته بود.

آن روز ظهر، گنزالس و روزنامه‌نویس دو پسر را دیدند که خنده‌کنان نزدیک می‌شدند. جوان‌ها گفتند که دفعهٔ پیش بخت با آنها یار نبوده است و باید به انتظار فرصت بعد بود در هر حال این هفته نوبت نگهبانی آنها نبود. لازم بود تا هفتهٔ بعد حوصله کنند. آن وقت می‌توانستند از سر بگیرند. رامبر گفت که درست است. پس گنزالس پیشنهاد کرد که دوشنبهٔ بعد همدیگر را ببینند اما قرار شد که این بار رامبر در خانهٔ لوئی و مارسل سکونت کند. گنزالس گفت: «من و تو با هم وعده می‌گذاریم. اگر من نیامدم تو مستقیماً به خانهٔ آنها می‌روی. الان برایت شرح می‌دهم که خانه‌شان کجاست. اما مارسل، یا لوئی، گفت راه ساده‌تر این است که همین الان این رفیق را به خانه ببرند. اگر مشکل‌پسند نباشد برای هر چهار نفری‌شان خوراکی پیدا می‌شود. به این ترتیب او خودش خانه را خواهد شناخت. گنزالس گفت که فکر خوبی است و به طرف بندرگاه پائین رفتند.

مارسل و لوئی در انتهای محلهٔ مارین در کنار دروازه‌هائی که رو به شیب ساحل باز می‌شد سکونت داشتند. یک خانهٔ کوچک اسپانیائی بود با

دیوارهای پهن، با پنجره‌های چوبی رنگ کرده و با اطاق‌های خالی و پر سایه. در خانه برنج بود و مادر جوان‌ها که یک پیرزن اسپانیائی با صورت پر چین و چروک بود آن را برایشان آورد. گنزالس تعجب کرد زیرا در شهر برنج پیدا نمی‌شد. مارسل گفت: «دم دروازه ترتیبش را می‌دهیم.» رامبر می‌خورد و می‌آشامید و وقتی او فقط در فکر هفته‌ای بود که باید می‌گذراند گنزالس گفت که او یک دوست واقعی است.

عملا انتظار دو هفته طول کشید، زیرا برای اینکه از تعداد دسته‌ها کاسته شود مدت کشیک نگهبان‌ها به پانزده روز افزایش یافت. و در طول این پانزده روز رامبر بدون‌تنبلی، به طور مداوم و تقریباً چشم بسته از سپیده دم تا شب کار کرد. شب دیر وقت می‌خوابید و در خواب عمیقی فرو می‌رفت. انتقال ناگهانی از بیکاری و ولنگاری به این کار سخت و طاقت‌فرسا، دیگر تقریباً نه رؤیائی برای او گذشته بود و نه نیروئی. از فرار قریب‌الوقوعش کم حرف می‌زد. تنها یک حادثه قابل ذکر بود: پس از یک هفته، پیش دکتر اعتراف کرد که برای اولین بار، شب پیش، مست کرده بود. به هنگام خروج از میخانه ناگهان احساس کرد که کشاله‌های رانش آماس می‌کند و بازوانش به زحمت در اطراف زیر بغل حرکت می‌کند. گمان کرد که طاعون است. و یگانه عکس‌العملی که توانست نشان بدهد ـ و با ریو به این نتیجه رسیدند که منطقی نبوده است ـ این بود که به طرف بالای شهر بدود و آنجا در میدان کوچکی که از آن هم دریا را نمی‌توان دید ولی آسمان کمی بیشتر پیداست، با فریاد بلندی، از بالای دیوارهای شهر، زنش را صدا کند. وقتی که به خانه‌اش رفت و هیچگونه اثر التهاب در تن خود ندید، از این بحران ناگهانی خوشش نیامد.

ریو گفت کاملا می‌فهمد که ممکن است انسان اینطور رفتار کند و افزود:

ـ در هر حال، ممکن است لحظه‌ای برسد که انسان آرزوی چنین کاری را داشته باشد.

در لحظه‌ای که رامبر می‌خواست برود ناگهان افزود:

ـامروز صبح آقای اتون از شما با من حرف زد. از من پرسید که آیا شما را می‌شناسم و گفت: «پس نصیحتش کنید که به محافل قاچاق رفت‌وآمد نکند. می‌بینندش.»

ـیعنی چه؟ ...

ـیعنی اینکه باید عجله کنید.

رامبر در حالی که دست دکتر را می‌فشرد گفت:

ـمتشکرم.

دم در ناگهان برگشت. ریو متوجه شد که برای اولین بار از زمان آغاز طاعون تاکنون، او لبخند می‌زند:

ـچرا از رفتن من جلوگیری نمی‌کنید؟ شما که وسیله‌اش را دارید.

ریو سرش را با حرکتی که خاص خودش بود تکان داد و گفت که، این مسئله به رامبر مربوط است و رامبر خوشبختی را انتخاب کرده است و او، که ریو باشد، دلیلی برای مخالفت با وی ندارد. زیرا خود را از این قضاوت عاجز می‌داند که بگوید در این مسئله چه چیزی خوب است و چه چیزی بد.

ـچرا در این شرایط به من می‌گوئید که عجله کنم؟

ریو به نوبهٔ خود لبخند زد و گفت:

ـشاید برای این که من هم آرزو دارم برای رسیدن به خوشبختی کاری بکنم.

فردای آن روز دیگر از هیچ چیز حرف نزدند و با هم کار کردند. هفتهٔ بعد بالاخره رامبر در خانهٔ کوچک اسپانیائی ساکن شده بود. در اطاق مشترکشان تختخوابی برای او ترتیب داده بودند، چون جوان‌ها برای غذا خوردن به خانه نمی‌آمدند و چون از او خواهش کرده بودند که تا حد امکان کمتر از خانه بیرون برود، او در آنجا تنها زندگی می‌کرد و اغلب با مادر پیر اسپانیائی صحبت می‌کرد. این زن خشک و فعال بود، لباس سیاه می‌پوشید و در زیر موهای سفید و بسیار تمیزش چهره‌ای گندم‌گون و پر چین داشت. وقتی که خاموش بود و رامبر را نگاه می‌کرد، چشمهایش می‌خندید.

گاهی هم از او می‌پرسید که آیا نمی‌ترسد از اینکه طاعون را برای زنش

ببرد؟ رامبر عقیده داشت که این هم احتمالی است اما بسیار ضعیف و حال آنکه اگر در شهر بماند، این خطر هست که برای همیشه از هم جدا شوند.

پیرزن لبخندزنان می‌پرسید:

ـ زنتان مهربان است؟

ـ خیلی مهربان.

ـ قشنگ است؟

ـ فکر می‌کنم.

و پیرزن می‌گفت:

ـ آه! پس برای همین است.

رامبر فکر می‌کرد. حتماً برای همین بود اما غیر ممکن بود که فقط برای همین باشد.

پیرزن که هر روز صبح به کلیسا می‌رفت به او می‌گفت:

ـ شما به خدا اعتقاد ندارید؟

رامبر تصدیق کرد که نه و پیرزن باز هم گفت که برای همین است. و گفت:

ـ شما حق دارید. باید به او برسید. چون اگر نرسید دیگر چه چیزی برای شما باقی می‌ماند؟ ...

رامبر بقیه وقت خود را دور دیوارهای لخت و گچ‌اندود می‌چرخید، بادبزن‌هائی را که به دیوار میخ شده بود نوازش می‌کرد یا گلوله‌های پشم را که از حاشیهٔ فرش روی میز آویزان شده بود می‌شمرد. شبانگاه جوان‌ها به خانه می‌آمدند. آنها زیاد حرف نمی‌زدند، فقط می‌گفتند که هنوز وقت نرسیده است. پس از شام مارسل گیتار می‌زد و با هم یک لیکور رازیانه‌دار می‌خوردند. رامبر قیافهٔ اندیشناکی داشت.

چهارشنبه، مارسل وقتی که وارد خانه شد گفت: «نیمه شب فرداست. حاضر باش.» دو نفری که همراه او نگهبانی می‌دادند یکی‌شان طاعون گرفته بود و دومی را که معمولا با اولی هم اتاق بود، تحت نظر گرفته بودند. به این ترتیب دو سه روز مارسل و لوئی تنها می‌ماندند. قرار شد شبانه ترتیب

آخرین جزئیات کار را بدهند. فردا هم ممکن بود این کار را بکنند. رامبر تشکر کرد. پیرزن پرسید: «راضی هستید؟» رامبر گفت آری، اما در اندیشهٔ چیز دیگری بود.

فردای آنروز، در زیر آسمانی سنگین، گرما مرطوب و خفه‌کننده بود. خبرهائی که از طاعون می‌رسید بد بود. با این همه، پیرزن اسپانیائی آرامش خود را نگه داشته بود و می‌گفت: «دنیا پر از گناه است. ناچار نتیجه‌اش این می‌شود!» رامبر هم مثل لوئی و مارسل بالاتنه‌اش برهنه بود. اما با وجود این عرق از میان شانه‌ها و سینه‌اش سرازیر می‌شد و در نیمه تاریکی خانه که پنجره‌های چوبی‌اش بسته بود، به تن‌شان رنگ تیره و براقی می‌داد.

رامبر بی‌آنکه حرفی بزند در خانه می‌چرخید. ناگهان در ساعت چهار بعدازظهر لباس پوشید و گفت که بیرون می‌رود. مارسل گفت:

ـ مواظب باشید. نیمه شب امشب است. همه کارها روبراه است.

رامبر به خانهٔ دکتر رفت. مادر ریو گفت که دکتر را در بیمارستان بالای شهر می‌تواند ببیند. جلو پست نگهبانی همان جمعیت همیشگی دور خود می‌گشت. گروهبانی با چشمهای بیرون‌زده می‌گفت: «نایستید!» مردم به راه می‌افتادند اما دور خود می‌چرخیدند. گروهبان که عرق از کتش بیرون زده بود می‌گفت: «منتظر نباشید خبری نیست.» این را همه می‌دانستند اما با وجود گرمای کشنده باز هم می‌ایستادند. رامبر جواز عبورش را به گروهبان نشان داد و گروهبان او را به دفتر تارو راهنمائی کرد. در به حیاط باز می‌شد. رامبر با پرپانلو روبرو شد که از دفتر بیرون می‌آمد.

در اطاق کوچک سفید و کثیفی که بوی دواخانه و ملافهٔ خیس می‌داد، تارو که پشت میز چوبی سیاهی نشسته و آستین‌های پیراهنش را بالا زده بود، با یک دستمال عرقی را که از بازویش سرازیر بود خشک می‌کرد. گفت:

ـ هنوز اینجائی؟...

ـ آری، می‌خواستم با ریو صحبت کنم.

ـ توی سالن است. اما اگر می‌شد کاری را که داری بدون او انجام دهیم خیلی بهتر بود.

ـ چرا؟

ـ خیلی خسته است. من جدیت می‌کنم کمتر مزاحم او شویم.

رامبر تارو را نگاه می‌کرد. تارو لاغر شده بود. خستگی چشم‌ها و خطوط صورت او را درهم ریخته بود. شانه‌های ورزیده‌اش افتاده و مدور شده بود. در زدند و پرستاری با ماسک سفید داخل شد. یک بسته فیش به روی میز تارو گذاشت و با صدائی که پارچهٔ ماسک خفه‌اش می‌کرد، فقط گفت: «شش»، و بیرون رفت. تارو روزنامه‌نویس را نگاه کرد، بعد فیش‌ها را مثل بادبزنی از هم باز کرد و به او نشان داد و گفت:

ـ فیش‌های قشنگی است، ها؟ نه، صورت مرده‌هاست. مرده‌های شب.

پیشانیش گود رفته بود. بستهٔ فیش را دوباره جمع کرد و گفت:

ـ یگانه چیزی که برای ما باقی مانده است حسابداری است.

تارو به میز تکیه کرد و پا شد و پرسید:

ـ همین روزها می‌روید؟

ـ امشب، نیمه شب.

تارو گفت که از موفقیت او خوشحال است و رامبر باید مواظب خودش باشد.

ـ در این حرفتان صمیمی هستید؟ ...

تارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ در سن و سال من آدم اجباراً صمیمی است. دروغگوئی خیلی خسته‌کننده است.

روزنامه‌نویس گفت:

ـ تارو، عذر می‌خواهم. من می‌خواهم دکتر را ببینم.

ـ می‌دانم. او انسان‌تر از من است، برویم.

رامبر دچار اشکال شد و گفت:

ـ منظورم این نبود.

و ایستاد.

تارو او را نگاه کرد و ناگهان لبخند زد.

از کریدور کوچکی گذشتند که دیوارهایش به رنگ سبز روشن بود و نوری شبیه نور آکواریوم در آن موج می‌زد. قبل از رسیدن به یک در دو لنگهٔ شیشه‌ای که پشت آن حرکت عجیب سایه‌ها دیده می‌شد، تارو رامبر را وارد اطاق کوچکی کرد که دیوارهای آن از گنجه پوشیده شده بود. یکی از گنجه‌ها را باز کرد و از داخل یک دستگاه ضدعفونی، دو ماسک و از پارچهٔ نازک هیدروفیل بیرون آورد. یکی از آنها را به رامبر داد و گفت که به صورت بزنند. روزنامه‌نویس پرسید که آیا این فایده‌ای دارد؟ تارو جواب داد که نه، اما به دیگران اعتماد می‌بخشد.

در شیشه‌ای را فشار دادند. سالن بسیار وسیعی بود که با وجود گرمای فصل، پنجره‌هایش محکم بسته بود. بالای دیوارها دستگاه‌هائی با خرخر در حال کار بود که هوا را تجدید می‌کرد و پره‌های خمیدهٔ آنها هوای غلیظ و داغ را بر بالای دو ردیف تختخواب خاکی رنگ بهم می‌زد. از همه طرف ناله‌های گنگ و یا دلخراشی بلند بود که همه با هم به صورت زاری یکنواختی در می‌آمد. آدمهای سفیدپوش در زیر نور تندی که از پنجره‌های بلند میله‌دار به درون می‌تابید، به کندی در رفت‌وآمد بودند. رامبر احساس کرد که گرمای وحشتناک این سالن حالش را بهم می‌زند و ریو را که روی هیکل نالانی خم شده بود به زحمت توانست بشناسد. دکتر کشاله‌های ران بیمار را که دو زن پرستار در دو طرف تختخواب دست و پایش را گرفته بودند نشتر می‌زد. وقتی که سر برداشت، اسباب‌ها را در بشقابی که یک دستیار پیش آورده بود انداخت و یک دقیقه بی‌حرکت ماند و بیمار را که داشتند زخمش را می‌بستند نگاه کرد.

به تارو که نزدیک می‌شد گفت:

ـ تازه چه خبر؟

ـ پانلو قبول می‌کند که در بنای قرنطینه به جای رامبر کار کند. تا حالا هم خیلی کار کرده است. فقط با نبودن رامبر موضوع تشکیل مجدد سومین گروه تجسس باقی می‌ماند.

ریو با سر تأیید کرد.

ـکاستل اولین سری از سرم‌هایش را آماده کرده است. و پیشنهاد می‌کند که امتحان کند.

ریو گفت:

ـآه! خوب است!

ـدیگر این که، رامبر اینجاست.

ریو برگشت. به دیدن رامبر، چشم‌هایش بالای ماسک چین خورد. گفت:

ـاینجا چه می‌کنید؟ شما می‌بایستی جای دیگر باشید.

تارو گفت که قرار است نیمه شب برود و رامبر اضافه کرد:

ـاینطور قرار شده.

هر بار که یکی از آنها حرف می‌زد، ماسک پارچه‌ای در محل دهان بالا می‌آمد و مرطوب می‌شد و در نتیجه گفتگوی آنان به صورتی غیرعادی در می‌آمد و به گفتگوی مجسمه‌ها شبیه می‌شد.

رامبر گفت:

ـمی‌خواستم با شما حرف بزنم.

ـاگر مایل باشید با هم بیرون می‌رویم. در دفتر تارو منتظر من باشید.

لحظه‌ای بعد ریو و رامبر در ردیف عقب اتومبیل دکتر نشسته بودند. تارو اتومبیل را می‌راند. او در حالی که اتومبیل را به راه می‌انداخت گفت:

ـدیگر بنزین نیست. فردا پیاده خواهیم رفت.

رامبر گفت:

ـدکتر، من نمی‌روم و می‌خواهم با شما بمانم.

تارو حرکتی نکرد و به راندن اتومبیل ادامه داد. ریو ظاهراً نمی‌توانست از حالت خستگی بیرون بیاید. با صدای گنگی گفت:

ـزنتان چه می‌شود؟

رامبر گفت که باز هم فکر کرده است و به آنچه معتقد بود باز هم معتقد است اما اگر برود خجالت خواهد کشید. و این خجالت مزاحم عشقی خواهد شد که نسبت به او دارد. اما ریو اندامش را راست کرد و با صدای

محکمی گفت که این بی‌معنی است و ترجیح خوشبختی خجالت ندارد.

رامبر گفت:

ـ بلی، اما وقتی که آدم تنها خودش خوشبخت باشد، خجالت دارد.

تارو که تا آن وقت خاموش مانده و سرش را به طرف آنها بر نگردانده بود تذکر داد که اگر رامبر می‌خواهد در بدبختی انسان‌ها شرکت کند، دیگر هرگز وقتی برای خوشبختی نخواهد داشت. می‌بایستی انتخاب کرد.

رامبر گفت:

ـ مطلب این نیست. من همیشه فکر کرده بودم که در این شهر بیگانه‌ام و هیچ کاری به کار شما ندارم. اما حالا که آنچه باید ببینم دیده‌ام می‌دانم که من چه بخواهم و چه نخواهم اهل این شهرم. این ماجرا به همهٔ شما مربوط است.

هیچکس جواب نداد و رامبر با بی‌صبری گفت:

ـ تازه شما این مطلب را خوب می‌دانید. و الا در این بیمارستان چه می‌کنید؟ پس شما هم انتخاب کرده‌اید و از خوشبختی چشم پوشیده‌اید؟

باز هم نه تارو جواب داد و نه ریو. سکوت طولانی شد تا این که به منزل دکتر نزدیک شدند. و رامبر این بار با نیروی بیشتری، آخرین سؤال خود را تکرار کرد. و فقط ریو به طرف او برگشت. با صرف کوششی بلند شد و گفت:

ـ عذر می‌خواهم رامبر. اما نمی‌دانم. حالا که دلتان می‌خواهد با ما بمانید.

یک تکان اتومبیل او را خاموش کرد. بعد در حالی که چشم به جلو دوخته بود ادامه داد:

ـ هیچ چیزی در دنیا به این نمی‌ارزد که انسان از آنچه دوست دارد روگردان شود. با وجود این، من هم روی گردانده‌ام، بی‌آنکه قادر باشم بدانم چرا.

دوباره خود را روی بالش صندلی رها کرد، با خستگی گفت:

ـ این واقعیتی است. همین! یادداشت کنیم و نتیجه‌گیری کنیم.

رامبر پرسید:

ـ چه نتیجه‌ای؟

ریو گفت:

ـ آه! انسان نمی‌تواند در عین حال هم درمان کند و هم بداند. پس با آخرین سرعتی که ممکن است درمان کنیم. این ضروری‌تر است.

نیمه شب، تارو و ریو نقشهٔ محله‌ای را که قرار بود رامبر بازرسی کند به او نشان می‌دادند که تارو ساعتش را نگاه کرد، وقتی که سر برداشت نگاهش با نگاه رامبر تلاقی کرد، پرسید:

ـ به آنها اطلاع داده‌اید؟

روزنامه‌نویس چشمهایش را برگرداند و با زحمت گفت:

ـ پیش از اینکه به دیدن شما بیایم یادداشتی برای آنها فرستاده بودم.

در آخرین روزهای ماه اکتبر بود که سرم کاستل آزمایش شد. عملا این سرم آخرین امید ریو بود. دکتر معتقد بود که در صورت یک شکست تازه، شهر در اختیار هوی‌وهوس طاعون قرار خواهد گرفت که یا اثراتش را باز هم در ماه‌های طولانی ادامه دهد و یا بخواهد که بی‌دلیل متوقف شود.

شب پیش از روزی که کاستل به دیدن ریو بیاید پسر آقای اتون گرفتار بیماری شده بود و همهٔ افراد خانواده مجبور شده بودند به قرنطینه بروند. مادر که تازه از قرنطینه بیرون آمده بود، برای دومین بار سوا شد. قاضی که به دستورات صادره احترام قائل بود، به محض اینکه در تن بچه علائم بیماری را شناخت، گفت که به دکتر ریو تلفن کنند، وقتی که ریو رسید، پدر و مادر در پای تخت ایستاده بودند. دخترک را دور کرده بودند. بچه در مرحلهٔ کوفتگی بود و بدون ناله‌ای گذاشت که معاینه‌اش کنند. وقتی که دکتر سر برداشت نگاه‌هایش با نگاه‌های قاضی تلاقی کرد و پشت سر او چهرهٔ پریده رنگ مادر را دید که دستمالی به روی دهان گذاشته بود و با چشمان گشاد شده حرکت دکتر را تعقیب می‌کرد. قاضی با صدای بی‌حالتی گفت:

ـ همان است. نه؟

ریو نگاه دیگری به بچه انداخت و گفت:

ـ بلی.

چشمان مادر بازتر شد. اما او هیچ حرف نمی‌زد قاضی هم ساکت مانده بود، سپس با صدای آهسته‌تری گفت:

ـ خوب! دکتر، ما باید آنچه را که مقرر شده است عمل کنیم.

ریو از نگریستن به مادر که همانطور دستمال را به روی دهان داشت خودداری می‌کرد، گفت:

ـ اگر بتوانم تلفن کنم، زودتر انجام خواهد شد.

آقای اتون گفت که او را همراهی خواهد کرد. اما دکتر به طرف زن برگشت و گفت:

ـ متأسفم. باید مقدماتی فراهم کنید. خودتان اطلاع دارید.

زن سرش را تکان داد و گفت:

ـ بلی، همین کار را می‌کنم.

ریو پیش از ترک آنها بی‌اختیار پرسید که آیا به چیزی احتیاج ندارند. زن همانطور ساکت و خاموش او را نگاه می‌کرد. اما قاضی این‌بار چشمهایش را برگرداند. و گفت:

ـ نه.

بعد آب دهنش را قورت داد و گفت:

ـ ولی بچهٔ مرا نجات بدهید.

قرنطینه که در آغاز تشریفاتی بیش نبود، به وسیلهٔ ریو و رامبر به صورت بسیار سخت و دقیقی تشکیل شده بود. بخصوص خواسته بودند که اعضاء یک خانوادهٔ واحد نیز از همدیگر سوا شوند تا اگر اعضا یک خانواده بی‌آنکه خود بدانند آلوده شده باشند امکان توسعهٔ بیماری چند برابر نشود. ریو این دلائل را برای قاضی تشریح کرد و قاضی آنها را تأئید کرد. با این همه، او و زنش چنان نگاهی به همدیگر کردند که دکتر پی برد این جدائی آنها را چقدر متلاشی کرده است. مادام اتون و دخترش را توانستند در هتل قرنطینه که رامبر اداره‌اش می‌کرد جا بدهند. اما برای بازپرس جا نبود، مگر در اردوگاه سواشدگان که استانداری با چادرهائی که از شهرداری به امانت گرفته بود، در زمین ورزش شهر تشکیل می‌داد. ریو از او معذرت

خواست اما آقای اتون گفت که قانون برای همه یکسان است و باید اطاعت کرد.

و اما بچه در بیمارستان امدادی به یک تالار درس سابق که ده تختخواب در آن گذاشته بودند منتقل شد. پس از بیست ساعت ریو حال او را نومیدکننده تشخیص داد. جسم کوچک بدون عکس‌العملی به کام عفونت کشیده می‌شد. غده‌های بسیار کوچکی که تازه تشکیل شده بود، مفاصل اعضاء آبله‌دار او را پوشانده بود. بچه پیشاپیش شکست خورده بود. از این رو ریو به این فکر افتاد که سرم کاستل را روی او امتحان کند. همان شب، پس از شام، بی‌آنکه کوچکترین عکس‌العملی از بچه دیده شود تلقیح طولانی را انجام دادند.

سپیده دم فردا، همه برای قضاوت دربارهٔ این تجربهٔ قاطع، کنار تختخواب بچه رفتند.

بچه که از حال رخوت در آمده بود با تشنج توی ملافه‌ها به خود می‌پیچید. دکتر کاستل و تارو از ساعت چهار صبح در کنار او بودند و توقف‌ها یا پیشرفت‌های بیماری را قدم به قدم تعقیب می‌کردند. بالای سر تخت، اندام درشت تارو کمی خمیده بود. پائین تخت، ریو ایستاده و در کنار او کاستل نشسته بود و با همهٔ ظواهر آرامش یک کتاب قدیمی را می‌خواند. کم‌کم، به تدریج که روز در تالار کهنهٔ مدرسه گسترده می‌شد، دیگران هم می‌رسیدند، قبل از همه پانلو آمد که در آن طرف تخت نزدیک تارو قرار گرفت و به دیوار تکیه داد. حالت دردآلودی در چهرهٔ او خوانده می‌شد و خستگی همهٔ این روزهائی که وجود خود را وقف کرده بود در پیشانی سرخ او چین‌وشکن‌هائی پدید آورده بود. ژوزف گران هم به نوبت خود رسید، ساعت هفت بود و کارمند شهرداری از این که نفس‌نفس می‌زد معذرت خواست. او لحظه‌ای بیشتر آنجا نمی‌ماند فقط می‌خواست بداند که به نتیجهٔ روشنی رسیده‌اند یا نه؟ ریو بی‌آنکه چیزی بگوید بچه را به او نشان داد که با چشمان بسته در چهرهٔ بهم ریخته‌اش، با دندان‌هائی که آنها را با آخرین حد نیرویش بهم می‌فشرد، با تنی بی‌حرکت، سر خود را روی متکای

بی‌ملافه لاینقطع به چپ و راست حرکت می‌داد. بالاخره وقتی روز آنقدر روشن شد که توانستد در انتهای تالار روی تختهٔ سیاه که به جای خود مانده بود آثار فورمول‌های پاک شده معادلات را تشخیص دهند، رامبر رسید. به پایهٔ تخت مجاور تکیه کرد و پاکت سیگاری درآورد. اما پس از اینکه نگاهی به بچه کرد، پاکت را دوباره در جیب گذاشت.

کاستل که همانطور نشسته بود و ریو را از بالای عینکش نگاه می‌کرد، گفت:

ـ از پدرش خبری دارید؟

ریو گفت:

ـ نه، در اردوگاه سوا شده‌هاست.

دکتر میلهٔ تخت را که بچه روی آن ناله می‌کرد محکم در دست می‌فشرد. از بیمار کوچک که ناگهان اندامش را صاف و خشک نگه داشت و با دندان‌هائی که بیشتر بهم می‌فشرد کمی در تخت فروتر رفت و آهسته دست‌ها و پاهایش را از هم باز کرد، چشم بر نمی‌داشت. از تن کوچک برهنه در زیر پتوی نظامی، بوی پشم و عرق ترشیده بر می‌خاست. بچه یواش یواش خود را رها کرد و دست و پایش را به طرف وسط تخت آورد و همانطور کور و لال، به نظر رسید که سریعتر نفس می‌کشد. ریو چشمش را برگرداند.

آنان پیش از این، مرگ بچه‌های متعددی را دیده بودند، زیرا بلا و وحشت قربانی خود را انتخاب نمی‌کرد، اما تاکنون هرگز مانند آن روز شکنجهٔ آنان را لحظه به لحظه تعقیب نکرده بودند. البته رنجی که به این بیگناهان وارد می‌آمد در نظر آنها همیشه به مفهومی که واقعاً داشت، یعنی به صورت یک فاجعهٔ نفرت بار جلوه کرده بود اما تا آن روز خشم و نفرت‌شان به مفهومی «مجرد» بود. زیرا هرگز چنین مدت درازی احتضار یک موجود معصوم را از نزدیک نگاه نکرده بودند.

در همین لحظه بچه چنان که گوئی زخمی به معده‌اش وارد شده باشد دوباره با ناله‌ای دو رگه تا شد. چندین ثانیه همینطور خمیده ماند. لرزش‌های

تشنج‌آلودی اندامش را تکان می‌داد، چنان که گوئی جثهٔ نحیف او در زیر بار خشمگین طاعون خم می‌شد و در زیر نفس‌های مداوم آتش تب درهم می‌شکست. وقتی که این حملهٔ شدید گذشت، بچه کمی آرام شد. گوئی موج تب عقب رفت و او را بر ساحلی مرطوب و زهرآلود باقی گذاشت که استراحت در آن همان مرگ بود. وقتی که موج سوزان باز هم برای سومین بار حمله آورد و او را کمی از جا بلند کرد، بچه درهم پیچید و در میان وحشت شعله‌ای که او را می‌سوزاند به انتهای تخت عقب رفت، پتو را از روی خود انداخت و دیوانه‌وار سرش را تکان داد. دانه‌های درشت اشک که از زیر پلک‌های ملتهب او بیرون آمده بود به روی سربی رنگش روان شد و در پایان حمله، بچه که جانی در او نمانده بود، پاهای استخوانی و بازوانش را که ظرف چهل‌وهشت ساعت همهٔ گوشتش آب شده بود جمع کرد و در رختخواب بهم ریخته حالت مصلوبی را به خود گرفت.

تارو خم شد و دست سنگین او، چهرهٔ کوچک را از اشک و عرق پاک کرد. از لحظه‌ای پیش، کاستل کتابش را بسته بود و بیمار را نگاه می‌کرد. جمله‌ای شروع کرد که بگوید ولی برای تمام کردن آن مجبور شد سرفه کند، زیرا صدایش ناگهان لحن دیگری پیدا کرده بود. گفت:

ـ ریو، از تخفیف بامدادی مرض خبری نبود، نه؟

ریو، گفت که نه. ولی بچه بیش از حد طبیعی مقاومت می‌کند. پانلو که کمی به دیوار تکیه کرده بود، به شنیدن این حرف با لحن گنگی گفت:

ـ اگر باید بمیرد، مدت درازتری رنج خواهد برد.

ریو ناگهان به طرف او برگشت و دهن باز کرد تا حرف بزند، اما خاموش ماند، آشکارا کوششی کرد تا بر خود مسلط شود و نگاهش را به طرف بچه برگرداند.

روشنائی در تالار بیشتر می‌شد. روی پنج تختخواب دیگر هیاکلی تکان می‌خوردند و می‌نالیدند، اما با نوعی احتیاط که گوئی طبق قرار قبلی بود. تنها یکی در آن سر سالن به فواصل مرتب فریادهای کوتاهی می‌کشید و این فریادها بیشتر از آنکه حاکی از درد باشد انگار زائیدهٔ حیرت بود.

احساس می‌شد که حتی در بیماران نیز آن وحشت روزهای اول باقی نمانده است. حتی به نظر می‌رسید که اکنون در برخورد با بیماری نوعی توافق بین آنها وجود دارد. فقط بچه با همهٔ نیرویش دست‌وپا می‌زد. ریو که گاه به گاه ـ نه از روی ضرورت بلکه برای نجات از این سکوت آمیخته به ناتوانی که دچار بود ـ نبض بچه را می‌گرفت، چشمان خود را می‌بست و احساس می‌کرد که این تلاش با جوشش خون خود او در می‌آمیزد. آنگاه خود را با این بچهٔ شکنجه‌کش عوضی می‌گرفت و می‌خواست با همهٔ نیروی خود که هنوز دست نخورده مانده بود از او حمایت کند. اما ضربان‌های دو قلب که لحظه‌ای با هم هماهنگ شده بود، از هم فاصله می‌گرفت، بچه از دست او به در می‌رفت و کوشش او در خلأ خاموش می‌شد. آنگاه مچ دست نحیف را رها می‌کرد و به جای خود بر می‌گشت.

در طول دیوارها که به رنگ آهک بود، روشنائی از قرمز به زرد بر می‌گشت. در پشت شیشه‌ها یک پیش از ظهر داغ شروع به جز و جز می‌کرد. صدای گران را به زحمت شنیدند که می‌رفت و می‌گفت که بر خواهد گشت. همه منتظر بودند. بچه که همانطور چشمهایش بسته بود به نظر می‌رسید که کمی آرامتر شده است. دست‌هایش که به شکل چنگال در آمده بود، به آرامی دو طرف رختخواب را می‌خراشید. دست‌ها بالا آمد و ملافه را نزدیک زانوها چنگ زد و ناگهان بچه پاهایش را خم کرد، ران‌ها را نزدیک شکم آورد و بی‌حرکت ماند. آنگاه برای نخستین بار چشم‌هایش را باز کرد و ریو را که در برابر او ایستاده بود نگاه کرد. در گودی چهره‌اش که اکنون گوئی از خاک رس تیره رنگی قالب‌گیری شده بود، دهان باز شد و بلافاصله، تنها یک فریاد مداوم از آن در آمد که نفس‌ها تغییر بسیار کمی در آن می‌داد و ناگهان تالار را اعتراضی یکنواخت و بی‌تناسب آکنده ساخت که چندان انسانی نبود، اما در عین حال گوئی از دهان همهٔ انسان‌ها بیرون می‌آمد. ریو دندان‌هایش را بهم فشار می‌داد و تارو صورتش را بر گرداند. رامبر به تخت نزدیک شد و نزدیک کاستل آمد و کاستل کتاب را که روی زانوانش باز مانده بود بست. پانلو این دهان کودکانه را که بیماری آلوده‌اش کرده بود و از فریاد همهٔ قرون و اعصار

آکنده بود نگاه کرد. و به آرامی به زانو افتاد و همه کس، بی‌آنکه به نظرشان غیرعادی جلوه کند شنیدند که با صدای کمی خفه، اما با کلماتی که در میان شکوه‌های نامشخص و مداوم بیماران کاملا آشکار بود می‌گوید: «خدای من، این بچه را نجات بده.»

اما کودک فریادش را ادامه می‌داد و در اطراف او بیماران به هیجان آمدند. بیماری که در آن سر تالار دست از شکوه برنداشته بود، فواصل ناله‌هایش را کمتر کرد تا اینکه رفته‌رفته آن هم به فریاد واقعی تبدیل شد و در همان اثناء دیگران هم با صدائی که هر لحظه قویتر می‌شد می‌نالیدند. موجی از هق‌هق گریه در تالار گسترده شد و دعای پانلو را تحت‌الشعاع قرار داد و ریو که میلهٔ تخت را چسبیده بود، در حالی که از خستگی و نفرت مانند مستان بود، چشمانش را بست.

وقتی که چشمها را گشود تارو را در کنار خود دید. ریو گفت:

ـ باید من بروم. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

اما ناگهان، بیماران دیگر خاموش شدند. آنگاه دکتر پی برد که صدای بچه ضعیف شده، باز هم ضعیف‌تر شده و خاموش گشته است. در اطراف او شکوه‌ها از سر گرفته می‌شد اما خفیفت‌تر و مانند طنین دوردست این نبردی که پایان یافته بود. زیرا نبرد پایان یافته بود. کاستل به آن طرف رختخواب رفته بود و گفت که تمام شده است. بچه با دهان گشوده اما خاموش در گودی ملافه‌های درهم ریخته آرمیده بود. اندام او با بقایای اشک در روی صورت ناگهان کوچکتر شده بود.

پانلو به تختخواب نزدیک شد و مراسم تقدیس را بجا آورد. بعد دامن ردای خود را جمع کرد و از وسط تختخواب‌ها به راه افتاد.

تارو از کاستل پرسید:

ـ باید دوباره از سر گرفت؟

پزشک سالخورده سرش را تکان می‌داد. با لبخند تشنج‌آلودی گفت:

ـ شاید. بعد از همهٔ این حرف‌ها، مدت درازی مقاومت کرد.

اما همان وقت ریو با چنان سرعتی و چنان حالتی سالن را ترک کرد که

وقتی از کنار پانلو گذشت، کشیش بازویش را پیش آورد تا جلو او را بگیرد و به او گفت:

ـ صبر کنید دکتر!

ریو با همان حرکت عصبی برگشت و با خشونت به صورت او فریاد زد:

ـ آه! شما خودتان خوب می‌دانید که این یکی دست کم بی گناه بود!

سپس برگشت و پیش از پانلو از در تالار گذشت و خود را به انتهای مدرسه رسانید. در میان درختان کوتاه خاک‌آلود روی نیمکتی نشست و عرقی را که از چشمانش جاری بود پاک کرد. دلش می‌خواست فریاد بزند تا بلکه عقدهٔ قهاری را که قلبش را درهم می‌کوبید باز کند. گرما به تدریج از میان شاخه‌های درختان انجیر پائین می‌ریخت. آسمان آبی صبحگاهی به سرعت با روکشی تقریباً سفید پوشیده می‌شد که هوا را خفه‌کننده‌تر می‌ساخت.

ریو خود را روی نیمکت رها کرد. شاخه‌های درختان و آسمان را نگاه می‌کرد. به تدریج نفسش را باز می‌یافت و رفته‌رفته از عظمت خستگی خود می‌کاست.

صدائی در پشت سرش گفت:

ـ چرا باید با چنین خشمی با من حرف زد؟ برای من هم این منظره تحمل ناپذیر بود.

ریو به طرف پانلو برگشت و گفت:

ـ درست است. مرا ببخشید. اما خستگی نوعی جنون است. در این شهر ساعت‌هائی هست که در اثنای آنها من بجز عصیان هیچ احساس دیگری ندارم.

پانلو آهسته گفت:

ـ می‌فهمم. این وضع عصیان‌آور است زیرا از مقیاس‌های ما تجاوز کرده است. اما شاید لازم باشد آن چیزی را که نمی‌توانیم بفهمیم دوست بداریم.

ریو به یک حرکت از جا برخاست. پانلو را با همهٔ نیرو و شوری که در خود سراغ داشت، نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. گفت:

ـ نه، پدر. من برای عشق مفهوم دیگری قائلم. و تا دم مرگ نظامی را که در آن بچه‌ها شکنجه می‌بینند طرد خواهیم کرد.

در چهرهٔ پانلو سایهٔ تشویشی پیدا شد. با لحن اندوهناکی گفت:

ـ آه! دکتر، حال می‌فهمم که بخشایش یعنی چه!

ـ اما ریو دوباره خود را روی نیمکت رها کرد. از اعماق خستگی‌اش که بازگشته بود، با لحن ملایمتری جواب می‌داد:

ـ می‌دانم، آن چیزی است که من ندارم. اما من نمی‌خواهم دربارهٔ آن با شما بحث کنم. ما با هم برای چیزی کار می‌کنیم که ما را در ورای ناسزاها و دعاها با هم متحد کرده است. همین به تنهائی مهم است.

پانلو در کنار ریو نشست. حالت هیجان‌زده داشت. گفت:

ـ بلی، بلی، شما هم برای رستگاری بشر کار می‌کنید.

ریو کوشید که لبخندی بزند:

ـ رستگاری بشر برای من کلمهٔ بسیار بزرگی است. من این همه دور نمی‌روم، سلامت بشر مورد علاقهٔ من است، سلامت او در وهلهٔ اول.

پانلو دچار تردید شد. گفت:

ـ دکتر ...

اما سکوت کرد. از پیشانی او هم عرق جاری می‌شد. زیر لب گفت: «خداحافظ.» و وقتی که از جا برخاست چشمانش برق می‌زد. در لحظه‌ای که می‌خواست برود، ریو هم که به فکر فرو رفته بود، از جا برخاست و قدمی به سوی او برداشت و گفت:

ـ باز هم معذرت می‌خواهم. این تغیر دیگر تکرار نخواهد شد.

پانلو دستش را به سوی او پیش آورد و با اندوه گفت:

ـ با وجود این نتوانستم شما را متقاعد کنم.

ریو گفت:

ـ چه اهمیتی دارد؟ خودتان خوب می‌دانید، آنچه مایهٔ نفرت من است

مرگ و بدی است. و چه شما بخواهید و چه نخواهید ما در تحمل آنها و جنگیدن با آنها در کنار هم هستیم.

ریو دست پانلو را در دست داشت و در حالی که از نگاه کردن به چهرهٔ او خودداری می‌کرد گفت:

ـ می‌بینید، حالا دیگر خدا هم نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.

پانلو از وقتی که وارد تشکیلات بهداشتی شده بود، بیمارستان‌ها و جاهائی را که طاعون دیده می‌شد ترک نگفته بود، در میان نجات‌دهندگان، در ردیفی که به نظر خودش باید می‌بود، یعنی در صف اول قرار گرفته بود. به قدر کافی با صحنه‌های مرگ روبرو شده بود و با اینکه طبق معمول به وسیلهٔ سرم حفظ می‌شد، با اندیشهٔ مرگ خود نیز بیگانه نبود. ظاهراً پیوسته آرامش خود را حفظ می‌کرد. اما از آن روز که ساعت‌های دراز مردن یک بچه را نگاه کرده بود انگار عوض شد. فشار عصبی روزافزونی در چهره‌اش خوانده می‌شد. و روزی که لبخندزنان به ریو گفت که رسالهٔ کوتاهی تحت عنوان «آیا کشیش می‌تواند با پزشک مشورت کند؟» تهیه می‌کند.

دکتر احساس کرد که موضوع مهمتر از آن است که خود پانلو می‌گوید. چون دکتر اظهار تمایل کرد که با این کار آشنا شود، پانلو به او اطلاع داد که قرار است موعظه‌ای در «آئین مذهبی مردان» ایراد کند و با استفاده از این فرصت، دست کم تعدادی از نظرات خود را بیان خواهد کرد. و گفت:

ـ می‌خواستم که شما هم بیائید دکتر. موضوع برایتان جالب خواهد بود.

«پر» دومین موعظهٔ خود را در روزی که باد شدیدی می‌وزید ایراد کرد.

در واقع، صف‌های مستمعین، کم جمعیت‌تر از موعظهٔ اول بود. زیرا این قبیل تظاهرات دیگر برای همشهریان ما تازگی و جاذبه‌ای نداشت. در موقعیت دشواری که شهر به سر می‌برد، حتی کلمهٔ «تازگی» مفهوم خود را از دست داده بود. از طرف دیگر، اغلب مردم، اگر هم بکلی تکالیف خود را ترک نگفته بودند، یا اگر آن را با نوعی زندگی مطلقاً شخصی که بکلی خلاف اخلاق بود مخلوط نمی‌کردند، عده‌ای اعتقادات خرافی و خلاف منطق را جایگزین اعمال همیشگی‌شان کرده بودند. به جای حضور در مراسم مذهبی، مدال‌های محافظ و تعویذهای «سن‌روش» با خود حمل می‌کردند.

به عنوان مثال می‌توان به توجه مفرطی اشاره کرد که همشهریان ما به پیشگوئی نشان می‌دادند. در بهار، هر لحظه منتظر بودند که بیماری پایان یابد و هیچکس به این فکر نمی‌افتاد که دربارهٔ مدت بیماری چیزی از دیگری بپرسد، زیرا مطمئن بودند که طولی نخواهد کشید. اما با گذشت روزها رفته‌رفته این ترس در مردم پیدا شد که اپیدمی پایانی نداشته باشد و ناگهان پایان اپیدمی موضوع همهٔ امیدها و آرزوها شد. به این ترتیب پیش‌بینی‌های گوناگون اخترشناسان و یا قدیسین کلیسای کاتولیک دست به دست می‌گشت. چاپخانه‌داران شهر فوراً به استفاده‌ای که از این علاقه می‌توانند بکنند پی بردند و متن‌هائی را که دست به دست می‌گشت در نسخه‌های متعدد منتشر کردند. و چون دیدند که حس تجسس مردم اقناع‌ناپذیر است، عده‌ای را برای استنساخ همهٔ شهادت‌هائی که تاریخ می‌توانست به دست بدهد مأمور تحقیق در کتابخانه‌های شهر کردند و آنها را در شهر پخش کردند. وقتی که تاریخ را هم برای این قبیل پیش‌بینی‌ها نارسا دیدند، نوشتن این مطالب را به روزنامه‌نویسان سفارش دادند و آنان، دست کم در این مورد خاص، نشان دادند که از اسلاف قرون گذشته‌شان بی‌استعدادتر نیستند.

حتی بعضی از این پیش‌بینی‌ها به صورت پاورقی در روزنامه‌ها منتشر می‌شد و مردم آنها را با همان شوق و خرمی می‌خواندند که در روزگار سلامت داستان‌های احساساتی را خوانده بودند. بعضی از این پیش‌بینی‌ها

متکی بر محاسبات عجیبی بود که در آنها تاریخ، سن مردگان و عدهٔ آنان و ماه‌هائی که تحت فرمانروائی طاعون گذشته بود دخالت داشت. بعضی دیگر، مقایسه‌هائی با طاعون‌های بزرگ تاریخ به عمل می‌آوردند و از آن میان شباهت‌هائی بیرون می‌کشیدند (که در پیشگوئی، آنها را «ثابت» می‌نامیدند) و به وسیلهٔ حساب‌هائی که باز هم عجیب و غریب بود، ادعا می‌کردند که از این حساب‌ها دستوراتی دربارهٔ وضع حاضر استخراج کرده‌اند، اما در این میان آنچه بیشتر از همه مورد قبول قرار می‌گرفت، بدون شک، آن‌هائی بود که به زبان مبهم از یک رشته حوادث خبر می‌داد که هر کدام آنها می‌توانست همین ماجرائی باشد که شهر دچارش بود و پیچیده و مرموز بودن آن امکان می‌داد که هر تعبیری از آن بشود، به این ترتیب همه روزه به پیشگوئی‌های «نسترادامس»[1] و «سنت اودیل»[2] مراجعه می‌کردند و پیوسته نتایجی از آنها می‌گرفتند. ضمناً آنچه در همهٔ این پیشگوئی‌ها مشترک بود این بود که همهٔ آنها به طریقی اطمینان‌بخش بودند. فقط طاعون بود که هیچ اطمینانی نمی‌داد.

پس این خرافات برای همشهریان ما جای مذهب را می‌گرفت و از این رو موعظهٔ پانلو در کلیسائی ایراد شد که تنها سه چهارم آن پر بود. شامگاه موعظه، وقتی که ریو رسید، باد از لای درهای ورودی به داخل کلیسا نفوذ می‌کرد و آزادانه در میان مستمعین می‌چرخید. در این کلیسای سرد و ساکت، در میان حاضران که فقط از مردها تشکیل می‌شد، جای گرفت و کشیش را دید که از کرسی خطابه بالا رفت، پانلو با لحنی ملایم‌تر و سنجیده‌تر از دفعهٔ پیش سخن گفت. و چندین بار، حاضران در گفتار او اثر تردیدی دیدند. جالبتر این که دیگر «شما» نمی‌گفت بلکه «ما» می‌گفت.

با اینهمه، صدایش رفته‌رفته محکم‌تر شد. نخست یادآوری کرد که از ماه‌ها پیش طاعون در میان ماست و اکنون بهتر می‌شناسیمش زیرا بارها آن را دیده‌ایم که بر سر منبرها یا بر بالین کسانی که دوستشان داشتیم نشسته

۱. Nostradamus ـ اخترشناس و طبیب فرانسوی (۱۵۶۶ ـ ۱۵۰۳) که کتابی در پیشگوئی نوشته است.

2. Sainte - Odile

است، در کنار ما راه رفته و منتظر رسیدن ما به محل کارمان بوده است. پس اکنون شاید بهتر بتوانیم آنچه را که طاعون لاینقطع به ما می‌گفت بهتر فرا گیریم، زیرا در آغاز امکان داشت که آن را نشنیده باشیم. آنچه پانلو قبلا در این مکان گفته بود به قوت خود باقی بود ـ یا لااقل خودش چنین عقیده داشت. اما شاید باز هم، همان طور که به سر همهٔ ما می‌آمد و برای خود او هم دردناک بود، او دور از شفقت فکر کرده و سخن گفته بود. با وجود این، آنچه در این میان حقیقت داشت این بود که پیوسته در هر چیزی درسی هست. شدیدترین آزمون‌ها نیز برای مسیحی سودی در بردارد، و به تحقیق آنچه فرد مسیحی دنبالش می‌رود نفع خویش است و اینکه این نفع از کجا آمده است و چگونه می‌توان آن را پیدا کرد.

در این لحظه، در اطراف ریو، مردم در میان دسته‌های صندلی‌های خود جابجا شدند و به راحت‌ترین وضعی که می‌توانستند قرار گرفتند.

یکی از درهای چرمی ورودی آهسته بهم می‌خورد. کسی از جا برخاست تا آن را از حرکت نگه دارد. و ریو که از این حرکت حواسش پرت شده بود، به زحمت صدای پانلو را شنید که موعظهٔ خود را از سر می‌گرفت. کشیش تقریباً می‌گفت که نباید در توضیح منظرهٔ طاعون کوشید، باید آنچه را که یاد گرفتنی است از آن یاد گرفت. ریو به طور مبهم احساس کرد که به نظر کشیش هیچ چیز قابل توضیح وجود ندارد. توجهش وقتی جلب شد که پانلو با لحنی محکم گفت که در نظر خداوند چیزهائی هست که می‌توان توضیح داد و چیزهائی که نمی‌توان توضیح داد. بی‌شک «خیر» و «شر» وجود داشت و به طور کلی مردم به راحتی آنچه را که این دو را از هم جدا می‌کرد توضیح می‌دادند. اما در بحث «شر» اشکال کار شروع می‌شد. مثلا «شر»ی وجود داشت که ظاهراً ضرورت داشت و «شر»ی که ظاهراً بیهوده بود. از طرفی «دون ژوان» وجود دارد که غرق در دوزخ شد، و از طرفی مرگ یک کودک. زیرا صحیح است که مرد عیاش دچار غضب الهی شود، اما انسان سبب شکنجهٔ کودک را نمی‌تواند بفهمد. و در حقیقت هیچ چیزی در روی زمین مهم‌تر از عذاب یک کودک و وحشتی که این عذاب با خود دارد و

دلائلی که باید برای آن پیدا کرد نیست. در بقیهٔ مسائل زندگی، خداوند همه چیز را بر ما آسان می‌کرد و تا اینجا مذهب احتیاجی به استحقاق نداشت. اما اینجا مذهب ما را در پای دیوار قرار داده بود. به این ترتیب ما در پای دیوارهای بزرگ طاعون قرار داشتیم و در سایهٔ مرگبار این دیوارها بود که می‌بایستی سود خویش را در نظر بگیریم. پر پانلو حتی آن سود سهل‌الوصولی را که بر اثر بالا رفتن و عبور از دیوارها به دست می‌آمد رد کرد، برای او آسان بود که بگوید لذات ابدی که در انتظار بچه بود، عذاب او را جبران خواهد کرد.

اما در حقیقت هیچ چیزی در این‌باره نمی‌دانست. در واقع چه کسی می‌توانست ادعا کند که ابدی بودن یک شادی می‌تواند یک لحظه رنج بشری را جبران کند؟ مسلماً فرد مسیحی که «مسیح» رنج او را در تن و روح خویش احساس کرده است چنین ادعائی نخواهد کرد. نه، کشیش با وفاداری به این شکنجه‌ای که صلیب نشانهٔ آن است، و در برابر عذاب یک طفل، در پای دیوار باقی خواهد ماند. و بی‌ترس و واهمه به کسانی که امروز به گفته‌های او گوش می‌دهند خواهد گفت: «برادران من، لحظهٔ تصمیم، فرا رسیده است. باید به همه چیز ایمان داشت یا همه چیز را انکار کرد. و کیست از میان شما که جرأت انکار همه چیز را داشته باشد؟»

ریو یک لحظه فرصت یافت فکر کند که کشیش به الحاد نزدیک می‌شود اما در همان لحظه پر پانلو با نیروی بیشتر سخن از سر گرفت و گفت که این حکم قاطع و این توقع، به نفع مسیحی است. و نیز فضیلت اوست. کشیش می‌دانست که جنبهٔ افراطی فضیلتی که می‌خواهد از آن صحبت کند، برای آن عده از ارواح که به اخلاقی بخشاینده‌تر و عادی‌تر خو گرفته‌اند تکان دهنده خواهد بود. اما مذهب دوران طاعون نمی‌توانست مذهب روزگاران دیگر باشد و اگر خداوند می‌توانست قبول کند و حتی بخواهد که روح در دوران سعادت آرامش یابد و شادان باشد، توقع او در بحران‌های بدبختی بیشتر است. خداوند امروز به آفریدگان خود این لطف را کرده است که آنان را در یک بدبختی قرار دهد، تا آن فضیلت بزرگ را که همان فضیلت «همه چیز» یا «هیچ چیز» است دریابند و بر عهده بگیرند.

چند قرن پیش از این نویسندهٔ بی‌دینی با طرح این نکته که برزخی وجود ندارد، ادعا کرد که راز کلیسا را بر ملا کرده است. قصد او از ادعای خویش این بود که مقیاس واسطی در میان نیست و تنها بهشت و دوزخ هست و انسان بر حسب راهی که برگزیده است یا رستگار می‌تواند باشد و یا ملعون. به نظر پانلو این الحادی بود که می‌توانست زائیدهٔ روح هرزه‌ای باشد. زیرا برزخی وجود داشت. اما دوران‌هائی هم وجود داشت که نمی‌شد امید این برزخ را داشت. دوران‌هائی که در آنها سخن از گناه صغیره در میان نبود. هر گناهی کشنده بود و هر لاقیدی خیانتی شمرده می‌شد. یا همه چیز بود یا هیچ چیز.

پانلو سکوت کرد و ریو در این لحظه، زیر درها، صدای باد را که گوئی در بیرون دو برابر شده بود، بهتر شنید. کشیش در آن لحظه می‌گفت فضیلت قبول کلی که موضوع بحث اوست، نمی‌تواند به معنی محدودی که مردم به آن می‌دهند مفهوم گردد. زیرا این قبول نه عبارت از تسلیم مبتذل و معمولی است و نه عبارت از ذلتی دشوار. طبعاً ذلتی بود اما ذلتی توأم با رضایت. بی‌شک شکنجهٔ یک طفل برای قلب و روح مایهٔ ذلت بود. اما به همین سبب درک آن لازم بود. پانلو مستمعینش را متوجه ساخت که آنچه می‌خواهد بگوید گفتنش آسان نیست و گفت به این سبب است که باید آن را خواست زیرا خداوند می‌خواهد. به این ترتیب فرد مسیحی خود را از هیچ چیزی معذور نخواهید دید و وقتی که همهٔ راه‌ها بسته باشد، به سوی انتخاب اساسی پیش خواهد رفت. او قبول کامل را انتخاب خواهد کرد تا به حد انکار کامل پائین نیاید. و مانند زنان شجاعی که در کلیساها چون می‌شنیدند خیارک‌ها وسیله‌ای است برای اینکه بدن فساد و عفونت خود را بیرون بریزد می‌گفتند: «خدای من، خیارک‌ها را نصیب من کن»، فرد مسیحی خود را تسلیم ارادهٔ خداوندی خواهد کرد ولو برایش نامفهوم باشد. انسان نمی‌تواند بگوید: «این را من می‌فهمم. اما آن یکی پذیرفتنی نیست.» باید به آغوش این ناپذیرفتنی که به ما عطا شده است بپریم تا بتوانیم انتخاب‌مان را بکنیم. شکنجهٔ کودکان نان تلخ ما بود. اما اگر این نان

را نداشتیم روح ما از گرسنگی معنوی می‌مرد.

در اینجا، همهمهٔ گنگی که معمولا در اثنای سکوت‌های پرپانلو در کلیسا می‌پیچید، رفته‌رفته بلند تر شد و به گوش رسید، زیرا ناگهان، واعظ سخن از سر گرفت و با لحن محکمتری، خودش به جای مستمعین پرسید که رویهم رفته چه باید کرد؟ معتقد بود که به ظن قوی کلمهٔ «تسلیم به مقدرات» را بر زبان می‌آورند. اشکالی نداشت و او در برابر این اصطلاح به هیچوجه عقب‌نشینی نمی‌کرد، فقط به شرط اینکه اجازه دهند صفت «فعالانه» نیز به آن اضافه شود. یکبار دیگر تکرار می‌کند که البته نباید از مسیحیان حبشه که قبلا از آنان سخن گفته است تقلید کرد. و نیز نباید به فکر الحاق به آن طاعون زدگان ایرانی افتاد که سگ‌هایشان را به روی دسته‌های بهداشتی مسیحی رها می‌کردند و نفرین می‌کردند تا این بی‌دینانی که می‌خواهند بیماری فرستاده شده از طرف خداوند را شکست دهند دچار طاعون شوند. اما از طرف دیگر نباید از راهبان نیز تقلید کرد که در اپیدمی‌های قرون گذشته در مراسم تناول قربانی، نان متبرک را با انبرک می‌گرفتند تا از تماس دهان‌های مرطوب و گرمشان که ممکن بود آلوده باشد خودداری کنند. طاعون زدگان ایران و راهبان هر دو گناه می‌کردند. زیرا برای آنان شکنجهٔ یک کودک مهم نبود و برعکس، برای اینان ترسی که بشر از رنج دارد همه چیز را در بر گرفته بود. در هر دو حالت مسئلهٔ اساسی از میان برداشته شده بود. همهٔ آنان در برابر ندای خداوند ناشنوا بودند. اما نمونه‌های دیگری هم بود که پانلو می‌خواست یادآوری کند. اگر نوشتهٔ وقایع‌نگار طاعون بزرگ «مارسی» را باور کنیم، از هشتاد و یک راهب صومعهٔ «مرسی[1]» تنها چهار نفر از طاعون نجات یافتند. و از این چهار نفر سه نفرشان فرار کردند. وقایع‌نگاران فقط این را می‌گفتند و حرفه‌شان ایجاب نمی‌کرد که بیش از این چیزی بگویند. اما پرپانلو به هنگام خواندن این وقایع، همهٔ اندیشه‌اش به آن فردی معطوف می‌شد که با وجود هفتادوهفت جسد، بخصوص به رغم سرمشقی که سه برادر دینی‌اش به او داده بودند، تنها مانده

1. Mercy

بود. و کشیش در حالی که مشتش را به کنار کرسی خطابه می‌کوبید فریاد زد: «برادران من، باید آن کسی بود که می‌ماند!»

منظور این نبود که احتیاطات لازمه و نظم هشیارانه‌ای را که یک جامعه در بازار آشفتهٔ بلا برقرار می‌سازد رد کنیم. نمی‌بایستی به گفتهٔ آن عده از اخلاقیون گوش داد که می‌گفتند باید به زانو افتاد و همه چیز را رها کرد. بلکه می‌بایست، در دل ظلمات، کمی کورکورانه، شروع به پیشروی کرد و در راه نیکی کردن کوشید. و اما دربارهٔ بقیهٔ مسائل، حتی دربارهٔ مرگ کودکان، بایست بجا ماند و پذیرفت و به خداوند واگذار کرد و به فکر چاره‌های شخصی نیفتاد.

در اینجا پرپانلو چهرهٔ مشخص اسقف «بلزونس[1]» را در اثنای طاعون مارسی به یاد آورد. یادآوری کرد که در اواخر اپیدمی، اسقف هر کاری که می‌توانست بکند انجام داد و چون معتقد شد که چاره‌ای نیست، خود را با مقادیری خواربار در خانه‌اش زندانی کرد و دور آن را دیوار کشید. آنگاه ساکنان شهر که اسقف معبودشان بود، با تغییر احساساتی که حاصل بحران درد و رنج است، بر او خشمگین شدند، خانهٔ او را برای این که آلوده کنند از اجساد احاطه کردند و حتی اجسادی را از بالای دیوارها به داخل خانه‌اش انداختند تا بطور قطع او را از میان ببرند. بدینسان اسقف بر اثر یک ضعف نهائی به این فکر افتاده بود که در دنیای مرگ، خود را مجزا کند و مردگان از آسمان بر سر او می‌ریختند. بدینسان ما نیز باید معتقد شویم که در سرزمین طاعون جزیره‌ای وجود ندارد. نه، مکانی نیست. بایست فاجعه را پذیرفت زیرا مجبوریم یکی از دو راه را انتخاب کنیم: یا با خداوند کینه بورزیم یا او را دوست بداریم و چه کسی جرأت دارد که کینه به خداوند را انتخاب کند؟

بالاخره پانلو با اعلام اینکه می‌خواهد نتیجه بگیرد گفت: «برادران من، عشق به خداوند عشق دشواری است. ترک مطلق خویشتن و تحقیر خویشتن را ایجاب می‌کند. اما تنها اوست که می‌تواند شکنجه و مرگ کودکان را از میان ببرد و تنها اوست که می‌تواند آن را لازم بشمارد، زیرا فهم

1. Belzunce

ارادهٔ او امکان ندارد و تنها باید ارادهٔ او را خواستار بود.

«این است درس دشواری که می‌خواستم با شما در میان بگذارم. این است ایمان، جبار در چشم بشر و قاطع در نظر خداوند! و باید به آن نزدیک شد. ما باید به پای این تصویر وحشتناک برسیم. در روی این ذروه، همه چیز با هم در خواهد آمیخت و حقیقت از ورای بی‌عدالتی ظاهری جلوه خواهد کرد، بدینسان است که در اغلب کلیساهای جنوب فرانسه طاعون زدگان از قرن‌ها پیش در زیر سنگفرش‌های محراب به خواب ابدی رفته‌اند و کشیشان از روی گورهای آنان سخن می‌گویند و جوهر اندیشه‌ای که نثار می‌کنند از این خاکستری که کودکان هم در آن سهمی دارند فوران می‌کند.»

وقتی که ریو بیرون آمد باد شدیدی از لای در وارد شد و به صورت مؤمنان حمله آورد. این باد با خود بوی باران و بوی زمین مرطوب را وارد کلیسا می‌ساخت و سبب می‌شد که مؤمنان پیش از خارج شدن، منظرهٔ شهر را در نظر مجسم کنند. پیشاپیش ریو یک کشیش سالخورده و یک شماس جوان که در آن لحظه بیرون می‌آمدند، به زحمت توانستند کلاه‌هاشان را نگه دارند. با وجود این کشیش پیر از اظهار عقیده دربارهٔ موعظه دست بر نداشت. فصاحت پانلو را تحسین می‌کرد اما از تهوری که در اندیشهٔ خویش نشان داده بود ناراحت بود. عقیده داشت که این موعظه بیشتر از قدرت دلیل نگرانی بود و کشیشی به سن و سال پانلو حق نداشت که نگران باشد. شماس جوان که سرش را پائین انداخته بود تا صورت را از باد حفظ کند، گفت که با پر پانلو تماس فراوان داشته است، از تحول روحی او خبر دارد و می‌داند که رسالهٔ او تهورآمیزتر خواهد بود و بدون شک کسی حاضر به چاپ آن نخواهد بود.

کشیش پیر پرسید:

ـ پس عقیدهٔ او چیست؟

به جلو خان کلیسا رسیده بودند و باد زوزه‌کشان احاطه‌شان کرده بود و حرف های انجیلی جوان را قطع می‌کرد. وقتی که او توانست حرف بزند، فقط گفت:

ـ وقتی که کشیش با پزشک مشورت کند، تناقضی به میان می‌آید.

ریو سخنان پانلو را برای تارو تعریف کرد، تارو گفت کشیشی را می‌شناخت که در اثناء جنگ به دیدن چهرهٔ مرد جوانی که چشمانش را در آورده بودند، ایمان خود را از دست داد.

تارو گفت:

ـ پانلو حق دارد. وقتی که چشمان افراد معصوم را در آورند، فرد مسیحی یا باید ایمانش را از دست بدهد و یا قبول کند که چشمانش را در آورند. پانلو نمی‌خواهد که ایمانش را از دست بدهد، از این رو تا آخرین مرحله پیش خواهد رفت. آنچه خواسته است بگوید همین بوده است.

آیا این اظهار عقیدهٔ تارو می‌تواند حوادث تلخی را که پس از آن روی داد و رفتار پانلو را در آن حوادث که برای اطرافیانش نامفهوم بود روشن سازد؟ خواهیم دید.

چند روز پس از موعظه، پانلو به خانه‌کشی پرداخت. زمانی بود که پیشرفت بیماری خانه‌کشی‌های پیاپی را ایجاب می‌کرد. همانطور که تارو هتل خود را ترک گفته و در خانهٔ ریو ساکن شده بود، کشیش نیز مجبور شد آپارتمانی را که اختصاص به خودش داشت ترک کند و در خانهٔ پیرزنی که به کلیسا رفت‌وآمد می‌کرد و هنوز از طاعون مصون مانده بود ساکن شود. پرپانلو در اثناء خانه‌کشی احساس کرده بود که خستگی و دلهرهٔ او در افزایش است. و بدینسان بود که احترام صاحبخانهٔ خود را از دست داد. زیرا هنگامی که پیرزن با حرارت تمام، برای او دربارهٔ ارزش پیشگوئی‌های سنت اودیل داد سخن می‌داد، کشیش لابد بر اثر خستگی، کمی بی‌حوصلگی از خود نشان داده بود. بعداً هر قدر کوشید که دست کم در دل پیرزن بی‌طرفی خیرخواهانه‌ای نسبت به خودش تولید کند موفق نشد. او تأثیر بد در پیرزن گذاشته بود. و هر شب پیش از رفتن به اتاقش که پر از توری‌های قلاب‌باف بود، مجبور بود فقط پشت صاحبخانه‌اش را ببیند که در سالن خود نشسته است و بی‌آنکه سر بر گرداند با لحن خشکی به او می‌گوید: «شب بخیر پدر.»، در یکی از این شب‌ها هنگامی که به رختخواب رفت، در مچ دست‌ها

و در شقیقه‌هایش طغیان تبی را که از چند روز پیش دچارش بود احساس کرد.

بقیهٔ ماجرا را صاحبخانه‌اش تعریف کرد: صبح آن روز پیرزن بر طبق عادت بسیار زود برخاسته بود. پس از مدتی با کمال تعجب دیده بود که کشیش از اطاقش بیرون نمی‌آید و با تردید فراوان تصمیم گرفته بود که در اتاق او را بزند. او را دیده بود که هنوز در رختخواب است و سراسر شب خواب به چشمش نیامده است. دچار نفس تنگی بود و بیش از همیشه خون به چهره‌اش هجوم آورده بود. پیرزن بنا به گفتهٔ خودش، با کمال ادب پیشنهاد کرده بود که یک پزشک دعوت کند ولی پیشنهاد او با چنان خشونتی رد شده بود که به عقیدهٔ او تأسف‌آور بود. پیرزن ناچار شده بود از اتاق بیرون بیاید. کمی بعد کشیش زنگ زده و او را خواسته بود. از بدخلقی خود عذر خواسته و اظهار داشته بود که بیماری او به هیچوجه ممکن نیست طاعون باشد، کوچکترین علامت طاعون در او نیست و فقط خستگی زودگذری است. پیرزن با احترام پاسخ داده بود که این پیشنهاد او به هیچوجه زائیدهٔ نگرانی از طاعون نبوده است و نیز برای سلامت خود اندیشناک نیست زیرا می‌داند که آن در دست خداوند است، بلکه فقط به فکر سلامت کشیش است زیرا در این مورد برای خود تا اندازه‌ای مسئولیت قائل است. اما چون کشیش حرف دیگری نمی‌زد، صاحبخانه که می‌خواست آخرین وظیفهٔ خود را بجای آورده باشد، باز به او پیشنهاد کرده بود که طبیب خانوادگی خودش را احضار کند. پرپانلو دوباره رد کرده بود و این بار توضیحاتی به گفتهٔ خود افزوده بود که به نظر پیرزن بسیار مبهم جلوه کرده بود. آنچه از حرف‌های او فهمیده بود فقط این بود که کشیش این عیادت را نمی‌پذیرد زیرا آن را مخالف اصول اخلاقی خود می‌داند و این مطلب را پیرزن بسیار نامفهوم شمرده بود. پیرزن به این نتیجه رسیده بود که تب افکار مستأجرش را آشفته کرده است و به این اکتفاء کرده بود که برای او جوشانده ببرد.

پیرزن که مصمم بود تعهدی را که این وضع برایش ایجاد کرده است

انجام دهد، منظماً در هر دو ساعت یکبار از بیمار عیادت کرده بود. آنچه بیش از همه برای او تکان‌دهنده بود، هیجانی بود که کشیش در سراسر روز دچار آن بود. ملافه‌ها را از رویش می‌انداخت، بعد آنها را دوباره روی خود می‌کشید و دست خود را روی پیشانی مرطوبش گردش می‌داد و اغلب بلند می‌شد تا سرفه کند و سرفه‌هایش خفه و دو رگه و مرطوب بود و گوئی چیزی از درونش کنده می‌شد. گوئی گلولهٔ پنبه‌ای در عمق گلویش گیر کرده بود که او را خفه می‌کرد و برای او غیرممکن بود که آن را بیرون بیاورد و دور بیندازد. پس از این بحران‌ها، در منتهای ضعف خود را به پشت رها می‌کرد. و بالاخره، باز هم نیم‌خیز می‌شد، و لحظهٔ کوتاهی با خیرگی حادتر از همهٔ هیجان‌های قبلی، پیش روی خود را نگاه می‌کرد. اما پیرزن هنوز تردید داشت در اینکه بر خلاف میل بیمار خود رفتار کند و پزشکی صدا کند. این بیماری با وجود ظاهر حادی که داشت ممکن بود عارضهٔ تب ساده‌ای باشد.

با این همه بعدازظهر کوشید که با کشیش صحبت کند و در پاسخ فقط چند حرف مبهم از او شنید. پیرزن پیشنهادش را تکرار کرد. اما کشیش به شنیدن این حرف از جا بلند شد و در حالی که دچار خفقان بود به وضوح گفت که پزشک نمی‌خواهد. در این لحظه پیرزن صاحبخانه تصمیم گرفت که تا فردا صبح صبر کند و اگر در وضع کشیش بهبودی مشاهده نشد، به شماره‌ای که خبرگزاری رانسدوک روزی ده بار از رادیو تکرار می‌کرد تلفن کند. او که پیوسته متوجه وظیفه‌اش بود، تصمیم داشت در اثنای شب نیز به مستأجرش سر بزند و مواظب او باشد. اما هنگام غروب پس از اینکه جوشاندهٔ خنکی به او داد، خواست کمی دراز بکشد و وقتی که چشم باز کرد هوا روشن شده بود. به طرف اطاق بیمار دوید.

کشیش بی‌حرکت دراز کشیده بود. در چهره‌اش سرخی شدید روز پیش به کبودی گرائیده بود و این کبودی چنان محسوس بود که تمام خطوط چهره‌اش را فرا گرفته بود. کشیش به لوستر کوچکی از مرواریدهای رنگارنگ که به سقف آویزان بود خیره شده بود. وقتی که پیرزن وارد شد سرش را به طرف او بر گرداند. بنا به گفتهٔ صاحبخانه، گوئی کشیش تمام

شب را کوبیده شده بود و نیروی هر گونه عکس‌العملی را از کف داده بود. پیرزن از او پرسید که حالش چطور است. و کشیش با صدائی که به نظر پیرزن لحن بی‌حالت و بی‌اعتنائی داشت، جواب داد که حالش بد است. احتیاجی به پزشک ندارد و کافی است که او را به بیمارستان منتقل کنند تا ترتیب همهٔ کارها داده شود.

ریو وقت ظهر رسید، به شنیدن تعریف‌های زن صاحبخانه فقط پاسخ داد که پانلو حق داشته است و ممکن است بسیار دیر شده باشد. کشیش دکتر را هم با همان حالت بی‌اعتناء پذیرفت. ریو او را معاینه کرد و از اینکه بجز خفقان و تنگی ریه‌ها هیچیک از عوارض اصلی طاعون غده‌ای یا ریوی را در او ندید غرق در تعجب شد. با این همه نبض چنان ضعیف و حالت عمومی بیمار چنان خطرناک بود که کوچکترین امیدی باقی نبود.

به پانلو گفت:

ـ شما هیچیک از عوارض اصلی بیماری را ندارید. اما در واقع شک هست و من باید شما را مجزی کنم.

کشیش چنان که گوئی می‌خواهد ادب و احترام نشان دهد لبخند عجیبی زد، اما ساکت ماند. ریو برای تلفن کردن بیرون رفت و بلافاصله برگشت. کشیش را نگاه کرد و با ملایمت به او گفت:

ـ من پیش شما خواهم ماند.

بیمار انگار جانی گرفت و چشمانش را که گوئی حرارت در آنها پیدا شده بود به سوی دکتر برگرداند. سپس به سختی، با لحنی که به هیچوجه معلوم نبود اندوهناک است یا نه گفت:

ـ متشکرم. اما مردان دین دوست ندارند. در راه خداوند از همه چیز گذشته‌اند.

صلیب را که بالای سر تختخواب قرار داشت خواست و چون به دست آورد برگشت که آن را نگاه کند.

در بیمارستان، پانلو دندان‌هایش را از هم باز نکرد. خود را مانند شیء بی‌جانی تسلیم همهٔ معالجاتی کرد که تحمیلش می‌کردند، اما دیگر صلیب

را رها نکرد. با وجود این وضع او مبهم‌تر می‌شد. شک و تردید در مغز ریو همچنان باقی بود. بیماری کشیش طاعون بود و طاعون نبود. هر چند که از مدتی پیش طاعون هوس کرده بود که تشخیص پزشکان را به بازی بگیرد و آنها را دچار اشتباه سازد ولی در مورد پانلو دنبالهٔ ماجرا نشان داد که این تغییرات کوچکترین اهمیتی ندارد.

تب بالا رفت. سرفه دم به دم خشن‌تر شد و در سراسر روز بیمار را عذاب داد. عاقبت هنگام غروب، کشیش آن گلوله‌ای را که خفه‌اش می‌کرد از گلو بیرون انداخت: سرخ رنگ بود. در میان طوفان تب، پانلو همان نگاه بی‌اعتنای خود را حفظ کرده بود. و وقتی روز بعد او را که نیمی از تنش از رختخواب بیرون افتاده بود مرده یافتند، نگاهش حاکی از هیچ چیز نبود. روی فیش او نوشتند: «مورد مشکوک».

عید «توسن»[1] آن سال مانند سال‌های دیگر نبود. البته هوا مانند سال‌های دیگر بود: به یکباره تغییر کرده و گرماهای دیررس ناگهان جای خود را به خنکی داده بود. اکنون مانند سال‌های دیگر باد سردی به طور مداوم می‌وزید، ابرهای بزرگ از افقی به افق دیگر می‌رفت، روی منازل را می‌پوشاند و پس از عبور آنها نور سرد و طلائی آسمان نوامبر بر این منازل می‌تابید. اولین بارانی‌ها ظاهر شده بود. اما مقدار حیرت‌آوری پارچه‌های کائوچوک دارو براق جلب نظر می‌کرد. در واقع، روزنامه‌ها نوشته بودند که دویست سال پیش، در اثنای طاعون‌های بزرگ جنوب، پزشکان برای اینکه جان خود را از بیماری حفظ کنند پارچه‌های روغنی می‌پوشیدند. مغازه‌ها با استفاده از این مسئله مقدار زیادی از یک پارچهٔ قدیمی را که در انبار مانده بود آب کرده بودند و هر کسی انتظار داشت که با پوشیدن این پارچه‌ها مصونیتی داشته باشد.

اما هیچیک از این علائم فصل باعث نمی‌شد مردم فراموش کنند که گورستان‌ها خلوت است. سال‌های پیش، ترامواها آکنده از بوی گس گلها بود و دسته‌های بزرگ زنان به مکان‌هائی که نزدیکانشان در آنها مدفون بودند

۱. Toussaint عید همهٔ اولیاء که روز اول نوامبر برگزار می‌شود. و در آن مردم از مرده‌هاشان یاد می‌کنند.

می‌رفتند تا گورهای آنان را گلباران کنند. در این روز مردم می‌کوشیدند ماه‌های دراز جدائی و تنهائی را که مرده تحمل کرده است جبران کنند. اما آن سال، دیگر هیچکس نمی‌خواست به مرده‌ها فکر کند. یا بهتر بگوئیم مردم در آن روزها بیش از حد به مرده‌ها فکر می‌کردند. و دیگر بحث اینکه با کمی تأسف و بسیاری اندوه به سراغ آنها بروند در میان نبود. آنان دیگر متروکینی نبودند که مردم یک روز در سال برای عذر تقصیر نزدشان بروند، بلکه طفیلی‌هائی بودند که هر کسی می‌خواست فراموششان کند. بدین سبب «جشن مردگان» در این سال تقریباً بی‌سروصدا فراموش شد. به قول کتار، که به نظر تارو دارای زبانی بسیار طنزآلود بود، همهٔ روزها «جشن مردگان» بود.

و واقعاً، آتش شادی طاعون، هر روز با شکفتگی بیشتری در کوره‌های جسد سوزی زبانه می‌کشید. درست است که از روزی به روز دیگر تعداد مردگان تجاوز نمی‌کرد. اما گوئی طاعون با خیال راحت در اوج شدت خود مستقر شده بود و با نظم و دقت کارمند ورزیده‌ای تعداد کشتار روزانهٔ خود را ثابت نگاه می‌داشت، بنا به سابقه و به عقیدهٔ اشخاص وارد، این علامت خوبی بود. منحنی پیشرفت طاعون با صعود مداوم خود و بعد با یک خط مستقیم طولانی که طی می‌کرد، برای کسانی نظیر دکتر ریشار راحتی خیال می‌آورد. او می‌گفت: «این منحنی خوبی است. یک منحنی عالی است.» معتقد بود که بیماری به «پاگرد» خود رسیده است و بعد از این فقط رو به کاهش خواهد رفت. این توقف را در سایهٔ سرم تازهٔ کاستل می‌دانست که واقعاً در چند مورد موفقیت غیرمنتظره‌ای به دست آورده بود. کاستل پیر چیزی خلاف نظر او نمی‌گفت اما عقیده داشت که عملاً هیچ چیزی را نمی‌توان پیش‌بینی کرد و تاریخ اپیدمی‌های بزرگ آکنده از جهش‌های غیر منتظره است. استانداری که از مدتها پیش آرزو داشت تسکینی برای افکار عامه فراهم کند و طاعون این فرصت را به دست نمی‌داد، می‌خواست پزشکان را گرد هم بیاورد تا از آنها گزارشی در این‌باره بخواهد که هماندم خود دکتر ریشار را، درست بر روی «پاگرد بیماری»، طاعون در ربود.

تشکیلات دولتی در برابر این نمونه، که بی‌شک تکان دهنده بود ولی با

اینهمه حاکی از هیچ چیز تازه‌ای نبود، با همان بی‌خبری که قبلا خوشبینی را پذیرفته بود به بدبینی بازگشت. کاستل به این اکتفا می‌کرد که سرم خود را با همهٔ دقتی که می‌توانست به خرج دهد تهیه کند. دیگر حتی یک بنای دولتی نبود که به بیمارستان و یا قرنطینه تبدیل نشده باشد، و اگر هنوز دست به ترکیب استانداری نزده بودند به این سبب بود که به مکانی برای گرد آمدن احتیاج داشتند. اما به طور کلی، و بر اثر ثبات نسبی که بیماری در این دوران پیدا کرده بود، تشکیلاتی که دکتر ریو داده بود به هیچوجه از طاعون عقب نماند.

پزشکان و دستیاران که کوشش جانکاهی به کار می‌بردند، دیگر مجبور نبودند که به کوشش‌های بزرگتری بیندیشند. فقط مجبور بودند این کاری را که شاید بتوان گفت فوق بشری بود ادامه دهند. اشکال ریوی عفونت که از مدتی پیش ظاهر شده بود، اکنون در چهار گوشهٔ شهر در افزایش بود، گوئی باد حریقی را که در سینه‌ها بود شعله‌ور می‌ساخت و دامن می‌زد. بیماران در میان استفراغ‌های خون با سرعت بیشتری از میان می‌رفتند. اکنون با این شکل تازهٔ اپیدمی خطر واگیری بیشتر بود. در واقع، عقاید متخصصان پیوسته در این باره متضاد بود. با وجود این اعضاء تشکیلات بهداشتی، برای اطمینان بیشتر هنوز از زیر نقاب ضد عفونی شده نفس می‌کشیدند. در نظر اول چنین جلوه می‌کرد که گوئی بیماری وسعت خواهد یافت، اما چون موارد طاعون خیارکی کاهش می‌یافت، تعادل برقرار بود.

با وجود این بر اثر مشکلات تغذیه که به مرور زمان بیشتر می‌شد، عناوین تازه‌ای برای نگرانی پیدا شده بود. سودجویان پا به میدان گذاشته بودند و مواد غذائی ضروری را که در بازار معمولی پیدا نمی‌شد به قیمت‌های سرسام‌آور عرضه می‌کردند. به این ترتیب خانواده‌های فقیر در وضع بسیار شاقی قرار داشتند و حال آن که برای خانواده‌های ثروتمند همه چیز فراهم بود. طاعون، با بی‌طرفی نافذی که در قلمرو خود مراعات می‌کرد، معمولا می‌بایستی اصل تساوی را در همشهریان ما تقویت کند، اما

برعکس بر اثر بازی عادی خودخواهی‌ها، احساس بی‌عدالتی را در قلب انسان‌ها حادتر می‌ساخت. البته تساوی بی‌مانندی در مرگ برقرار بود، اما هیچکسی آن را نمی‌خواست. بیچارگان که در این وضع از گرسنگی رنج می‌بردند، باز هم با حسرت بیشتری به شهرها و روستاهای مجاور می‌اندیشیدند که در آنها زندگی آزاد بود و نان گران نبود. اکنون که نمی‌توانستند غذای کافی برایشان فراهم کنند، این احساس غیرعاقلانه در آنان پیدا شده بود که باید به آنها اجازهٔ خروج بدهند. شعاری دهان به دهان می‌گشت، گاهی آن را بر روی دیوارها می‌خواندند و قبلا نیز چند بار بر سر راه استاندار فریاد زده بودند: «نان یا هوا»! این شعار طنزآمیز علامت تظاهراتی بود که به سرعت از آنها جلوگیری شد ولی جنبهٔ خطرناک آنها بر هیچکس پوشیده نماند.

روزنامه‌ها در مقابل هر مبلغی که گرفته بودند، از دستورالعمل خوشبینی اطاعت می‌کردند. بنابر نوشته‌های آنها، آنچه وضع حاضر را مشخص می‌ساخت «سرمشق هیجان‌انگیز آرامش و خونسردی» بود که مردم می‌دادند. اما در شهری که درهایش را به روی خود بسته است و هیچ چیزی نمی‌تواند مخفی بماند، هیچکس دربارهٔ «سرمشقی» که جماعت می‌داد اشتباه نمی‌کرد. و برای قضاوت صحیح دربارهٔ آرامش و خونسردی مورد بحث، کافی بود که انسان به یک محیط قرنطینه و یا یکی از اردوگاه‌های تجرید که از طرف دولت تشکیل شده بود وارد شود. راوی که در مکان‌های دیگری انجام وظیفه می‌کرد ممکن است با این محیط آشنائی نداشته باشد. و به همین جهت در اینجا فقط قول تارو را نقل می‌کند.

تارو در یادداشت‌هایش ماجرای بازدیدی را ذکر می‌کند که به همراه رامبر از اردوگاهی که در ورزشگاه شهر تشکیل داده بودند انجام داده بود. ورزشگاه تقریباً دم دروازه‌های شهر قرار دارد و از یک طرف به کوچه‌ای که ترامواها از آن رد می‌شوند مربوط است و از طرف دیگر به زمین‌های بایر. این زمین‌ها تا انتهای فلاتی که شهر بر روی آن ساخته شده کشیده شده است. ورزشگاه طبق معمول، از دیوارهای بلند سیمانی احاطه شده است و با گذاشتن نگهبان دم چهار در ورودی آن توانسته بودند از فرار جلوگیری

کنند. ضمناً دیوارها مانع این می‌شدند که مردم بیرون با تجسس بی‌جای خود مزاحم تیره‌بختانی شوند که در قرنطینه بودند. در عوض، این گرفتاران قرنطینه، در طول روز بی‌آنکه ترامواها را ببینند صدای عبور آنها را می‌شنیدند و بر اثر همهمهٔ بیشتری که همراه تراموا بود، به ساعات گشایش و تعطیل ادارات پی می‌بردند. به این ترتیب اینان که از زندگی طرد شده بودند، می‌دانستند که زندگی در چند متری آنها جریان دارد و دیوارهای سیمانی دو دنیائی را از هم جدا می‌کند که به اندازهٔ دو سیارهٔ مختلف با هم بیگانه‌اند.

تارو و رامبر بعدازظهر یکشنبه‌ای به طرف ورزشگاه روان شدند. گنزالس، بازیکن فوتبال، هم که رامبر بازش یافته بود همراه آنها بود، گنزالس بالاخره پذیرفته بود که بطور کشیک سرپرستی ورزشگاه را به عهده بگیرد. رامبر می‌بایستی او را به مدیر اردوگاه معرفی کند. در ساعتی که همدیگر را دیده بودند، گنزالس به آنان گفته بود این ساعتی است که پیش از طاعون تغییر لباس می‌دادند تا مسابقه را آغاز کنند. اکنون که ورزشگاه‌ها اشغال شده بود دیگر این کار امکان نداشت و گنزالس احساس می‌کرد که بیکار شده است و قیافه‌اش هم این حالت را نشان می‌داد. این یکی از دلائلی بود که گنزالس به خاطر آنها این سرپرستی را پذیرفته بود به شرطی که فقط در روزهای پایان هفته کشیک بدهد. آسمان نیمه باز بود و گنزالس که صورتش را بالا برده بود با تأسف یادآوری کرد که این هوای نه بارانی و نه گرم، مناسب‌ترین هواها برای بازی است. تا آنجا که می‌توانست، بوی تن‌های روغن مالی شده را در رخت‌کن‌ها، ردیف‌های سرپوشیدهٔ اطراف میدان را که در زیر فشار ازدحام مردم نزدیک بود درهم بشکنند، مایوهای به رنگ تند را در روی زمین قهوه‌ای، لیموئی را که در «هاف‌تایم» می‌مکند و یا لیمونادی را که با هزاران سوزن خنک‌کننده‌اش گلو را نیش می‌زند به یاد می‌آورد. ضمناً تارو یادداشت می‌کند که در سراسر مسیر، در میان کوچه‌های ویران محله‌های بیرون شهر، فوتبالیست مرتباً قلوه سنگ‌هائی را که در سر راهش قرار می‌گرفت با لگد می‌زد، می‌کوشید که آنها را مستقیماً به دریچه‌های

گنداب رو بفرستد و چون موفق می‌شد می‌گفت: «یک به هیچ.». وقتی که سیگارش را تمام می‌کرد ته سیگار را پیش رویش تف می‌کرد و می‌خواست آن را در هوا با پا بگیرد. نزدیک ورزشگاه، بچه‌ها که بازی می‌کردند، به طرف دسته‌ای که می‌گذشت توپی پرت کردند و گنزالس از صف دیگران جدا شد تا آن را با دقت به خود آنها برگرداند.

بالاخره وارد ورزشگاه شدند. ردیف‌های سرپوشیده پر از آدم بود، اما زمین ورزش از صدها چادر قرمز پوشیده بود که از دور، در داخل آنها رختخواب‌ها و بسته‌ها دیده می‌شد. ردیف‌های سرپوشیده را برای این نگهداشته بودند که گرفتاران بتوانند از آفتاب و باران به زیر آنها پناه ببرند. فقط وقتی که خورشید غروب می‌کرد به چادرها باز می‌گشتند. در زیر ردیف‌های سرپوشیده دوش‌هائی وجود داشت که از آنها استفاده می‌شد و رخت‌کن‌های سابق بازیکنان به دفاتر و درمانگاه‌ها تبدیل شده بود. اغلب گرفتاران قرنطینه ردیف‌های سرپوشیده را اشغال کرده بودند و دیگران در اطراف زمین ورزش ول می‌گشتند. چند نفری دم در چادرهاشان چمباتمه زده بودند و نگاه خالی و بی‌حالت‌شان را روی همه چیز گردش می‌دادند. در ردیف‌های سرپوشیده اغلب مردم وارفته بودند و گوئی در حالت انتظار به سر می‌بردند.

تارو از رامبر پرسید:

ـ آنها در طول روز چه می‌کنند؟

ـ هیچ.

تقریباً همهٔ آنها بازوانشان آویزان و دست‌هاشان خالی بود. این جمع عظیم انسان‌ها به طور عجیبی خاموش بود.

رامبر گفت:

ـ در روزهای اول اینجا صدا به صدا نمی‌رسید. اما با گذشت روزها حرف زدن‌شان هم کمتر و کمتر شد.

اگر یادداشت‌های تارو را باور کنیم، او روحیهٔ آنان را خوب می‌فهمید و آنها را می‌دید که در آغاز، در چادرهاشان گرد آمده‌اند و سرگرم شنیدن

صدای مگس‌ها یا خاراندن تن‌شان هستند و هر وقت که گوش شنوائی پیدا می‌کنند فریاد خشم و یا ترس بر می‌آورند. اما از وقتی که اردوگاه مالامال شده بود، دیگر گوش شنوا کمتر شده بود. دیگر یگانه کاری که می‌توانستند بکنند این بود که خاموش بمانند و از هم حذر کنند. در واقع نوعی عدم اعتماد وجود داشت که از آسمان خاکستری ولی روشن بر روی اردوگاه سرخ می‌بارید.

آری، همه‌شان قیافهٔ بی‌اعتماد داشتند. حالا که آنها را از دیگران جدا کرده بودند بی‌دلیل نبود و آنها قیافهٔ کسانی را داشتند که دنبال این دلیل می‌گردند و می‌ترسند. هر یک از آنهائی که تارو نگاهشان می‌کرد، نگاه خالی داشتند و معلوم بود که همه‌شان را جدائی مطلق از آنچه زندگی‌شان را تشکیل می‌داد رنج می‌دهد. و چون نمی‌توانستند همیشه به مرگ بیندیشند به هیچ چیز فکر نمی‌کردند. آنها در تعطیل به سر می‌بردند. تارو چنین می‌نوشت: «اما بدتر از همه این است که فراموش شده باشند و این را خودشان می‌دانند. کسانی که آنها را می‌شناختند فراموش‌شان کرده‌اند زیرا به چیز دیگری فکر می‌کنند و این برای هر کسی مفهوم است. و کسانی هم که آنها را دوست دارند فراموششان کرده‌اند زیرا باید وقت‌شان را صرف اقدامات و راه‌یابی برای بیرون آوردن آنان بکنند. و به قدری غرق این اقدامات هستند که در نتیجه به خود آن کسی که باید بیرون بیاورند فکر نمی‌کنند. این هم طبیعی است. و در پایان همهٔ این چیزها انسان می‌بیند که در بدترین بدبختی‌ها نیز هیچکسی واقعاً نمی‌تواند به فکر کس دیگر باشد. زیرا واقعاً در فکر کسی بودن عبارت از این است که دقیقه به دقیقه در اندیشهٔ او باشیم و هیچ چیزی نتواند ما را از این اندیشه منصرف سازد: نه توجه به خانه و زندگی، نه مگسی که می‌پرد، نه غذاها و نه خارش. اما همیشه مگس‌ها و خارش‌ها وجود دارد. این است که زیستن دشوار است و این اشخاص آن را خوب می‌دانند.»

مدیر که به طرف آنها بر می‌گشت گفت که شخصی به نام آقای اتون می‌خواهد آنها را ببیند. گنزالس را به دفترش راهنمائی کرد و بعد آنها را به

گوشه‌ای از ردیف‌های سر پوشیده برد. در آنجا آقای اتون که دور از دیگران نشسته بود برای استقبال از آنها بلند شد. با همان وضع سابق لباس پوشیده بود و همانطور یقهٔ آهاری به گردن داشت. فقط تارو متوجه شد که دستهٔ موهای او بر روی شقیقه‌ها بیش از پیش وز کرده است و یکی از بند کفش‌هایش باز است. قاضی حالت خسته‌ای داشت و حتی یکبار هم توی صورت مخاطبش نگاه نکرد. گفت که از ملاقات آنها خوشحال است و از آنها می‌خواهد که از دکتر ریو برای کارهائی که کرده است تشکر کنند.

دیگران سکوت کردند. قاضی پس از مدتی سکوت گفت:

ـ امیدوارم که ژاک خیلی رنج نبرده باشد.

نخستین بار بود که تارو اسم بچه‌اش را از دهان او می‌شنید و متوجه شد که چیزی تغییر کرده است. آفتاب در افق پائین می‌رفت و از میان دو ابر، اشعهٔ آن بطور افقی وارد ردیف‌ها می‌شد و چهرهٔ آن سه را زرین می‌کرد. تارو گفت:

ـ نه، نه، واقعاً رنج نبرد.

وقتی که آنها رفتند قاضی همان طور به طرفی که اشعهٔ آفتاب از آنجا می‌آمد چشم دوخته بود.

رفتند تا از گنزالس که مشغول مطالعهٔ یک تابلو کشیک بود خداحافظی کنند.

فوتبالیست در حالی که دست آنها را می‌فشرد گفت:

ـ اقلا دوباره پایم به رخت‌کن‌ها رسید. همان است که سابقاً بود.

کمی بعد در حالی که مدیر تارو و رامبر را همراه خود از دفتر بیرون می‌برد، در ردیف‌های سرپوشیده وزوز شدیدی شنیده شد. بعد بلندگوها که در روزهای خوش نتیجهٔ مسابقه‌ها را خبر می‌دادند و یا گروه‌ها را معرفی می‌کردند، با صدای تو دماغی اعلام کردند که همه باید به چادرهاشان داخل شوند تا بتوان غذای شام را تقسیم کرد. یواش یواش مردم ردیف‌های سرپوشیده را ترک کردند و در حالی که پاها را روی زمین می‌کشیدند به چادرها برگشتند. وقتی که همه‌شان مستقر شدند، دو چهارچرخهٔ کوچک

برقی، از همان نوعی که در ایستگاه‌های راه‌آهن دیده می‌شود، با بار دیگ‌های بزرگ از وسط چادرها رد شدند، مردم بازوهاشان را پیش می‌آوردند. دو چمچهٔ بزرگ در دو دیگ فرو می‌رفت و بعد بیرون می‌آمد و محتوی خود را در دو قابلمه خالی می‌کرد. اتومبیل به راه می‌افتاد. همین کار در چادر بعدی از سر گرفته می‌شد. تارو به مدیر گفت:

ـ روش‌تان علمی است.

مدیر در حالی که دست آنها را می‌فشرد با رضایت جواب داد:

ـ بلی، علمی است.

شفق فرا رسیده بود و آسمان باز شده بود. نور ملایم و خنکی اردوگاه را می‌پوشاند. در آرامش غروب صدای قاشق‌ها و بشقاب‌ها از همه طرف بلند شد. خفاش‌ها بر بالای چادرها چرخیدند و به سرعت ناپدید شدند. یک تراموا در آن سوی دیوارها، بر روی دو راهی ریل صدا کرد. تارو در حالی که از در بیرون می‌آمد گفت:

ـ بیچاره قاضی، حقش بود کاری برای او بکنیم، اما چطور می‌توان به یک قاضی کمک کرد؟

در شهر، اردوگاه‌های متعدد دیگری از این قبیل بودند که راوی به علت وسواس و نداشتن اطلاعات مستقیم نمی‌تواند چیزی دربارهٔ آنها بگوید. اما آنچه می‌تواند بگوید این است که وجود این اردوگاه‌ها، بوی انسانی که از آنها می‌آمد، با صدای قوی بلندگوها به هنگام غروب، راز دیوارها و ترس از این مکان‌های لعنتی، به شدت بر روحیهٔ همشهریان ما سنگینی می‌کرد و بر پریشانی و تشویش همه می‌افزود. حوادث و اختلافات با مقامات بیشتر شد.

با وجود این، در پایان نوامبر صبح‌ها بسیار سرد شد. باران‌های سیل‌آسا سنگفرش کوچه‌ها را با آب فراوان شست، آسمان را تمیز کرد و آن را پاک و بی‌ابر بر فراز کوچه‌های براق باقی گذاشت. و هر صبح آفتاب بی‌قوتی نور درخشان و یخ‌زده‌ای را بر روی شهر فرو می‌ریخت. برعکس، نزدیک شب هوا دوباره معتدل می‌شد. تارو برای اینکه پیش دکتر ریو کمی درد دل کند، چنین لحظه‌ای را انتخاب کرد.

روزی حوالی ساعت ده شب، پس از یک روز دراز و جانفرسا، تارو ریو را که برای عیادت شبانه‌ای به خانهٔ پیرمرد نفس تنگ می‌رفت همراهی کرد. آسمان بر بالای خانه‌های محلهٔ قدیمی برق خفیفی داشت. باد ملایمی بی‌صدا در چهارراه‌های تاریک می‌وزید. آن دو که از کوچه‌های خاموش فرا رسیده بودند، با وراجی پیرمرد روبرو شدند. پیرمرد به‌آنها گفت که

خیلی‌ها موافق نیستند که لقمهٔ چرب مال دیگران است؛ که کوزهٔ آب بالاخره در آب می‌شکند و محتملاً ـ در اینجا دست‌هایش را بهم مالید ـ زد و خوردهائی خواهد شد. دکتر به معاینهٔ او پرداخت. در این مدت پیرمرد لاینقطع دربارهٔ حوادث اظهار عقیده می‌کرد.

بالای سرشان صدای راه رفتن شنیدند. پیرزن چون توجه تارو را دید، گفت که همسایه‌ها روی تراس هستند. ضمناً آنها اطلاع یافتند که آن بالا منظرهٔ زیبائی هست و تراس‌های خانه‌ها اغلب از یک طرف به هم مربوطند و زنان محله می‌توانند بی‌آنکه از خانه‌های خود خارج شوند با هم ملاقات کنند. پیرمرد گفت:

ـ آری، بروید بالا. آنجا هوا خوب است!

تراس را خالی یافتند و سه صندلی در آن بود. از یک سمت، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، تراس‌های خانه‌ها را می‌دیدند که به تودهٔ سنگی تیره‌ای منتهی شده بود و آنها پی بردند که این تودهٔ سنگی اولین تپه است. در سمت دیگر، از بالای چند کوچه و بندر نامرئی نگاه انسان به افقی می‌افتاد که در آن آسمان و دریا با ضربان نامشخصی با هم در می‌آمیختند. در ورای مانعی که می‌دانستند صخره‌های ساحلی است، نوری که منبع آن مشخص نبود بطور منظمی ظاهر می‌شد و محو می‌گشت. فانوس دریائی تنگه بود که از بهار به این طرف برای کشتی‌ها می‌چرخید تا راهشان را به سوی بنادر دیگر بر گردانند. در آسمان که باد آن را جلا داده و براق کرده بود، ستاره‌های روشن می‌درخشیدند و روشنائی دوردست فانوس دریائی هر چند یکبار خاکستر زود گذری به روی آنها می‌پاشید. نسیم بوی ادویه و سنگ می‌آورد. سکوت مطلق برقرار بود.

ریو در حالی که می‌نشست گفت:

ـ هوای مطبوعی است. انگار طاعون هرگز اینجا بالا نیامده.

تارو پشت به او کرده بود و دریا را نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای گفت:

ـ آری، هوای خوشی است.

آمد و در کنار دکتر نشست و او را به دقت نگاه کرد. سه بار نور فانوس

در آسمان ظاهر شد. صدای ریختن ظرف از اعماق کوچه تا به آنجا بالا آمد. دری در خانه بهم خورد. تارو با لحنی بسیار طبیعی گفت:

-ریو شما هرگز نخواسته‌اید بدانید که من که هستم؟ شما احساس دوستی نسبت به من دارید؟

دکتر جواب داد:

-آری، من نسبت به شما احساس دوستی می‌کنم اما تاکنون وقت نداشته‌ایم.

-خوب، همین به من اطمینان می‌دهد. می‌خواهید که این ساعت ساعت دوستی باشد؟

ریو به جای هر جوابی به او لبخند زد.

-خوب گوش کنید ...

چند کوچه آن طرف تر اتومبیلی مدت درازی روی سنگفرش خیس لغزید. اتومبیل دور شد و بعد دادوبیداد مبهمی که از دور می‌آمد دوباره سکوت را بر هم زد. بعد این سکوت با همهٔ سنگینی آسمان و ستارگان بر روی آن دو افتاد. تارو از جا برخاست و روبروی ریو که همانطور در گودی صندلی فرو رفته بود، بر روی دیوارهٔ تراس نشست. اندام او به صورت هیکل درشتی دیده می‌شد که بر روی آسمان نقش شده بود. او مدت درازی حرف زد و بازنویس گفته‌های او تقریباً چنین است:

«ریو، برای اینک مطلب را ساده کنم بهتر است بگویم که من پیش از اینکه این شهر و این اپیدمی را بشناسم دچار طاعون بودم. لازم به گفتن نیست که من هم مثل همهٔ مردم هستم. اما خیلی‌ها هستند که این را نمی‌دانند. یا خوش دارند که در همین وضع بمانند، و نیز کسانی که می‌دانند و می‌خواهند از این وضع بیرون بیایند. من همیشه خواسته‌ام که بیرون بیایم.

«وقتی که جوان بودم با مفهوم معصومیت خودم زندگی می‌کردم، یعنی بدون هیچ عقیده‌ای. من آدم خودخوری نیستم و زندگی را به صورت موافقی آغاز کردم. در هر کاری موفق می‌شدم، از نظر درک و هوش خیالم

راحت بود، با زن‌ها هم به بهترین وضعی میانه‌ام خوب بود. و اگر ناراحتی به من روی می‌آورد به همان سادگی که آمده بود می‌گذشت. یک روز، به تفکر پرداختم. حالا ...

«باید به شما بگویم که من مثل شما فقیر نبودم. پدرم دادستان بود و این خود موقعیتی است. با وجود این آدم عادی و متواضعی بود و هیچ ژست و قیافهٔ دادستان نداشت. مادرم ساده‌لوح و بی‌اثر بود. او را همیشه دوست داشته‌ام اما ترجیح می‌دهم که از او حرف نزنم. پدرم با محبت به من می‌پرداخت و حتی گمان می‌کنم که می‌کوشید افکار مرا درک کند. خارج از خانه ماجراهائی داشت. حالا از این بابت مطمئنم، اما در عین حال به هیچوجه برای این مسئله از پدرم دلگیر نیستم. در تمام این مسائل همانطور که ازش انتظار می‌رفت رفتار می‌کرد و مایهٔ ناراحتی هیچکس نمی‌شد. خلاصه اینکه آدم خاصی نبود و امروز که او مرده است، به این نتیجه می‌رسم که هر چند مثل مقدسین زندگی نکرد، آدم بدی هم نبود. حد وسط را نگه می‌داشت، همین! ... و تیپ آدمی بود که انسان نسبت به او احساس محبتی منطقی می‌کند، محبتی که همیشه ادامه می‌یابد.

با وجود این، او خصوصیتی داشت: راهنمای بزرگ مسافرت «Chaix» کتاب مورد علاقه‌اش بود. با وجود این هرگز مسافرت نکرد مگر در تعطیلات برای رفتن به برتانی که ملک کوچکی در آنجا داشت. اما هر لحظه آماده بود بطور دقیق ساعات ورود و خروج قطار پاریس - برلین، ساعات مختلف تعویض قطار برای رفتن از لیون به ورشو و فاصلهٔ دقیق بین هر کدام از پایتخت‌ها را که بخواهید به شما بگوید. آیا شما می‌توانید بگوئید که چگونه از «بریانسون»[1] به «شامونی»[2] می‌توان رفت؟ حتی اگر یک رئیس قطار هم بخواهد شرح بدهد گیج می‌شود. اما پدرم هیچ اشتباه نمی‌کرد. تقریباً هر شب برای تکمیل اطلاعاتش در این‌باره تمرین می‌کرد و به این کار خود می‌بالید. این کار او برای من هم مایهٔ تفریح بود، اغلب سؤال‌هائی از او

1. Brianvçon
2. Chamonix

می‌کردم و بعد برای اینکه بدانم راست گفته است به کتاب راهنما مراجعه می‌کردم و از اینکه به او بگویم اشتباه نمی‌کند کیف می‌کردم. این تمرین‌های کوچک ما را خیلی به هم وابسته ساخت. زیرا من برای او شنونده‌ای بودم که او به حسن نیتش معتقد بود. و اما من گمان می‌کردم این تفوقی که او در بحث قطارها دارد، به تفوق‌های دیگر نیز می‌ارزد.

«اما من سخن را به درازا می‌کشم و خطر این هست که به این مرد درستکار اهمیتی بیشتر از حد بدهم. بعد از همهٔ این حرف‌ها، او در تصمیم من فقط تأثیر غیرمستقیم داشت و فقط فرصتی برای من فراهم آورد. وقتی که هفده ساله شدم، پدرم مرا دعوت کرد که به شنیدن ادعانامهٔ او بروم. پرونده مهمی در دادگاه جنائی مطرح بود و مسلماً فکر کرده بود که آن روز به بهترین وجهی اظهار وجود خواهد کرد. همچنین فکر می‌کنم که این تشریفات را برای تأثیر در فکر جوانان مناسب دیده بود و می‌خواست به وسیلهٔ آن مرا به طرف شغلی که خودش انتخاب کرده بود براند. من پذیرفته بودم زیرا پدرم از این قبول من خوشحال می‌شد و نیز برای این که دلم می‌خواست او را در نقش دیگری بجز نقشی که در میان ما بازی می‌کند ببینم و صدایش را بشنوم. جز این به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم. آنچه در دادگاه جریان می‌یافت، همیشه در نظر من، مثل رژهٔ ۱۴ ژوئیه و یا مراسم تقسیم جوائز، طبیعی و اجتناب ناپذیر بود. تصور بسیار مبهمی از آن داشتم که مزاحم من نبود.

«و من از آن روز فقط یک تصویر در نظرم مانده است: تصویر مجرم! گمان می‌کنم که او واقعاً مجرم بود ولی این مطلب مهم نیست. اما این مرد کوچک اندام مو حنائی و تقریباً سی ساله چنان به قبول همه چیز مصمم به نظر می‌رسید، چنان صمیمانه از آنچه کرده بود و از آنچه با او می‌خواستند بکنند وحشت‌زده بود که پس از چند لحظه چشمان من به جای همه چیز فقط به او دوخته شد. او حالت جغدی را داشت که از روشنائی تندی هراسیده باشد. گره کراواتش در زاویهٔ یقه جا نگرفته بود. تنها ناخن‌های یک دستش را می‌جوید. دست راست را ... خلاصه اصرار نمی‌کنم. فهمیدید که او زنده بود.

«اما من، در آن لحظه ناگهان متوجه شدم که تا آن وقت، دربارهٔ او فقط با خیال راحت و به عنوان یکی از افراد طبقهٔ «متهم» فکر کرده بودم. نمی‌توانم بگویم که در آن لحظه پدرم را فراموش کرده بودم، اما احساسی بر من فشار می‌آورد و هر گونه توجهی را بجز توجهی که به متهم داشتم از من سلب می‌کرد. تقریباً هیچ چیز نمی‌شنیدم، احساس می‌کردم که می‌خواهند این مرد زنده را بکشند و غریزه‌ای توانا مانند یک موج مرا به نوعی خیرگی، لجوجانه به کنار او می‌برد. و فقط وقتی که پدرم تقاضای مجازات می‌کرد، بیدار شدم.

«او که با ردای سرخش تغییر یافته بود، دیگر نه نیکمرد بود و نه مشفق. دهانش در جنب‌وجوش بود؛ جملات بزرگ لاینقطع مانند افعی‌هائی از آن بیرون می‌ریخت و فهمیدم که او مرگ این مرد را به نام اجتماع می‌خواهد و حتی می‌خواهد که سر او را ببرند. آری، حقیقت داشت، او فقط می‌گفت: «این سر باید بیفتد.» اما در پایان تفاوت چندان زیاد نبود و این یکی هم به حد اولی رسید، زیرا سری را که می‌خواست به دست آورد. با این تفاوت که این کار را خود او انجام نداد. و من که به دنبال آن، این ماجرا را تا نتیجه‌اش تعقیب کردم، نسبت به آن بدبخت چنان صمیمیت سرگیجه‌آوری احساس کردم که پدرم هرگز احساس نکرده بود. در حالی که پدرم می‌بایستی بنا به قاعده، در آن مراسمی شرکت کند که محترمانه آن را «آخرین لحظات محکوم» می‌نامند و در واقع باید شنیع‌ترین قتل نامید.

«از آن لحظه، راهنمای مسافرت Chaix را با نفرت و کراهت نگاه کردم. از آن لحظه به بعد، با ترس و وحشت به عدالت و محکومیت به مرگ و به اعدام نگاه کردم. و با نوعی سرگیجه پی بردم که طبعاً پدرم به دفعات در مراسم قتل شرکت کرده است و این در روزهائی بوده که او صبح زود از خواب بیدار می‌شده است. آری، پدرم در این مواقع ساعت شماطه‌اش را کوک می‌کرد. جرأت نمی‌کردم در این باره با مادرم حرف بزنم، اما او را بیشتر زیر نظر می‌گرفتم و پی بردم که دیگر رابطه‌ای بین آنها نیست و با قطع علاقه و تسلیم و رضا زندگی می‌کند، و همانطور که گفتم، این فکر مرا کمک کرد

تا او را ببخشم. بعدها فهمیدم که هیچ موردی برای بخشیدن وجود ندارد. زیرا مادرم تا پیش از ازدواج تهیدست بوده و فقر، تسلیم و رضا را به او یاد داده بود.

«بی‌شک منتظرید به شما بگویم که فوراً خانه را ترک گفتم و رفتم. نه، ماه‌ها و حتی قریب یک سال ماندم. اما دلم شکسته بود. یک شب پدرم ساعت شماطه‌دارش را خواست زیرا می‌بایستی صبح زود بلند شود. من شب خوابم نبرد. فردای آن روز وقتی که پدرم بازگشت من رفته بودم. بلافاصله باید بگویم که پدرم به جستجوی من فرستاد، به دیدنش رفتم و بدون هیچگونه توضیحی با کمال آرامش به او گفتم که اگر مرا مجبور به بازگشت کند خودم را خواهم کشت. بالاخره قبول کرد زیرا طبع ملایمی داشت، دربارهٔ این که علاقه به تنها زیستن ابلهانه است (تصمیم مرا اینطور تعبیر کرد و من نخواستم بگویم که اشتباه می‌کند.) سخنرانی مفصلی کرد. سفارش‌های متعدد به من کرد و اشک‌هائی را که صمیمانه در چشمانش حلقه زده بود فرو خورد. بعدها، مدت‌های دراز پس از آن تاریخ، مرتباً برای ملاقات مادرم به خانه رفتم و در این اثناء پدرم را هم می‌دیدم. گمان می‌کنم که همین روابط برای او کفایت می‌کرد. و اما من خصومتی نسبت به او نداشتم، فقط کمی اندوه در دلم بود. وقتی که او مرد، مادرم را پیش خودم آوردم و اگر او هم به نوبهٔ خود نمی‌مرد، هنوز هم با من بود.

«من روی این سرآغاز خیلی تکیه کردم، زیرا در واقع سر آغاز همه چیز بود. حالا دیگر سریعتر پیش خواهم رفت. در هیجده سالگی وقتی که از زندگی راحت بیرون آمدم با فقر آشنا شدم. برای امرار معاش به حرفه‌های متعدد دست زدم و موفقیتم هم بد نبود. اما آنچه بیشتر از همه فکر مرا مشغول می‌کرد، محکومیت به مرگ بود. می‌خواستم با آن جغد حنائی حسابم را تسویه کنم. در نتیجه به اصطلاح وارد گود سیاست شدم. مطلب این بود که نمی‌خواستم طاعون‌زده باشم. فکر کردم جامعه‌ای است که بر روی محکومیت به مرگ لم داده است و اگر با آن بجنگم با قتل و جنایت جنگیده‌ام. من این نکته را باور کردم، دیگران هم به من گفتند و تا حد زیادی

درست بود. آنگاه در کنار کسانی قرار گرفتم که دوستشان داشتم و از دوست داشتن‌شان دست بر نداشتم. مدت‌ها با آنان باقی ماندم و در اروپا کشوری نیست که من در مبارزه‌هایش شرکت نکرده باشم. بگذریم.

«البته می‌دانستم که ما هم بنا به موقعیت، فرمان محکومیت صادر می‌کنیم. اما به من می‌گفتند که این چند مرگ، برای رسیدن به دنیائی که در آن دیگر کسی را نخواهند کشت ضروری است. این از لحاظی درست بود و بعد از همهٔ این حرف‌ها شاید من طوری ساخته شده‌ام که نمی‌توانم به‌این قبیل حقایق معتقد شوم. آنچه مسلم است، دچار تردید بودم. من به «جغد» فکر می‌کردم و این وضع نیز می‌توانست ادامه داشته باشد. تا روزی که شاهد یک اعدام شدم (در مجارستان بود.) و همان سرگیجه‌ای که به هنگام کودکی گریبانم را گرفته بود، اکنون که مردی بودم جلو چشمانم را سیاه کرد.

«هرگز تیرباران کسی را ندیده‌اید؟ مسلماً نه، معمولا این کار بنا به دعوت صورت می‌گیرد و حاضران قبلا انتخاب شده‌اند. نتیجه این که، اطلاع شما از این مراسم محدود به آن چیزی است که در تصویرها و در کتابها دیده‌اید دستمالی بر روی چشم، چوبهٔ اعدام و چند سرباز در فاصله‌ای دور. اما نه این طور نیست می‌دانید که برعکس، جوخهٔ تیرباران در یک مترونیمی محکوم می‌ایستد؟ می‌دانید که اگر محکوم بتواند دو قدم به جلو بگذارد سینه‌اش به تفنگ‌ها می‌خورد؟ می‌دانید که تیراندازان از این فاصلهٔ کوتاه تیرشان را در ناحیهٔ قلب متمرکز می‌کنند. و همهٔ آنها با گلوله‌های درشتشان حفره‌ای در آنجا باز می‌کنند که می‌توان مشت را در آن فرو برد. نه، شما نمی‌دانید، چون اینها جزئیاتی است که ازش حرف نمی‌زنند. خواب آدم‌ها، از زندگی برای طاعون‌زدگان مقدس‌تر است. نباید مانع خوابیدن مردم درست و حسابی شد. این کار بی‌ذوقی است. و همه می‌دانند که ذوق عبارت از مصر نبودن است. اما من از همان وقت به بعد دیگر خوب نخوابیدم. طعم بد این حادثه در دهانم باقی ماند و من از اصرار، یعنی از اندیشیدن دست بر نداشتم.

«آنگاه پی بردم که، دست کم، من در سراسر این سال‌های دراز،

طاعون‌زده بوده‌ام و با وجود این با همهٔ صمیمیتم گمان کرده‌ام که بر ضد طاعون می‌جنگم. دانستم که بطور غیر مستقیم مرگ هزاران انسان را تأئید کرده‌ام و با تصویب اعمال و اصولی که ناگزیر این مرگ‌ها را به دنبال دارند، حتی سبب این مرگ‌ها شده‌ام. دیگران از این وضع ناراحت به نظر نمی‌آمدند و یا لااقل هرگز به اختیار خود دربارهٔ آن حرف نمی‌زدند. من گلویم فشرده می‌شد. من با آنها بودم و با اینهمه تنها بودم. وقتی که نگرانی‌هایم را تشریح می‌کردم، آنها به من می‌گفتند که باید به آنچه در خطر است اندیشید و اغلب دلائل مؤثری ارائه می‌دادند تا آنچه را که نمی‌توانستم ببلعم به خورد من بدهند. اما من جواب می‌دادم که طاعون‌زدگان بزرگ، آنها که ردای سرخ می‌پوشند ... آنها هم در این مورد دلائل عالی دارند و اگر من دلائل جبری و ضروریاتی را که طاعون زدگان کوچک با استدعا و التماس مطرح می‌کنند بپذیرم نمی‌توانم دلائل طاعونیان بزرگ را رد کنم. به من جواب می‌دادند که بهترین راه حق دادن به سرخ ردایان این است که اجازهٔ محکوم ساختن را منحصراً در اختیار آنها بگذاریم. اما من با خود می‌گفتم که اگر انسان یکبار تسلیم شود دیگر دلیلی ندارد که متوقف شود. تاریخ دلیل کافی به دست من داده است، این روزگار مال کسی است که بیشتر بکشد. همهٔ آنها دستخوش حرص آدمکشی هستند و نمی‌توانند طور دیگری رفتار کنند.

«در هر حال مسئله‌ای که من با آن روبرو بودم استدلال نبود. جغد حنائی بود، این ماجرای زشتی که در آن دهان‌های کثیف طاعونی، به مردی در زنجیر، اعلام می‌کردند که خواهد مرد و همهٔ وسائل را فراهم می‌کردند تا او شب‌های دراز احتضار با چشم باز منتظر قتل خود باشد و سپس کشته شود. مسئلهٔ من مسئلهٔ «حفره در سینه» بود. و با خود می‌گفتم که فعلا دست کم به سهم خودم، هرگز حتی یکبار، می‌شنوید، حتی یکبار به این قصابی تنفرآور حق نخواهم داد. بلی، من این کوری عنادآمیز را انتخاب کردم به انتظار این که روزی روشن‌تر ببینم.

«از آن پس دیگر تغییر نکرده‌ام. مدت درازی است که من شرم دارم، شرم از این که چه دورادور و چه با حسن نیت، من به سهم خودم قاتل بوده‌ام. به

مرور زمان فقط پی بردم که حتی آنان که بهتر از دیگرانند امروزه نمی‌توانند از کشتن و یا تصویب کشتن خودداری کنند زیرا جزو منطق زندگی آنهاست و ما نمی‌توانیم در این دنیا حرکتی بکنیم که خطر کشتن نداشته باشد. آری من به شرمندگی ادامه دادم. پی بردم که همه‌مان غرق طاعونیم و آرامشم را از دست دادم. امروزه به دنبال آن آرامش می‌گردم. می‌کوشم که همه چیز را درک کنم و دشمن خونی کسی نباشم. فقط می‌دانم که برای طاعونی نبودن، باید آنچه را که می‌بایست، انجام داد، و تنها همین است که می‌تواند امید آرامش و در صورت فقدان آن مرگی آرام ببخشد. همین است که می‌تواند انسان‌ها را تسکین دهد و اگر هم نتواند نجات بخشد، لااقل کمترین رنج ممکن را به آنها بدهد و حتی گاهی شفابخش باشد. و به همین سبب من تصمیم گرفتم همه چیز را طرد کنم. همهٔ آن چیزهائی را که از نزدیک و یا دور، به دلائل خوب یا بد، آدم می‌کشد و یا تصویب می‌کند که آدم بکشند.

«باز به همین سبب است که این اپیدمی به من هیچ چیز یاد نمی‌دهد، جز اینکه باید آن را دوش به دوش شما شکست داد. من به علم یقین می‌دانم (آری، ریو، می‌بینید که من دربارهٔ زندگی همه چیز را می‌دانم) که هر کسی طاعون را در درون خود دارد؛ زیرا هیچکس، نه، هیچکس در دنیا در برابر آن مصونیت ندارد. و انسان باید پیوسته مواظب خود باشد تا مبادا در یک لحظهٔ حواس پرتی با تنفس به صورت دیگری، طاعون را به او منتقل کند. آنچه طبیعی است، میکرب است. و باقی، سلامت. کمال و پاکی نتیجهٔ اراده است، و اراده‌ای که هرگز نباید متوقف شود. مرد شریف، یعنی آن که تقریباً هیچکس را آلوده نمی‌کند، کسی است که حواس پرتی او به کمترین حد ممکن است. و انسان برای این که هرگز حواسش پرت نباشد به اراده و توجه کامل احتیاج دارد. آری، ریو، طاعونی بودن بسیار خسته‌کننده است، اما باز هم خسته‌کننده‌تر است که انسان نخواهد طاعونی باشد. برای همین است که همهٔ مردم خسته به نظر می‌رسند، زیرا امروزه همهٔ مردم تا اندازه‌ای طاعونی هستند. و باز به همین سبب، چند نفری که می‌خواهند از طاعونی بودن رها شوند، با خستگی بی‌پایان آشنا هستند که هیچ چیزی بجز مرگ

آنها را از آن نجات نخواهد داد.

«از این به بعد، من می‌دانم که دیگر چیزی برای این دنیا نمی‌خواهم و از لحظه‌ای که از کشتن منصرف شده‌ام خود را به غربتی نهائی محکوم کرده‌ام. دیگرانند که تاریخ را به وجود خواهند آورد. همچنین می‌دانم که نمی‌توانم دربارهٔ این دیگران هم بر حسب ظاهر قضاوت کنم. انسان برای این که قاتل عاقلی باشد صفت خاصی دارد که من فاقد آن هستم؛ و این برتری شمرده نمی‌شود. اما اکنون من می‌خواهم همین که هستم باشم و تواضع را یاد گرفته‌ام. فقط می‌گویم که در روی زمین بلاها و قربانی‌ها وجود دارد. و باید تا آنجا که ممکن است از همکاری با بلا پرهیز کرد. شاید این به نظر شما آسان جلوه کند، و من نمی‌دانم که آسان است یا نه اما می‌دانم که درست است. من استدلال‌های فراوانی را شنیدم که نزدیک بوده است گیجم کند و خیلی‌ها را گیج کرده و با آدمکشی موافق ساخته است. و فهمیده‌ام که همهٔ بدبختی انسان‌ها ناشی از این است که به زبان صریح و روشن حرف نمی‌زنند. از این رو من تصمیم گرفته‌ام که صریح حرف بزنم و صریح رفتار کنم تا در راه درست بیفتم. در نتیجه می‌گویم که بلاها و قربانی‌ها وجود دارد و لاغیر. اگر با گفتن این نکته خودم به صورت بلا در می‌آیم لااقل ارادی نیست. من می‌کوشم که قاتل معصومی باشم. ملاحظه می‌کنید که ادعای بزرگی نیست.

«البته می‌بایستی یک گروه سوم هم وجود داشته باشد. گروه پزشکان حقیقی، اما این امری است کمیاب و باید بسیار دشوار باشد. از اینرو من در هر فرصتی، برای اینکه خسارات را محدود سازم، در صف قربانیان قرار گرفتم. در میان آنان دست کم می‌توانم تحقیق کنم که چگونه می‌توان به گروه سوم، یعنی به صلح و آرامش رسید.»

تارو وقتی که گفته‌هایش را تمام کرد پایش را تکان می‌داد و آهسته با نک پا روی تراس می‌کوبید. پس از کمی سکوت، دکتر کمی اندامش را راست کرد و پرسید که آیا تارو دربارهٔ راهی که باید برای رسیدن به آرامش در پیش گرفت عقیده‌ای دارد؟

ـ آری، محبت.

دو زنگ آمبولانس در دوردست طنین انداخت. صداها و فریادهائی که لحظه‌ای پیش مبهم بود، در انتهای شهر، در کنار تپهٔ سنگی مجتمع شد. در عین حال صدائی به گوش می‌رسید که شبیه صدای انفجار بود. بعد، سکوت بازگشت. ریو دو چشمک فانوس دریائی را شمرد. نسیم گوئی نیروی بیشتر یافت و در همان لحظه بادی که از سمت دریا می‌آمد، بوی نمک با خود آورد. اکنون دمیدن گنگ امواج بر صخره‌ها با کمال وضوح شنیده می‌شد.

تارو با سادگی گفت:

ـ رویهم رفته آنچه برای من جالب است این است که بدانم انسان چگونه مقدس می‌شود.

ـ ولی شما که به خدا اعتقاد ندارید.

ـ درست است. یگانه مسئلهٔ محققی که امروزه می‌شناسم این است که می‌توان مقدس بی‌خدا بود.

ناگهان از آن سمتی که صداها آمده بود روشنائی زیادی بیرون جهید و دادوفریاد مبهمی با جریان باد تا به گوش آن دو رسید. روشنائی بلافاصله فرو خفت و دورتر در لبهٔ تراس‌ها فقط انعکاس سرخی باقی ماند. در یک وزش تند باد آشکارا صدای فریاد آدم‌ها شنیده شد، بعد صدای یک شلیک و غوغای جمعیت. تارو برخاسته بود و گوش می‌داد. دیگر چیزی شنیده نشد.

ـ باز هم دم دروازه‌ها زدوخورد کردند.

ریو گفت:

ـ حالا دیگر تمام شد.

تارو زیر لب گفت که هرگز تمام نشده است و باز هم قربانی‌هائی خواهد بود. زیرا نظم موجود آن را ایجاب می‌کند.

دکتر گفت:

ـ شاید، اما من بیشتر با شکست یافتگان احساس همدردی می‌کنم تا

با مقدسین. گمان می‌کنم که من قهرمانی و تقدس را زیاد نمی‌پسندم. آنچه برایم جالب است انسان بودن است.

ـ بلی. ما هر دو در جستجوی یک چیز هستیم، اما من ادعایم کمتر است.

ریو گمان برد که تارو شوخی می‌کند و او را نگاه کرد. اما در روشنی خفیفی که از آسمان می‌آمد، چهره‌ای اندوهناک و جدی دید. باد دوباره بر می‌خاست و ریو روی پوست صورتش احساس کرد که این باد نیمگرم است. تارو تکانی به خود داد و گفت:

ـ می‌دانید که در راه دوستی‌مان چکار باید بکنیم؟

ریو گفت:

ـ هر چه شما بخواهید.

ـ در دریا آب تنی کنیم. این حتی برای یک «قدیس» آینده، لذت شایسته‌ای است.

ریو لبخند می‌زد.

ـ با جوازهای عبورمان می‌توانیم روی اسکله برویم. بالاخره خیلی احمقانه است که آدم فقط توی طاعون زندگی کند. البته انسان باید در راه قربانیان مبارزه کند. اما اگر هیچ چیز دیگری را دوست ندارد، دیگر مبارزه به چه درد می‌خورد؟

ریو گفت:

ـ آری، برویم.

لحظه‌ای بعد اتومبیل نزدیک نرده‌های بندرگاه توقف کرد. ماه بالا آمده بود، آسمان شیری رنگ سایه‌های کمرنگ به همه جا می‌انداخت. پشت سر آنها شهر طبقه به طبقه بالا می‌رفت و نفس گرم و بیماری از آن می‌آمد که آنان را به سوی دریا می‌راند. مدارک‌شان را به یک نگهبان نشان دادند و او مدت درازی در آنها دقیق شد. عبور کردند و از میان زمین خاک‌ریز پوشیده از بشکه‌ها و در میان بوی شراب و ماهی، راه اسکله را در پیش گرفتند. کمی پیش از رسیدن به آن، بوی ید و خزه از دریا خبر داد. سپس صدای آن را

شنیدند.

دریا در پای تخته سنگ‌های بزرگ اسکله آهسته صفیر می‌زد و وقتی که از روی آنها می‌گذشت در نظر آن دو مانند مخملی سطبر و مانند حیوانی نرم و ملایم جلوه کرد. رو به دریا بر روی تخته سنگ‌ها نشستند. آب با ملایمت بالا می‌آمد و باز پائین می‌رفت. این تنفس آرام دریا انعکاس‌های براقی بر سطح آب به وجود می‌آورد و ازمیان می‌برد. در برابرشان، شب بی‌انتها بود. ریو که در زیر انگشتانش چهرهٔ آبله‌دار صخره‌ها را احساس می‌کرد، از سعادت عجیبی سرشار بود. وقتی که به سوی تارو برگشت در چهرهٔ آرام و جدی دوست خود نیز همان سعادتی را تشخیص داد که هیچ چیز، حتی آدمکشی را هم فراموش نمی‌کند.

لخت شدند. ریو اول در آب رفت. وقتی که بالا آمد آب که نخست برایش سرد بود به نظرش ولرم آمد. پس از چند حرکت پی برد که دریا در آن شب ولرم است. ولرمی دریاهای پائیزی که گرمای ذخیره شده در زمین را در طول ماه‌های دراز پس می‌گیرد. منظماً شنا می‌کرد. حرکت پاهایش پشت سر او جوششی از کف باقی می‌گذاشت، آب در طول بازوهایش سرازیر می‌شد و به پاهایش می‌رسید. صدای افتادن جسم سنگینی به او نشان داد که تارو در آب پریده است. ریو به پشت برگشت و رو به آسمان که از ماه و ستارگان آکنده بود، بی‌حرکت ماند، مدت درازی نفس کشید، بعد با وضوح بیشتری صدای ضرباتی را که به آب می‌خورد و سکوت و خلوت شب بطور عجیبی مشخص بود شنید. تارو نزدیک می‌شد، به زودی صدای نفس‌های او به گوش رسید. ریو برگشت، هم طراز دوستش قرار گرفت و با همان سرعت به شنا پرداخت. تارو با قدرتی بیشتر از او پیش می‌رفت و ریو مجبور شد که بر سرعت خود بیفزاید. چند دقیقه، با یک آهنگ و یک سرعت، تنها، دور از همه و آزاد از شهر و از طاعون، پیش رفتند. اول ریو توقف کرد و به آرامی برگشتند، مگر وقتی که وارد یک جریان تند و سرد شدند. هر دو بی‌آنکه چیزی بگویند، در حالی که از این پدیدهٔ غیر منتظرهٔ دریا شلاق خورده بودند حرکت‌شان را سریعتر کردند.

وقتی لباس‌هاشان را پوشیدند بی‌آنکه کلمه‌ای سخن بگویند بازگشتند. اما هر دو یک احساس واحد داشتند و خاطرهٔ این شب برایشان شیرین بود. وقتی که نگهبان طاعون را از دور دیدند، ریو می‌دانست که تارو هم مثل او با خود می‌گوید که بیماری آنها را فراموش کرده بود و این لحظه‌ها مطبوع بود و اکنون باید از سر گرفت.

بلی، لازم بود از سر بگیرند و طاعون هیچکس را برای مدت دراز فراموش نمی‌کرد. در اثنای ماه دسامبر طاعون در سینه‌های همشهریان ما شعله کشید. کورهٔ جسد سوزی را روشن نگه داشت،اردوگاه‌ها را از هیاکلی با دست‌های خالی انباشت و با همان رفتار جسورانه و نامنظمش، از پیشرفت باز نایستاد. مقامات دولتی امید داشتند که روزهای سرد از این پیشرفت جلوگیری کند، با وجود این طاعون بی‌آنکه خمی به ابرو بیاورد از خلال اولین سرماهای فصل می‌گذشت. می‌بایستی باز هم منتظر بود. اما از شدت انتظار دیگر نمی‌توان منتظر بود و سراسر شهر ما بی‌آنکه امیدی به آینده داشته باشد زندگی می‌کرد.

و اما دکتر ... لحظهٔ زودگذر آرامش و دوستی که نصیبش شده بود فردائی نداشت. باز هم بیمارستان تازه‌ای افتتاح کرده بودند و ریو دیگر به جز بیماران با هیچکس دیگر سر و کار نداشت. با وجود این متوجه شد که در این مرحله از اپیدمی، در حالی که طاعون، بیش از پیش، صورت ریه‌ای به خود می‌گیرد، گوئی بیماران به نحوی دکتر را یاری می‌کنند. به جای اینکه خود را تسلیم عجز و جنون‌های آغاز بیماری کنند، چنین به نظر می‌رسید که دید درستی از منافع خود دارند و به خودشان رفتاری را تحمیل می‌کنند که به نفع‌شان است. لاینقطع آب می‌خواستند و همه خودشان را گرم نگه

می‌داشتند. هر چند که میزان خستگی دکتر فرقی نکرده بود، در چنین فرصت‌هائی کمتر احساس تنهائی می‌کرد.

اواخر دسامبر، از آقای اتون بازپرس که هنوز در اردوگاه بود نامه‌ای به دست دکتر رسید. بازپرس در این نامه می‌گفت که دوران قرنطینه او به سر رسیده است، مقامات دولتی تاریخ ورود او را به اردوگاه پیدا نمی‌کنند و اشتباهاً او را بیش از حد در اردوگاه نگه داشته‌اند. زنش که مدتی است بیرون آمده، به استانداری اعتراض کرده، اما اعتنائی به او نکرده‌اند و گفته‌اند که به هیچوجه اشتباهی در میان نیست. ریو به رامبر گفت که دخالت کند و چند روز بعد، آقای اتون را دید که به سراغش آمده است. واقعاً اشتباهی در میان بود و ریو از این بابت کمی خشمگین شد. اما آقای اتون که لاغر شده بود، دست ضعیف خود را بلند کرد و در حالی که روی کلمات تکیه می‌کرد گفت که هر کسی ممکن است اشتباه کند. دکتر فقط فکر کرد که چیزی در او عوض شده است. گفت:

ـ می‌خواهید چکار کنید آقای قاضی؟ پرونده‌هاتان منتظر شماست.

قاضی گفت:

ـ نه، می‌خواستم مرخصی بگیرم.

ـ لازم است. شما باید استراحت کنید.

ـ نه به این منظور. می‌خواستم به اردوگاه برگردم.

ریو تعجب کرد:

ـ ولی شما تازه از آنجا بیرون می‌آئید!

ـ من نتوانستم منظورم را حالی کنم. به من گفتند که از کارمندان ادارات داوطلبانی در این اردوگاه هست.

قاضی چشمهای گردش را کمی برگردانده بود و می‌کوشید دسته‌ای از موهای وز کرده‌اش را با دست بخواباند.

ـ می‌دانید! فرصتی خواهم داشت. و بعد، هر چند که گفتنش بی‌معنی است، جدائی پسر کم را کمتر احساس خواهم کرد.

ریو او را نگاه می‌کرد. ممکن نبود که در این چشم‌های خشن و

بی‌احساس ناگهان ملایمتی جا گرفته باشد. اما این چشم‌ها را گوئی مهی گرفته بود و آن جلای فلزی خود را از دست داده بودند.

ریو گفت:

ـالبته، حالا که شما مایلید من ترتیبش را می‌دهم.

دکتر ترتیب کار را داد و زندگی شهر طاعون زده تا نوئل به همان ترتیب ادامه یافت. تارو آرامش مؤثر خویش را همراه خود به همه جا می‌برد. رامبر پیش دکتر اعتراف کرد که در سایهٔ دو جوان نگهبان مکاتبهٔ مخفی با زنش بر قرار کرده است. گاه و بیگاه نامه‌ای به دستش می‌رسید. به ریو پیشنهاد کرد که از روش او استفاده کند و دکتر هم پذیرفت. برای نخستین بار پس از ماه‌های طولانی نامه‌ای نوشت، اما با اشکالات فراوان. او زبان خاصی داشت که اکنون فراموش کرده بود. نامه رفت. و رسیدن جواب خیلی طول کشید. کتار به سهم خودش خوشبخت بود و معاملات کوچک او را ثروتمند می‌کرد. و اما گران ... روزهای عید برای او موفقیتی در بر نداشت.

نوئل آن سال به جای آنکه جشن انجیل باشد بیشتر جشن دوزخ بود. دکان‌های خالی و محروم از روشنائی، شکلات‌های تقلبی یا جعبه‌های خالی در ویترین‌ها، تراموا‌های آکنده از چهره‌های در هم رفته، هیچکدام اینها نوئل‌های گذشته را به یاد نمی‌آورد. در این عیدی که سابقاً همهٔ مردم، ثروتمند یا فقیر، گرد هم می‌آمدند، هیچ امکانی نبود، مگر برای چند خوشی منفرد و شرم‌آور که پولداران در ته پستوهای کثیف به قیمت گزاف برای خود فراهم می‌کردند. کلیساها به جای اینکه مملو از اعمال خیر باشد آکنده از ناله‌ها بود. در شهر اندوه‌بار و یخزده چند کودک، بی‌خبر از آنچه تهدیدشان می‌کند، می‌دویدند. اما هیچکس جرأت نمی‌کرد وجود خدای سالهای پیش را که بخشندهٔ هدایا بود، مانند رنج انسانی سالخورده و نظیر امیدهای جوان‌تر و تازه بود به آنان اعلام کند. دیگر در قلب همه کس برای چیزی جا نبود. مگر برای امیدی بسیار قدیمی و بسیار تیره، امیدی که نمی‌گذارد انسان‌ها خود را به آغوش مرگ بیندازند و تنها عبارت است از سماجتی برای زیستن.

گران پیر سر وعده‌ای که داشت حاضر نشده بود، ریو که نگران بود، صبح زود به خانهٔ او رفته و پیدایش نکرده بود. همه از این مسئله خبردار شده بودند. حوالی ساعت یازده رامبر به بیمارستان آمد و به دکتر خبر داد که گران را از دور دیده است که با چهره‌ای آشفته در کوچه ول می‌گشت. بعد او را گم کرده است. دکتر و تارو با اتومبیل به جستجوی او رفتند.

ظهر، در هوای یخزده، ریو از اتومبیل پیاده شده بود و از دور گران را نگاه می‌کرد که تقریباً به یک ویترین چسبیده بود. این ویترین پر از اسباب‌بازی‌هائی بود که آنها را ناشیانه از چوب ساخته بودند. روی صورت کارمند پیر، اشک‌ها لاینقطع فرو می‌ریخت. و این اشک‌ها ریو را آشفته می‌کرد زیرا معنی آنها را می‌فهمید و گلویش فشرده می‌شد. او نامزدی این بدبخت را در برابر یک دکهٔ بازیچه‌های نوئل و ژن را که به سوی او خم شده و گفته بود راضی است به خاطر می‌آورد. شکی نبود که از اعماق سال‌های دراز، حتی در دل این وحشت و جنون، صدای شیرین ژن به گوش گران می‌رسید. ریو می‌دانست این پیرمردی که گریه می‌کند اکنون در چه فکری است و خود او هم مثل گران فکر می‌کرد که این دنیای بی‌عشق به منزلهٔ دنیای مرده‌ای است و پیوسته ساعتی فرا می‌رسد که انسان از زندان‌ها و کار و تلاش خسته می‌شود و چهرهٔ عزیز و قلبی را که از مهربانی شکفته باشد می‌خواهد.

اما گران او را در آئینهٔ ویترین دید. بی‌آنکه از گریستن باز ایستد برگشت و به ویترین تکیه داد و آمدن او را نگریست. می‌گفت:

ـ آه! دکتر، آه! دکتر.

دکتر برای همدردی با او سر تکان داد و از این که کلمه‌ای بگوید عاجز بود. این بیچارگی، بیچارگی خود او بود و آنچه در این لحظه قلب او را می‌فشرد خشم بی‌پایانی بود که در برابر رنج مشترک همهٔ انسان‌ها به آدمی دست می‌دهد. گفت:

ـ بلی، گران.

ـ می‌خواستم اینقدر وقت داشته باشم که نامه‌ای برای او بنویسم. تا او بداند ...و بتواند بدون پشیمانی خوشبخت باشد ...

ریو با نوعی شدت، گران را پیش راند. پیرمرد در حالی که خود را تقریباً رها کرده بود که دکتر کشان‌کشان ببرد، با لکنت ادامه می‌داد:

ـ خیلی وقت است که این وضع ادامه دارد. آدم آرزو دارد که خودش را رها کند. مجبور است. آه! دکتر! اینطور راحتم. اما همیشه برای اینکه فقط حالت عادی داشته باشم به نیروی زیادی احتیاج دارم. و حالا، باز هم بیشتر.

در حالی که همهٔ اعضاء بدنش می‌لرزید و از چشمانش آتش می‌بارید ایستاد. ریو دست او را گرفت. از تب می‌سوخت.

ـ باید به خانه بر گردید.

اما گران از دست او گریخت و چند قدم دوید، بعد توقف کرد، بازوانش را از هم باز کرد و به جلو و عقب تلوتلو خورد. دور خود چرخید و روی زمین یخ‌زده غلطید. چهره‌اش از اشکی که هنوز روان بود آلوده شده بود. رهگذران ناگهان ایستادند و از دور نگاه می‌کردند اما جرئت نداشتند جلوتر بیایند. ریو مجبور شد که پیرمرد را در بازوانش بگیرد.

اکنون گران در رختخوابش دچار خفقان بود: بیماری به ریه حمله کرده بود. ریو در اندیشه بود. کارمند شهرداری خانواده نداشت. انتقال او به بیمارستان چه حاصلی داشت؟ خود او به تنهائی و با کمک تارو، می‌توانست از او مواظبت کند ...

گران با چهرهٔ کبود و چشم‌های خاموش، در گودی بالش فرو رفته بود. به آتش کمی که تارو با شکسته‌های یک صندوق در بخاری روشن می‌کرد، خیره شده بود. می‌گفت: «حالم بد است.» و به همراه هر حرفی که می‌زد، خش‌خش عجیبی نیز از اعماق ریه‌های سوزانش در می‌آمد. ریو به او توصیه کرد که خاموش باشد و گفت که می‌رود و بر می‌گردد. لبخند غریبی در لبان بیمار پیدا شد و همراه آن ملاطفتی در چهرهٔ او ظاهر گشت. به زحمت چشمکی زد و گفت: «دکتر، اگر من جان سالم بدر بردم، کلاهتان را بردارید و تعظیم کنید!» اما بلافاصله بعد از این حرف بیحال شد.

چند ساعت بعد ریو و تارو وقتی که به سراغ بیمار آمدند او را دیدند که در رختخوابش نیم خیز شده است. و ریو به دیدن پیشرفت بیماری که او را

آتش می‌زد دچار وحشت شد. اما گران روشن‌بین‌تر به نظر می‌رسید و بلافاصله، با صدائی که بطور غریبی تو خالی بود، از آنها خواست تا نوشته‌ای را که در یک کشو گذاشته بود برایش بیاورند. تارو اوراق را به دست او داد. گران آنها را بی‌آنکه نگاه کند به سینه فشرد، بعد به دکتر داد و اشاره کرد که بخواند. نوشتهٔ کوتاهی بود تقریباً در پنجاه صفحه. دکتر آن را ورق زد و متوجه شد که در همهٔ این اوراق تنها یک جمله تکرار شده، دستکاری شده، زیباتر و یا خرابتر شده است. پشت سر هم ماه مه، زن سوارکار، و خیابان‌های جنگل به هم در افتاده و به صورت‌های مختلف در کنار هم قرار گرفته بودند. نوشته، همچنین، دارای توضیحاتی بود که گاهی بیش از اندازه دراز بود، و باز هم صورت‌های مختلف داشت. اما در پایان آخرین صفحه، دستی ماهر، با مرکبی که هنوز تازه بود، فقط نوشته بود: «ژن بسیار عزیزم، امروز نوئل است ...» و بالای آن، با خط بسیار خوش و با کمال دقت، آخرین صورت جمله دیده می‌شد. گران گفت: «بخوانید.» و دکتر خواند:

«در یک صبح زیبای مه، زن سوارکار خوش‌اندامی، بر پشت یک مادیان مجلل کهر، از میان گلها، خیابان‌های جنگل را طی می‌کرد ...»

پیرمرد با صدائی تب زده گفت:

ـ این است؟

ریو او را نگاه نکرد. گران در حالی که دچار هیجان شده بود گفت:

ـ آه! می‌دانم. زیبا، زیبا ... این آن کلمه‌ای نیست که من می‌خواستم.

ریو دست او را که روی لحاف بود گرفت.

ـ ول کنید دکتر ... وقتش را ندارم ....

سینه‌اش با زحمت بالا و پائین می‌رفت. و ناگهان فریاد زد:

ـ بسوزانیدش! ...

دکتر تردید داشت، اما گران فرمان خود را با چنان لحن وحشتناک و با چنان رنجی در صدا تکرار کرد که ریو اوراق را در آتشی که رو به خاموشی می‌رفت افکند، اطاق ناگهان روشن گشت. و گرمای کم دوامی احساس شد. وقتی که دکتر به طرف بیمار برگشت، پیرمرد پشت به آنها کرده بود و

صورتش تقریباً به دیوار مالیده می‌شد. تارو چنان که گوئی با این صحنه بیگانه است از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. پس از تزریق سرم، ریو به دوستش گفت که گران شب را به سر نخواهد آورد و تارو پیشنهاد کرد که آنجا بماند. دکتر پذیرفت.

سراسر شب، این فکر که گران در حال مرگ است او را رها نکرد. اما فردا صبح، ریو گران را در حالی دید که توی رختخوابش نشسته است و با تارو حرف می‌زند. تب از میان رفته بود. فقط آثار ضعف عمومی باقی بود. کارمند شهرداری می‌گفت:

ـ آه! دکتر، من اشتباه کردم. اما دوباره خواهم نوشت. همه‌اش را به خاطر دارم. خواهید دید.

ریو به تارو گفت:

ـ فعلا منتظر باشیم.

اما ظهر هم هیچ چیز تغییر نکرده بود. در پایان روز می‌شد گفت که گران نجات یافته است. ریو از این رستاخیز هیچ چیزی نمی‌فهمید.

با وجود این، تقریباً در همان اوان، بیماری را پیش ریو آوردند که دکتر به دیدن وضع او از نجاتش نومید شد و به محض رسیدنش به بیمارستان گفت که او را از دیگران جدا کنند. دختر جوان هذیان می‌گفت و همهٔ عوارض طاعون ریوی در او بروز کرده بود. اما صبح روز بعد تب پائین آمده بود. دکتر در این مورد هم مانند وضع گران، تصور کرد که تخفیف بامدادی است و تجربه او را عادت داده بود که این تخفیف بیماری را نشانهٔ خطرناکی بشمارد. با این همه، هنگام ظهر تب بالا نرفت. در آغاز شب چند عشر بالا رفت و صبح فردا دیگر اثری از تب نبود. دختر جوان با این که ضعیف شده بود، در رختخوابش به راحتی نفس می‌کشید. ریو به تارو گفت که بیمار به رغم همهٔ قواعد و اصول، نجات یافته است. اما در عرض هفته، چهار مورد مشابه در سرویش دکتر ریو پیش آمد.

در پایان همان هفته، پیرمرد آسمی، در حالی که آثار هیجان شدیدی در او دیده می‌شد، دکتر و تارو را پذیرفت. می‌گفت:

ـ درست شد، باز هم دارند بیرون می‌آیند.

ـ کی؟

ـ موش‌ها!

از ماه آوریل به این طرف هیچ موش مرده‌ای پیدا نشده بود. تارو به ریو گفت:

ـ یعنی از نو شروع می‌شود؟

پیرمرد دست‌هایش را بهم می‌مالید:

ـ کاش می‌دیدید چطور می‌دوند! کیف دارد!

او دو موش زنده را دیده بود که از در کوچه وارد خانه‌اش شده بودند. همسایه‌ها برای او خبر آورده بودند که در خانهٔ آنها هم موش‌ها ظاهر شده‌اند. در بعضی قفسه‌ها سر و صدائی که از ماه‌ها پیش فراموش شده بود، از نو شنیده می‌شد. ریو منتظر آمار کلی شد که در آغاز هر هفته انتشار می‌یافت. آمار عقب نشینی بیماری را نشان می‌داد.

پنج

هر چند که این عقب‌نشینی ناگهانی بیماری غیرمنتظره بود، ولی همشهریان ما در خوشحالی شتاب نکردند. ماه‌هائی که پشت سر گذاشته بودند، با این که آرزوی آزادی را در آنها تشدید کرده بود، در عین حال آنان را با حزم و احتیاط آشنا ساخته بود و عادت‌شان داده بود که چندان امیدی به پایان قریب‌الوقوع بیماری نداشته باشند. با این همه این پدیدهٔ تازه دهان به دهان می‌گشت و در اعماق قلب‌ها امید بزرگی را که بر زبان نمی‌آمد جان می‌بخشید. همهٔ مسائل دیگر در درجهٔ دوم اهمیت قرار می‌گرفت. به قربانیان تازهٔ طاعون در کنار این حادثهٔ خارق‌العاده اهمیتی نمی‌دادند. هر چند مردم امید آشکاری به دوران سلامت نداشتند ولی با این همه در خفا منتظر آن بودند و یکی از نشانه‌های آن این بود که همشهریان ما از همان لحظه، از ته دل ولی در عین حال با بی‌اعتنائی، شروع کردند به گفتگو دربارهٔ اینکه پس از طاعون چگونه به زندگی سر و سامان خواهند داد.

همهٔ مردم همعقیده بودند که استراحت زندگی گذشته به یکباره به دست نخواهد آمد، و ویران ساختن بسیار آسانتر از تجدید بناست. فقط امیدوار بودند که مسئلهٔ تغذیه ممکن است به خودی خود کمی تسهیل شود و به این ترتیب مردم از مزاحم‌ترین گرفتاری‌ها آسوده گردند. اما عملا، در زیر پردهٔ این اظهار عقیده‌های آرامش‌بخش، امید بیجائی به طور ناگهانی و

با چنان شدتی لگام می‌گسیخت که همشهریان ما گاهی متوجه آن می‌شدند و با عجله به همدیگر می‌گفتند که در هر حال، نباید در ظرف یکی دو روز امید نجات داشت.

و در واقع، طاعون در طرف یکی دو روز متوقف نشد. اما ظاهراً سریعتر از آنچه به طور منطقی امید می‌رفت، رو به ضعف رفت. در اثنای اولین روزهای ژانویه، سرما با سماجتی بی‌سابقه مستقر شد و گوئی بر فراز شهر متبلور گشت. و با وجود این، آسمان هرگز این همه آبی نبود. روزهای متمادی، لمعان تغییر ناپذیر و منجمد آن، شهر ما را در نور مداومی غرق کرد. در این هوای صاف، طاعون در ظرف سه هفته و با سقوطهای پیاپی، گوئی در اجسادی که روز به روز به تعداد کمتری ردیف می‌کرد، به تحلیل می‌رفت. تقریباً همهٔ نیروئی را که در طول ماه‌ها گردآورده‌بود، در زمان کوتاهی از دست می‌داد. از دست دادن صیدهای منتخبی نظیر گران یا دختر جوان سرویس ریو، طغیان کردنش در بعضی از محله‌ها به مدت دو یا سه روز و در همان حال ناپدید شدنش در محله‌های دیگر، افزودن بر قربانیان دوشنبه و در عوض از دست دادن همهٔ قربانی‌ها در چهارشنبه، و به این ترتیب از نفس افتادن و یا شتاب کردنش نشان می‌داد که طاعون بر اثر خشم و خستگی از هم می‌پاشد و در عین حال که تسلط بر خویشتن را از دست می‌دهد، تأثیر ریاضی و قاطع آن نیز که نمایندهٔ قدرتش بود از میان می‌رود. سرم «کاستل» موفقیت‌هائی پیاپی به دست می‌آورد که تا آن زمان نصیبش نشده بود. هر یک از اقدامات پزشکان که قبلا هیچ نتیجه‌ای نداده بود، ناگهان تأثیر قاطع می‌بخشید. به نظر می‌رسید که طاعون محاصره شده و ضعف ناگهانی آن، به سلاحهائی که تا آن روز در برابرش ناتوان بودند نیرو بخشیده است. فقط هر چند گاه یکبار، بیماری قدعلم می‌کرد و با نوعی جهش کورکورانه، سه چهار مریض را که امید بهبودی‌شان می‌رفت، با خود می‌برد. آنان بدشانس‌های دوران طاعون بودند که بیماری در عین امید جانشان را می‌گرفت. اتون بازپرس دچار همین وضع شد و جسد او را از اردوگاه قرنطینه بیرون بردند. تارو دربارهٔ او گفت که شانس نداشت و معلوم

نشد که به مرگ او فکر می‌کرد و یا به زندگیش.

اما به طور کلی، عفونت در همهٔ جبهه‌ها عقب‌نشینی می‌کرد، و اعلامیه‌های استانداری که نخست امیدی مبهم و مخفی تلقین کرده بود، بالاخره این ایمان را در دلهای مردم ایجاد کرد که پیروزی به دست آمده است و بیماری مواضع خود را ترک می‌کند. در حقیقت دادن نام پیروزی به این وضع دشوار بود. فقط مجبور بودند تصدیق کنند که بیماری همانگونه که آمده بود، پی کار خود می‌رود. روشی که برای مبارزه با آن به کار می‌رفت، تغییر نکرده بود، فقط همان روش‌هائی که دیروز بی‌اثر بود، امروز نتیجه می‌داد. فقط چنین به نظر می‌آمد که بیماری به خودی خود خسته شده است و یا پس از رسیدن به همهٔ هدف‌هائی که داشته است کنار می‌رود. یا به عبارت دیگر نقشی که داشت به پایان رسیده است.

با وجود این می‌شد گفت که در شهر هیچ چیزی تغییر نکرده بود. کوچه‌ها که پیوسته در ساعات روز خلوت بود باز هم شب‌ها از همان جمعیت آکنده می‌شد، با این تفاوت که بیشترشان پالتو و شال‌گردن داشتند. سینماها و کافه‌ها همانطور پر و خالی می‌شد، اما اگر مردم را از نزدیک نگاه می‌کردی می‌دیدی که قیافه‌ها بازتر شده است و گاه‌وبیگاه لبخند می‌زنند. و این فرصتی بود برای پی بردن به این نکته که تا آن وقت هیچکس در کوچه‌ها نمی‌خندید. در واقع، در پردهٔ ماتی که از ماه‌ها پیش به دور شهر کشیده شده بود، اکنون شکافی باز شده بود، و هر دوشنبه، به شنیدن اخبار رادیو، هر کسی می‌توانست پی ببرد که این شکاف بزرگتر می‌شود و بالاخره او خواهد توانست نفس بکشد. باز هم این تسکین، نوعی تسکین منفی بود و با صراحت بیان نمی‌شد. فقط اگر قبلا گفته می‌شد که قطاری حرکت کرده یا یک کشتی رسیده، یا به اتومبیل‌ها اجازه داده شده است که رفت‌وآمد کنند، کسی باور نمی‌کرد، ولی اعلان این مسائل در نیمهٔ ژانویه هیچگونه تعجبی ایجاد نکرد. بی‌شک این امکانات کم بود. اما همین تغییر کوچک نشان‌دهندهٔ پیشرفت‌های عظیمی بود که همشهریان ما به سوی امید و آرزو کرده بودند. از سوی دیگر می‌توان گفت از لحظه‌ای که کوچکترین امیدها

برای مردم شهر امکان‌پذیر شد، حکومت مستقر طاعون پایان یافت.

در سراسر ماه ژانویه، همشهریان ما به صورت‌های متضاد رفتار کردند. گاه دچار هیجان خوشحالی بودند و گاه غرق در اندوه و افسردگی. بدینسان حتی در لحظاتی که آمارهای طاعون مناسب‌ترین وضع را نشان می‌داد باز هم عده‌ای دست به فرار می‌زدند. این وضع، مقامات دولتی و حتی خود نگهبانان را هم به حیرت انداخت. زیرا اغلب این فرارها به نتیجه رسید. اما، در حقیقت، کسانی که در این لحظات فرار می‌کردند، از احساسات طبیعی خویش تبعیت می‌کردند، در درون بعضی از آنها، بر اثر طاعون، چنان بدبینی عمیقی ریشه کرده بود که نمی‌توانستند خود را از آن نجات دهند. امید در دل آنها جایگاهی پیدا نمی‌کرد. حتی وقتی که دوران طاعون پایان یافته بود، آنان بر حسب معیارهای خود زندگی می‌کردند. آنها از کاروان حوادث عقب مانده بودند. بر عکس، عدهٔ دیگری، بخصوص کسانی که تا آن زمان از موجودات محبوب‌شان جدا مانده بودند، پس از این دوران دراز انزوا و نومیدی، با وزش نسیم امید چنان آتش بی‌صبری در درونشان زبانه کشیده بود، که هر گونه قدرت تسلط بر خویشتن را از کف داده بودند. از تصور این که در چنان فاصلهٔ نزدیکی از هدف، ممکن است بمیرند و موجودی را که دوست داشتند نبینند و عذاب‌های طولانی‌شان بی‌اجر بماند، نوعی وحشت بر آنان مسلط می‌شد. آنچه را که ترس و نومیدی نتوانسته بود در هم بشکند و طول ماه‌ها با سماجتی نامفهوم، به رغم زندان و غربت پایدار نگه داشته بودند، اولین نشانهٔ امید درهم ریخت. دیوانه‌وار شتاب کردند تا از طاعون پیش بیفتند. زیرا دیگر قدرت این را نداشتند که تا آخرین لحظه پا به پای آن پیش بروند.

از سوی دیگر، در همان زمان، نشانه‌های خوشبینی به خودی خود ظاهر شد، به طوری که قیمت‌ها به طور محسوسی سقوط کرد. از نظر اقتصادی این جنبش هیچ دلیلی نداشت. مشکلات موجود به حال خود باقی بود، از تشریفات قرنطینه در دروازه‌ها کاسته نشده بود، و تدارک احتیاجات به این زودی‌ها سر و سامان نمی‌گرفت. پس این نوعی پدیدهٔ معنوی بود که

عقب‌نشینی طاعون در همه جا منعکس ساخته بود. در عین خوشبینی به سراغ کسانی می‌رفت که قبلا به صورت دسته‌جمعی زندگی می‌کردند و بیماری مجبورشان کرده بود از هم جدا شوند. دو صومعهٔ شهر از نو تشکیل شد و زندگی مشترک از سر گرفته شد. این وضع در مورد نظامیان نیز تکرار شد. آنان را دوباره در سربازخانه‌هائی که آزاد شده بود گرد آوردند و زندگی عادی پادگانی از سر گرفته شد. این حوادث کوچک علائم بزرگی بود.

مردم تا روز ۲۵ ژانویه در این هیجان مخفی به سر بردند. در آن هفته، آمارها به قدری پائین آمد که پس از مشورت کمیسیون پزشکی، استانداری اعلام کرد که اپیدمی را می‌توان متوقف شمرد، البته اعلامیه اضافه می‌کرد که برای مراعات جنبهٔ احتیاط ـ که طبعاً مورد تأیید اهالی نیز خواهد بود ـ دروازه‌های شهر برای مدت دو هفتهٔ دیگر بسته خواهد ماند و مقررات بهداشتی برای مدت یک ماه دیگر نیز عمل خواهد شد. در اثنای این مدت با کمترین نشانه‌ای که حاکی از بازگشت بیماری باشد، «باید Statu quo مراعات شود و مقررات به وضع سابق برگردد.» با وجود این همه کس این ضمائم را مواد تشریفاتی تلقی کردند و غروب ۲۵ ژانویه، جنب‌وجوش پر نشاطی شهر را مملو ساخت. استاندار برای اینکه در شادمانی عموم شرکت کند، دستور داد که روشنائی دوران سلامت را به شهر باز دهند. در زیر آسمان سرد و صاف، همشهریان ما به صورت گروه‌های پر سروصدا و خندان، در کوچه‌های روشن و پر نور بیرون ریختند.

البته در اغلب خانه‌ها پنجره‌ها بسته ماند و خانواده‌هائی این شب زنده‌داری را که دیگران از فریادهای شادی آکنده بودند، با سکوت گذراندند. با این همه، برای اغلب این موجودات ماتم زده نیز آرامش عمیقی وجود داشت، خواه به این سبب که ترس حاصله از قربانی شدن افراد دیگر خانواده تسکین یافته بود و خواه به این علت که دیگر احساس خطری نسبت به نفس خویش نمی‌کردند. اما خانواده‌هائی که بیش از همه با این شادی عمومی بیگانه شمرده می‌شدند، آنهائی بودند که در همین لحظه نیز، در بیمارستان، بیماری در چنگ طاعون داشتند و در قرنطینه‌ها و خانه‌های خودشان انتظار

می‌کشیدند که طاعون، همانطور که دست از دیگران برداشته بود، گریبان آنان را نیز رها کند. البته این خانواده‌ها هم امیدی داشتند، اما این امید را محتاطانه در دل نگه می‌داشتند و نمی‌خواستند پیش از این که واقعاً حق داشته باشند از آن استفاده کنند. و این انتظار، این شب زنده‌داری خاموش در نیمه راه احتضار و شادی و در میان جشن عمومی، برای آنها دردناک‌تر جلوه می‌کرد.

اما این استثناءها چیزی از خشنودی دیگران نمی‌کاست. بی‌شک، طاعون هنوز پایان نیافته بود و به زودی این را به ثبوت می‌رساند. با این همه، از همان دم در همهٔ دلها، چند هفته پیش از وقت، قطارها روی خطهای بی‌پایان به راه می‌افتاد و کشتی‌ها دریاهای درخشان را در می‌نوردید. البته فردا درون‌ها آرامتر می‌شد و تردیدها دوباره به جای خود بر می‌گشت. اما فعلا سراسر شهر در جنب‌وجوش بود، جایگاه‌های مسدود، تاریک و بی‌جنبشی را که ریشه‌های سنگی خویش را در آنها افکنده بود ترک می‌گفت، و با محموله‌ای از زنده‌ماندگان به راه می‌افتاد. آن شب تارو و ریو، رامبر و دیگران در میان جمعیت راه می‌رفتند و احساس می‌کردند که پایشان به زمین نمی‌خورد. ریو و تارو مدت‌ها پس از این که «بولوارها» را ترگ گفته بودند، حتی در لحظه‌ای که در کوچه‌های خلوت، از برابر پنجره‌های بسته می‌گذشتند، صدای این شور و شادی را می‌شنیدند که دنبالشان می‌کرد. و به سبب خستگی‌شان، نمی‌توانستند این رنجی را که در پشت پنجره‌ها ادامه داشت، از شادی و سروری که کمی دورتر، کوچه‌ها را انباشته بود جدا کنند. نجاتی که نزدیک می‌شد چهره‌ای داشت آمیخته از خنده‌ها و اشک‌ها.

در لحظه‌ای که همهمه‌ها قویتر و شادتر شد، تارو ایستاد. روی سنگفرش تیره، هیکلی به نرمی می‌دوید. یک گربه بود، اولین گربه‌ای که از بهار به اینور دیده می‌شد. لحظه‌ای در وسط کوچه بی‌حرکت ایستاد، تردید کرد، پنجه‌اش را بلند کرد و به سرعت پشت گوش راستش برد، دوباره با همان نرمی به دویدن پرداخت و در دل شب ناپدید شد. تارو لبخند زد. حتماً پیرمرد کوچک اندام هم خوشحال می‌شد.

اما در لحظه‌ای که به نظر می‌رسید طاعون دور می‌شود تا به کنامی که بی‌صدا از آن بیرون آمده بود باز گردد، دست کم در شهر کسی بود که این عزیمت او را دچار اندوه و وحشت می‌کرد. و اگر یادداشت‌های تارو را باور کنیم،آن شخص کتار بود.

حقیقت را بخواهید، این یادداشت‌ها، از وقتی که ارقام طاعون شروع به پائین آمدن می‌کند، صورت عجیب و غریبی به خود می‌گیرد. شاید بر اثر خستگی است که خط آن به شدت ناخوانا می‌شود و اغلب از شاخی به شاخ دیگر می‌پرد. گذشته از آن، و برای نخستین بار، این یادداشت‌ها، جنبهٔ مشاهدهٔ بی‌طرفانه را از دست می‌دهد و ملاحظات شخصی را جایگزین آن می‌سازد. بدینسان در میان سطور درازی که به حالت کتار اختصاص دارد، گزارش کوتاهی در مورد پیرمرد گربه دوست دیده می‌شود. اگر به نوشته‌های تارو توجه کنیم، طاعون در عقیده‌ای که او پیش از بیماری نسبت به این شخص داشت تغییری نداده بود. او پس از طاعون نیز می‌خواست مانند سابق به این پیرمرد توجه کند و اگر با وجود خوشبینی که داشت به این کار موفق نشد، گناه آن با تارو نبود. زیرا تارو کوشیده بود که او را ببیند. چند روز پس از آن شب ۲۵ ژانویه، در گوشهٔ کوچهٔ باریک به انتظار ایستاده بود. گربه‌ها سر موعد در آنجا بودند و خود را در گوشه‌های آفتابی گرم

می‌کردند. اما در ساعت همیشگی پنجره‌ها با سماجت بسته ماند، در عرض روزهای بعد نیز تارو هرگز باز شدن آنها را ندید و با کنجکاوی به این نتیجه رسید که پیرمرد کوچک اندام آزرده شده و یا مرده است. اگر آزرده بود پس طبعاً فکر می‌کرد که حق با خودش بوده و طاعون با او ستم کرده است، ولی اگر مرده بود، می‌بایستی دربارهٔ او نیز مانند پیرمرد آسمی، از خود پرسید که آیا او در شمار قدیسان بوده است؟ تارو گمان نمی‌کرد چنین باشد اما عقیده داشت که در این پیرمرد «نشانه»ای از تقدس بود. در یادداشت‌ها چنین دیده می‌شد: «شاید فقط می‌توان تا نزدیکی‌های تقدس رسید. در این صورت می‌بایستی به خوی شیطانی تواضع‌آمیز و خیرخواهانه اکتفاء کرد.»

در یادداشت‌ها، لابلای ملاحظات مربوط به کتار، اشارات مختلف و اغلب پراکنده‌ای دیده می‌شود. بعضی از آنها مربوط به گران است که دوران نقاهت را به سر می‌برد و چنان که گوئی هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده باشد دوباره به کار پرداخته بود. قسمت‌های دیگری هم به مادر دکتر ریو اختصاص دارد. چند گفتگو که با استفاده از زندگی مشترک بین آنها و تارو جریان یافته بود، لبخند او، و اظهار عقیده‌های او دربارهٔ طاعون به دقت نگاشته شده است. تارو بخصوص دربارهٔ محو و بی‌اثر بودن مادام ریو اصرار کرده است، دربارهٔ طرز صحبت او که همه چیز را با جمله‌های ساده بیان می‌کرد، دربارهٔ علاقه‌ای که به پنجرهٔ خاصی داشت ـ پنجره‌ای که به کوچهٔ آرام باز می‌شد ـ و به هنگام غروب پشت آن پنجره می‌نشست با اندامی نسبتاً راست، با دست‌های راحت و رها شده و نگاه‌های موشکاف، تا وقتی که شفق اطاق را فرا گیرد و در نور تیره‌ای که رفته‌رفته سیاه‌تر می‌شد از او هیکل سیاهی بسازد و این هیکل بی‌حرکت را رفته‌رفته در خود حل کند؛ دربارهٔ حرکت سبک و نرم او از اطاقی به اطاق دیگر؛ دربارهٔ خوش قلبی‌اش که هرگز در برابر تارو اثری از آن نشان نداده بود اما تارو جلوهٔ آن را در همهٔ حرکات و حرف‌های او می‌دید؛ بالاخره دربارهٔ اینکه به نظر تارو او همه چیز را می‌دانست بی‌آنکه به چیزی فکر کند، و با این همه سکوت و ابهام، می‌توانست مافوق هر پرتوی حتی پرتو طاعون قرار گیرد. از این به بعد

دستخط ریو به طور عجیبی پیچ و خمدار بود. سطوری که پس از آن می‌آمد به شدت ناخوانا بود، برای این که نشانهٔ تازه‌ای از این پیچ‌وخم به دست داده شود، آخرین کلمات آن، اولین کلماتی بود که جنبهٔ شخصی داشت: «مادر من هم اینطور بود. در او همین بی‌اثر بودن را دوست داشتم و به او بود که پیوسته می‌خواستم برسم. هشت سال است که نمی‌توانم بگویم او مرده است. فقط کمی بیشتر از همیشه محو شده است، و وقتی برگشتم او دیگر نبود.»

اما باید به کتار بازگشت. از وقتی که آمارها پائین می‌آمد، کتار به بهانه‌های مختلف ملاقات‌های متعدد با ریو کرده بود. اما در واقع، هر بار پیشگوئی‌ای دربارهٔ سیر اپیدمی از ریو می‌خواست. می‌پرسید: «فکر می‌کنید که همینطور ناگهانی و بی‌خبر متوقف شود؟» در این‌باره بدبین بود یا بهتر است بگوئیم که اینطور ادعا می‌کرد. اما سؤال‌های مکرری که مطرح می‌کرد نشان می‌داد که در این باره عقیدهٔ محکمی ندارد. در نیمهٔ ژانویه ریو با خوشبینی زیاد پاسخ داده بود و هر بار پاسخ‌های او به جای اینکه کتار را شاد کند، بر حسب روزهای مختلف عکس‌العمل‌های متفاوتی از بدخلقی گرفته تا نومیدی، تولید کرده بود. بالاخره ناچار دکتر به او گفته بود که با وجود نشانه‌های مناسبی که آمارها به دست می‌دهد، بهتر است که از حالا فریاد پیروزی بر نیاوریم.

و کتار اظهار عقیده کرده بود:

ـ به عبارت دیگر، چه کسی می‌داند؟ شاید در یکی از روزها اپیدمی از نو شروع شود؟

ـ بلی، همانطور که ممکن است کار درمان سرعت بیشتری بگیرد، عکس آن هم امکان دارد.

این تردیدی که برای همه ناراحت کننده بود، آشکارا کتار را تسکین می‌داد، و در حضور تارو با کاسبکاران محلهٔ خود گفتگوئی را آغاز کرده بود که ضمن آن می‌کوشید عقیدهٔ ریو را به آنها بقبولاند. و طبعاً در این کار خود نیز موفق می‌شد، زیرا پس از هیجان اولین پیروزی‌ها، شک و تردیدی به

درون عده‌ای بازگشته بود و این شک و تردید، پس از پایان شادی‌های حاصله از اعلامیهٔ استانداری نیز باقی بود. کتار به دیدن این نگرانی اطمینان خاطر می‌یافت. همان طور که در موارد دیگر، دچار نومیدی می‌شد و به تارو می‌گفت: «آری، بالاخره دروازه‌ها را باز خواهند کرد. و خواهید دید که همه از دور من پراکنده خواهند شد!»

تا ۲۵ ژانویه همه متوجه بی‌ثباتی روحیهٔ او شدند. چندین روز طولانی، پس از تلاش زیاد برای جلب نظر مردم محله و آشنایان خود، بی‌مقدمه با آنان قطع رابطه می‌کرد. دست کم در ظاهر از مردم کناره‌گیری می‌کرد و روز به روز بیشتر به زندگی گوشه‌گیری و عزلت پناه می‌برد. دیگر او را نه در رستوران می‌دیدند و نه در تئاتر و نه درکافه‌هائی که مورد علاقه‌اش بود. و با وجود این، به نظر می‌رسید که زندگی منظم و تیره‌ای را هم که پیش از طاعون داشت از سر نگرفته است. او به کلی در آپارتمانش منزوی شده بود و غذاهایش را هم از یک رستوران مجاور برای او می‌بردند. فقط به هنگام غروب به طور پنهانی خارج می‌شد، مایحتاجی می‌خرید و به سرعت از مغازه‌ها بیرون می‌آمد و خود را در کوچه‌های خلوت می‌انداخت. در این مواقع اگر تارو هم او را ملاقات می‌کرد، بجز چند جواب کوتاه از او نمی‌شنید. بعد بی‌آنکه دلیل تازه‌ای در میان باشد او را می‌دیدند که اجتماعی شده است، عقیدهٔ هر کسی را می‌پرسد و دوباره شب‌ها با خوشروئی وارد موج جمعیت می‌شود.

روزی که اعلامیهٔ استانداری صادر شد، کتار به کلی از میان مردم غایب شد، دو روز بعد تارو او را دید که در کوچه‌ها سرگردان است. کتار از او خواهش کرد که تا محله‌های بیرون شهر وی را همراهی کند. تارو که بخصوص از کار آن روز احساس خستگی می‌کرد تردید نشان داد. اما کتار اصرار کرد. سخت هیجان‌زده به نظر می‌رسید. به صورتی غیرعادی سر و دست تکان می‌داد و تند و بلند حرف می‌زد. از تارو پرسید که آیا تصور می‌کند اعلامیهٔ استانداری واقعاً دلیل پایان طاعون باشد؟ طبعاً تارو معتقد بود که یک اعلامیهٔ اداری به خودی خود برای پایان دادن به بلائی کافی

نیست. اما منطقاً می‌توان تصور کرد که اپیدمی در حال پایان یافتن است؛ مگر اینکه وضع غیرمنتظری پیش بیاید.

کتار گفت:

ـ بلی، اگر وضع غیرمنتظر پیش نیاید. و همیشه حوادث غیر منتظر وجود دارد.

تارو تذکر داد که استانداری به نحوی همین وضع غیر منتظر را هم پیش‌بینی کرده و دو هفته برای باز شدن دروازه‌ها وقت گذاشته است.

کتار که همان طور گرفته و هیجان‌زده بود گفت:

ـ کار خوبی کرده است. چون با این وضعی که وجود دارد، ممکن است ادعایش به کلی بیهوده از آب در بیاید.

تارو معتقد بود که هر چیزی ممکن است، اما فکر می‌کرد که با وجود این بهتر است انتظار باز شدن دروازه‌ها و بازگشت به زندگی طبیعی را داشت.

کتار گفت:

ـ در هر حال باید پذیرفت. اما منظور شما از بازگشت به زندگی طبیعی چیست؟

تارو لبخندزنان گفت:

ـ فیلم‌های تازه در سینماها.

اما کتار لبخند نمی‌زد. می‌خواست بداند آیا می‌توان تصور کرد که طاعون هیچ چیزی را در شهر تغییر ندهد و همه چیز مثل سابق، یعنی چنان که گوئی هیچ حادثه‌ای رخ نداده است، از سر گرفته شود. تارو معتقد بود که طاعون شهر را هم تغییر می‌دهد و هم تغییر نمی‌دهد و طبعاً بزرگترین آرزوی همشهریان ما این است و این خواهد بود که بی‌هیچ تغییری زندگی کنند. با وجود این، از جهتی هیچ چیز تغییر نخواهد کرد و از جهت دیگر نمی‌توان، ولو با ارادهٔ قاطع، همه چیز را فراموش کرد و طاعون دست کم آثاری خواهد گذاشت. کتار صریحاً گفت که به «دل» کاری ندارد و مسئلهٔ «دل» بی‌اهمیت‌ترین مسئله‌ای است که برای او مطرح است. آنچه برای او

اهمیت دارد این است که بداند آیا تشکیلات دولتی عوض نخواهد شد و آیا همهٔ سازمان‌ها مانند گذشته کار خواهند کرد؟ و تارو مجبور شد بگوید که در این‌باره هیچ چیزی نمی‌داند. به نظر او می‌شد گفت که همهٔ این سازمان‌ها که در اثنای اپیدمی در هم ریخته‌اند، برای اینکه کارشان را از سر بگیرند، کمی دچار زحمت خواهند شد. همچنین می‌شد تصور کرد که مسائل تازهٔ متعددی مطرح خواهد شد و این مسائل، دست کم، تجدید سازمان تشکیلات قدیمی را ایجاب خواهد کرد.

کتار گفت:

ـ آه! ممکن است، در واقع همه کس باید همه چیز را از سر بگیرد.

آن دو با هم نزدیک خانهٔ کتار رسیده بودند. او هیجان زده بود و به خود فشار می‌آورد که خوشبین باشد. شهر را در نظر مجسم می‌کرد که همه چیز خود را از سر گرفته است. بر گذشتهٔ خود خط باطل کشیده و از صفر آغاز کرده است.

دم در بودند و دست هم را می‌فشردند. کتار، که بیش از پیش هیجان زده بود، می‌گفت:

ـ شما حق دارید. بسیار خوب خواهد بود که از صفر شروع کنند.

اما از تاریکی راهرو، دو مرد بیرون آمدند. تارو به زحمت توانست صدای کتار را بشنود که می‌پرسید این موجودات اینجا چه کار دارند. موجودات که سر و وضع کارمندان آراسته‌ای را داشتند، از کتار پرسیدند که آیا اسمش کتار است؟ و او که با تعجب فریاد خفه‌ای کشیده بود، قبل از اینکه تارو و دیگران فرصت کوچکترین حرکتی را داشته باشند، برگشت و در تاریکی شب ناپدید شد. وقتی حیرت اولیه زایل گشت تارو از آن دو مرد پرسید که چه می‌خواستند. آنها با ملاحظه‌کاری و در عین حال با لحن مؤدبانه‌ای گفتند که اطلاعاتی می‌خواستند و با متانت رو به سمتی که کتار در پیش گرفته بود روان شدند.

تارو به محض ورود به خانه این صحنه را در یادداشت‌های خود نقل می‌کند و بلافاصله (خط او گواه این است) به خستگی خود اشاره می‌کند. و

نیز می‌افزاید که هنوز کارهای بسیار در پیش دارد. اما کار داشتن دلیل این نیست که آماده نباشد و از خود می‌پرسد که آیا واقعاً آماده است. در پایان پاسخ می‌دهد که پیوسته ساعتی از روز و یا شب وجود دارد که در آن انسان ترسو و بزدل است و او فقط از این ساعت می‌ترسد. و در اینجاست که یادداشت‌های تارو به پایان می‌رسد.

دو روز بعد، چند روز پیش از باز شدن دروازه‌ها، دکتر ریو وارد خانهٔ خود شد و نمی‌دانست که آیا تلگرامی که انتظارش را دارد رسیده یا نه؟ هر چند که کار آن روز بیشتر از دوران طاعون خسته‌کننده بود، انتظار نجات نهائی همهٔ خستگی او را از میان برده بود. اکنون امیدوار بود و از این امید شادمان بود. پیوسته نمی‌توان به ارادهٔ خود فرمان داد و محکم بر جای ایستاد. و سعادتی است که بالاخره انسان این تارهای نیرو را که برای نبرد در هم بافته شده است، با فرح و انبساط از هم بگشاید. اگر تلگرامی هم که انتظارش را داشت خبر خوش می‌آورد، ریو می‌توانست زندگی را از سر بگیرد. او عقیده داشت که همه باید از سر بگیرند.

از برابر اطاقک سرایدار گذشت. سرایدار تازه به دریچه تکیه کرده بود و به او لبخند می‌زد. و ریو وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفت، چهرهٔ او را که بر اثر خستگی‌ها و محرومیت‌ها پریده‌رنگ بود پیش چشم داشت.

آری، به محض اینکه «ذهنیات» پایان می‌یافت، او زندگی تازه‌ای را از سر می‌گرفت، و با کمی شانس ... اما در لحظه‌ای که در را باز می‌کرد، با مادرش روبرو شد که به او گفت آقای تارو حالش خوب نیست. صبح برخاسته بود اما نتوانسته بود بیرون برود و دوباره خوابیده بود. مادام ریو نگران بود. پسرش گفت:

ـشاید هم چیز مهمی نباشد.

تارو در رختخواب دراز کشیده بود. سر سنگینش بالش را گود می‌کرد، سینهٔ پهن او از زیر لحاف ضخیم مشخص بود. تب داشت و سرش درد می‌کرد. به ریو گفت عوارض مبهمی در خود می‌بیند که ممکن است عوارض طاعون باشد.

ریو پس از معاینهٔ او گفت:

ـنه، هنوز هیچ چیز مشخص نیست.

اما تارو عطش شدیدی داشت. در کریدور، دکتر به مادرش گفت که ممکن است شروع طاعون باشد. مادام ریو گفت:

ـاوه! ممکن نیست، آن هم حالا!

و بلافاصله گفت:

ـبرنار، او را پیش خودمان نگه داریم.

ریو به فکر فرو رفته بود. گفت:

ـمن حق این کار را ندارم. اما دروازه‌ها به زودی باز می‌شود. گمان می‌کنم که اگر تو اینجا نبودی، من می‌توانستم برای اولین بار این حق را برای خودم بگیرم.

مادرش گفت:

ـبرنار، دوتائی او را پیش خودمان نگه داریم. می‌دانی که من تازه واکسن زده‌ام.

دکتر گفت که تارو هم واکسن زده بود، اما شاید بر اثر خستگی آخرین تزریق سرم را انجام نداده و احتیاطات چندی را فراموش کرده است.

ریو به طرف مطبش می‌رفت. وقتی که به اطاق بازگشت تارو دید که او آمپول‌های بزرگ سرم همراه آورده است. گفت:

ـآه، پس خودش است!

ـنه، ولی باید احتیاط کرد.

تارو به جای هر پاسخی بازوی خود را پیش آورد و تزریق طولانی را که خودش بارها برای بیماران انجام داده بود، تحمل کرد. ریو گفت:

ـ امشب خواهیم دید.

و به صورت تارو نگاه کرد.

ـ برای سوا کردن من تصمیمی نمی‌گیری ریو؟

ـ هیچ مسلم نیست که شما طاعون داشته باشید.

تارو به زحمت لبخند زد و گفت:

ـ برای اولین بار است که می‌بینم سرم تزریق می‌شود، بی‌آنکه بلافاصله دستور تجرید داده شود.

ریو سرش را بر گرداند و گفت:

ـ من و مادرم از تو مواظبت خواهیم کرد. اینجا برایتان بهتر خواهد بود.

تارو خاموش ماند و ریو که آمپول‌ها را سر جای خود می‌گذاشت قبل از اینکه بر گردد صبر کرد که او حرف بزند. بالاخره به طرف تختخواب رفت. بیمار او را نگاه می‌کرد. چهره‌اش خسته بود اما چشمان خاکستری رنگش آرام بود. ریو به او لبخند زد:

ـ اگر می‌توانید بخوابید. من فوراً بر می‌گردم.

وقتی که دم در رسید شنید که تارو صدایش می‌کند. به طرف او بر گشت. اما گوئی تارو کشاکشی در درون خود داشت و نمی‌دانست آنچه را که می‌خواهد بگوید چگونه بیان کند. بالاخره گفت:

ـ ریو، باید همه چیز را به من بگوئید. احتیاج دارم که بدانم.

ـ به شما قول می‌دهم.

تارو چهرهٔ ورزیده‌اش را کمی درهم کشید و لبخندی زد و گفت:

ـ متشکرم. قصد مردن ندارم و مبارزه خواهم کرد. اما اگر بازی را باخته باشم می‌خواهم که خوب تمام کنم.

ریو خم شد و شانهٔ او را فشرد و گفت:

ـ نه، برای رسیدن به تقدس باید زنده بود، مبارزه کنید.

در عرض روز، سرما که بسیار شدید بود کمی از شدت خود کاست اما بعدازظهر جای خود را به رگبار و تگرگ تندی داد. هنگام غروب، آسمان کمی باز شد و سرما گزنده‌تر شد. ریو در آغاز شب به خانه بر گشت، بی‌آن

که پالتواش را در آورد وارد اطاق دوستش شد، مادرش بافتنی می‌بافت. تارو گوئی از جای خود تکان نخورده بود، اما لب‌هایش که بر اثر تب سفید شده بود از نبردی که در درون او جریان داشت حکایت می‌کرد. دکتر پرسید:

ـ خوب؟ چطورید؟

تارو شانه‌های پهنش را که از رختخواب بیرون افتاده بود کمی تکان داد و گفت:

ـ هیچ، دارم می‌بازم.

دکتر به روی او خم شد. غده‌ها در زیر پوست سوزان تشکیل شده بود و سینه‌اش گوئی صداهای یک کارگاه آهنگری زیرزمینی را در خود داشت. تارو به طور عجیبی عوارض هر دو نوع بیماری را نشان می‌داد، ریو وقتی که اندام خود را راست می‌کرد گفت که هنوز وقت کافی نبوده است که سرم همهٔ اثر خود را نشان دهد. تارو خواست چند کلمه بگوید اما موجی از تب گلوی او را فشرد و کلمات را در خود غرق کرد.

پس از شام ریو و مادرش برگشتند و در کنار بیمار نشستند. شب برای او با مبارزه آغاز می‌شد و ریو می‌دانست که این نبرد سخت با فرشتهٔ طاعون تا بامداد ادامه خواهد یافت.

قویترین سلاح تارو، شانه‌های محکم و سینهٔ پهن او نبود، بلکه این خونی بود که کمی پیش ریو زیر سوزن جاری ساخته بود، و در این خون، چیزی که درونی‌تر از روح بود و هیچ دانشی نمی‌توانست آن را کشف کند. و ریو می‌بایستی فقط مبارزهٔ دوست خود را تماشا کند. چندین ماه شکست پیاپی به او آموخته بود که میزان تأثیر آنچه را که می‌بایست انجام دهد، دمل‌هائی را که می‌بایست ایجاد کند، داروهای مقوی را که می‌بایست تزریق کند، قبلاً پیش‌بینی کند. در واقع یگانه وظیفهٔ او فرصت دادن به آن تصادفی بود که در اغلب موارد روی نمی‌داد. و می‌بایستی این تصادف روی بدهد. زیرا ریو خود را با چهره‌ای از طاعون روبرو می‌دید که مبهوتش می‌کرد. یک بار دیگر طاعون روش‌هائی را که بر ضدش به کار می‌رفت منحرف می‌کرد. از مکان‌هائی که مستقر شده بود ناپدید می‌شد و در

جاهائی ظاهر می‌گشت که انتظارش را نداشتند. یکبار دیگر می‌کوشید که به حیرت اندازد.

تارو بی‌حرکت مبارزه می‌کرد. سراسر شب، در برابر جهش‌های بیماری کوچکترین هیجانی نشان نداد فقط با همهٔ هیکل درشت خویش و با صبر و شکیبائی مبارزه را ادامه داد. اما حتی یکبار نیز زبان باز نکرد تا با آن لحن خاص خود بگوید که تفریح و سرگرمی برایش پایان یافته است. ریو فقط مراحل نبرد را در چشمان دوستش مشاهده می‌کرد که به نوبت باز یا بسته بود. پلک‌ها بر روی هم فشرده یا از هم فاصله گرفته بود و نگاه بر روی چیزی ثابت مانده و یا به دکتر و مادرش دوخته شده بود. هر بار که نگاه دکتر با این نگاه تلاقی می‌کرد، تارو با کوشش زیادی لبخند می‌زد.

در این میان، صدای پاهای سریعی را از کوچه شنیدند. عابرین از جلو غرش دوردستی فرار می‌کردند که کم‌کم نزدیک شد و کوچه را از ریزش خود آکند: باران از نو شروع شده بود، و کمی بعد با تگرگی در آمیخت که روی کف کوچه صدا می‌کرد. در برابر پنجره‌ها پرده‌های بزرگ موج زدند. در نیمه تاریکی اطاق، ریو که لحظه‌ای بر اثر باران حواسش پرت شده بود دوباره تارو را که صورتش با نور چراغ خوابی روشن بود نگاه می‌کرد. مادرش بافتنی می‌بافت و گاهگاه سر بر می‌داشت و به دقت بیمار را نگاه می‌کرد. اکنون دکتر همهٔ کارهائی را که باید انجام می‌داد کرده بود، پس از باران، سکوت در اطاق عمیق‌تر شد. دکتر که بر اثر بی‌خوابی متشنج بود، احساس می‌کرد که در مرزهای سکوت، آن صفیر ملایم و منظم را می‌شنود که در سراسر اپیدمی همراهش بوده است. به مادرش اشاره‌ای کرد که برود و بخوابد. مادام ریو با حرکت سر رد کرد و چشمانش برق زد. بعد در کمال دقت با نوک میل‌های بافندگی، دانه‌ای را که از آن اطمینان نداشت امتحان کرد. ریو برخاست تا به بیمار آب بدهد و برگشت و نشست.

رهگذران، با استفاده از آرام شدن باران، به سرعت از پیاده‌رو می‌گذشتند. صدای قدم‌هاشان کمتر می‌شد و دور می‌گشت. دکتر برای نخستین‌بار پی برد که این شب، پر از عابران دیر وقت و خالی از زنگ‌های

آمبولانس، شبیه شب‌های دوران گذشته است. شبی بود نجات یافته از طاعون. و گوئی بیماری که به زور سرما و روشنائی و ازدحام مردم رانده شده بود، از اعماق تاریک شهر فرار کرده و به این اطاق گرم پناه آورده بود تا آخرین هجوم خود را به تن بی‌حرکت تارو بیاورد. دیگر خرمن‌کوب بلا در آسمان شهر نمی‌چرخید، اما آهسته در هوای سنگین اطاق صفیر می‌زد. صدای آن بود که ریو از ساعت‌ها پیش می‌شنید. می‌بایستی صبر کنند تا در آنجا هم این صفیر خاموش شود. تا در آنجا هم طاعون اعتراف به شکست کند.

کمی پیش از سپیده دم، ریو به طرف مادرش خم شد و گفت:

ـ تو باید بخوابی تا بتوانی ساعت هشت جای مرا بگیری. پیش از خوابیدن، قطره در دماغت بریز.

مادام ریو برخاست. بافتنی‌اش را جمع کرد و به طرف رختخواب رفت. تارو از مدتی پیش چشمهایش را باز نمی‌کرد. عرق، موهای او را روی پیشانی محکمش حلقه کرده بود. مادام ریو آه کشید و بیمار چشمانش را باز کرد. چهرهٔ مهربان را دید که روی صورتش خم شد است و لبخند مصرانه دوباره ظاهر شد. اما چشم‌ها بلافاصله بسته شد. ریو وقتی که تنها ماند روی صندلی راحتی که مادرش ترک کرده بود جای گرفت. کوچه ساکت بود و اکنون سکوت مطلق برقرار بود. سرمای صبحگاهی رفته‌رفته در اطاق احساس می‌شد.

دکتر چرتش برد، اما اولین کالسکهٔ بامدادی او را از این چرت بیرون کشید. تنش لرزید و تارو را نگاه کرد. پی برد که وقفه‌ای روی داده و بیمار هم خوابش برده است. چرخ‌های چوبی و آهنی کالسکهٔ اسبی هنوز در دوردست می‌چرخید. وقتی که دکتر به طرف تختخواب پیش رفت، تارو با چشمان بی‌حالتش او را نگاه می‌کرد، گوئی هنوز، با چشمان باز در خواب بود. ریو پرسید:

ـ خوابیدید. نه؟

ـ آری.

ـ بهتر نفس می‌کشید؟

ـ کمی. این می‌تواند مفهومی داشته باشد؟

ریو ساکت ماند، و پس از لحظه‌ای گفت:

ـ نه، تارو، این هیچ مفهومی ندارد. شما هم مثل من از تخفیف بامدادی خبر دارید.

تارو تصدیق کرد و گفت:

ـ متشکرم. همیشه به من جواب درست بدهید.

ریو در پای تختخواب نشسته بود. در کنار خودش، پاهای تارو را، کشیده و سفت، مانند پاهای مرده‌ای احساس می‌کرد. تارو محکمتر نفس می‌کشید. نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ تب دوباره شروع می‌شود. نه، ریو؟

ـ آری، اما ظهر. آن وقت می‌توانیم نظری بدهیم.

تارو چشمهایش را بست، گوئی می‌خواست نیروهای خود را جمع کند. حالت خستگی و بیزاری در قیافه‌اش خوانده می‌شد. در انتظار تبی بود که از هم اکنون در گوشه‌ای از اعماق درونش به جنب‌وجوش افتاده بود. وقتی که چشم‌ها را باز کرد نگاهش کدر شده بود. وقتی این نگاه روشن شد که ریو را دید به طرف او خم شده است. دکتر می‌گفت:

ـ بخورید.

تارو آب خورد و سرش را روی بالش رها کرد. گفت: «طولانی است» ریو بازوی او را گرفت اما تارو که نگاه‌هایش را برگردانده بود دیگر عکس‌العملی به خرج نمی‌داد. و ناگهان تب، چنان که گوئی سدی را در درون شکسته باشد، آشکارا تا پیشانی او حمله آورد. وقتی که نگاه تارو به طرف دکتر بازگشت، ریو با چهرهٔ عصبی‌اش کوشید که به او دل و جرأت بدهد. لبخندی که تارو کوشید بزند، از فک‌های بهم فشرده و لب‌هائی که با کفی سفید رنگ اندوده شده بود فراتر نرفت. اما در چهرهٔ منجمدش، چشم‌ها باز هم با همهٔ برق جرأت درخشیدند.

ساعت هفت مادام ریو وارد اطاق شد، دکتر به دفتر کارش رفت تا به

بیمارستان تلفن کند و عوضی برای خود معین کند. همچنین تصمیم گرفت عیادت‌هایش را به وقت دیگری بگذارد. لحظه‌ای روی نیمکت مطبش دراز کشید. اما تقریباً بلافاصله برخاست و به اطاق بازگشت، تارو سرش را به طرف مادام ریو برگردانده بود و این اندام کوچک را که در کنار او روی یک صندلی نشسته و دست‌ها را روی ران‌ها به هم آورده بود نگاه می‌کرد. او با چنان دقتی پیرزن را نگاه می‌کرد که مادام ریو انگشت خود را به روی لب‌ها گذاشت و برخاست و چراغ بالای سر او را خاموش کرد. اما در پشت پرده‌ها، روز به سرعت روشن می‌شد و کمی بعد، وقتی که خطوط چهرهٔ بیمار از میان تاریکی مشخص شد، مادام ریو دید که تارو باز هم همانطور نگاهش می‌کند. به طرف او خم شد، بالشش را درست کرد و وقتی که به جای خود بر می‌گشت لحظه‌ای دست خود را روی موهای خیس و درهم ریختهٔ او گذاشت. در آن لحظه صدای گنگی را شنید که گوئی از ته چاه در می‌آمد و از او تشکر می‌کرد و می‌گفت که حالا راحت‌تر است. وقتی که دوباره به جای خود نشست، تارو چشمانش را بسته بود و چهرهٔ ناتوانش، با وجود دهان قفل شده، گوئی از نو لبخند می‌زد.

هنگام ظهر، تب به اوج خود رسیده بود. نوعی سرفهٔ داخلی اندام بیمار را تکان می‌داد. اکنون تارو خون بالا می‌آورد. خیارک‌ها دیگر باد نمی‌کرد و سفت و سخت، مانند مهره‌هائی که در گودی مفاصل پیچ شود به جای خود باقی بود. و ریو شکافتن آنها را غیر ممکن شمرد. در فواصل تب و سرفه، تارو باز هم دورادور، دوستانش را نگاه می‌کرد. اما کمی بعد، دیگر چشمانش کمتر باز می‌شد و برقی که چهرهٔ درهم ریخته‌اش را روشن می‌کرد لحظه به لحظه جلای خود را از دست می‌داد. طوفانی که جسم او را با جهش‌های تشنج‌آلود تکان می‌داد، دورادور برقی در این چهره پدید می‌آورد و تارو به تدریج در ژرفنای این طوفان فرو می‌رفت. ریو دیگر در برابر خود فقط ماسک بی‌حالتی را داشت که لبخند از آن رخت بر بسته بود. این هیکل انسانی که آن همه به وی نزدیک بود اکنون با ضربت نیزه سوراخ شده، با رنجی فوق بشری گداخته گشته و با همهٔ بادهای خشمگین آسمان درهم پیچیده بود و اکنون

در برابر چشمان او به اعماق آب‌های طاعون فرو می‌رفت و ریو برای نبرد با این طغیان هیچ قدرتی نداشت. مجبور بود با دست خالی و قلب شکسته، بی‌سلاح و بی‌یاور بر ساحل بایستد و شاهد این مصیبت باشد. و عاقبت اشک‌های ناتوانی بر چهرهٔ ریو ریخت و نگذاشت او ببیند که تارو ناگهان به سوی دیوار برگشت و با ناله‌ای تو خالی جان داد؛ چنان که گوئی در گوشه‌ای از وجود او سیم حساسی پاره شده باشد.

شبی که به دنبال آن آمد دیگر شب نبرد نبود، بلکه شب سکوت بود. در این اطاق بریده از دنیا بر فراز این جسد که اکنون لباسی به تن داشت، ریو گسترش آن آرامش حیرت‌آور را احساس کرد که چندین شب پیش، در روی تراس بر فراز طاعون و به دنبال حمله به دروازه‌ها بر قرار شده بود. از هم اکنون، به همان سکوتی می‌اندیشید که در بستر خالی مردگان احساس می‌شد. همه جا همان وقفه، همان فاصلهٔ باشکوه و همان آرامشی بود که به دنبال نبردها می‌آمد. و این سکوت، سکوت شکست بود. اما این سکوتی که اکنون دوست او را در بر گرفته بود، متراکم‌تر بود. و با سکوت کوچه‌ها و شهر آزاد شده از طاعون چنان تطبیقی داشت که ریو احساس کرد این بار شکست نهائی است، همان سکوتی که جنگ‌ها را پایان می‌دهد و از صلح و آرامش عذاب علاج ناپذیری می‌سازد. دکتر نمی‌دانست که آیا تارو به هنگام مرگ به آرامش دست یافته است یا نه؟ اما دست کم در این لحظه می‌دانست که دیگر برای خود او آرامشی امکان نخواهد داشت، همان طور که برای مادر جدا شده از فرزند یا برای مردی که دوستش را کفن می‌کند آرامشی وجود ندارد.

در بیرون همان شب سرد بود و ستارگان یخ زده در آسمان روشن و منجمد. در اطاق نیمه تاریک، سنگینی سرما بر روی شیشه‌ها و نفس رنگ باختهٔ یک شب قطبی احساس می‌شد. در کنار تختخواب، مادام ریو با همان حالت خودمانی‌اش نشسته بود و طرف راست را چراغ خواب روشن کرده بود. در وسط اطاق، دور از روشنائی، ریو در صندلی راحتی منتظر بود. فکر زنش هر لحظه به مغز وی می‌رسید ولی او خود را از این فکر رها می‌کرد.

در آغاز شب، صدای قدم‌های عابران را در شب یخ زده به وضوح شنیده بود. مادام ریو پرسیده بود:

ـ ترتیب همه کار را دادی؟

ـ آری، تلفن کردم.

و آنگاه شب زنده‌داری خاموش خود را از سر گرفته بود. مادام ریو گاهگاه پسرش را نگاه می‌کرد. هر وقت که نگاه‌هاشان با هم تلاقی می‌کرد، ریو به او لبخند می‌زد. صداهای آشنا در شب به دنبال هم شنیده می‌شد. با این که هنوز رسماً اجازه داده نشده بود، اتومبیل‌ها دوباره به راه افتاده بودند. آنها به سرعت بر روی سنگفرش می‌لغزیدند و ناپدید می‌شدند و دوباره ظاهر می‌شدند. صداها، نداها، باز هم سکوت، صدای پای اسب، جیرجیر پیچیدن دو تراموا، همهمهٔ نامشخص، و باز هم نفس‌های شب.

ـ برنار؟

ـ بلی.

ـ خسته نیستی؟

ـ نه.

می‌دانست که مادرش چه فکر می‌کند و می‌دانست که مادرش در این لحظه او را دوست می‌دارد. اما در عین حال می‌دانست که دوست داشتن یک موجود چیز مهمی نیست و یا دست کم عشق هرگز آنقدر قوی نیست که بیان خاص خودش را پیدا کند. بدینسان او و مادرش پیوسته همدیگر را در میان سکوت دوست داشتند. و بالاخره مادر ـ و یا پسر ـ به نوبهٔ خود خواهد مرد بی‌آنکه در سراسر زندگی‌شان توانسته باشند، بیان برجسته‌ای از محبت خود بکنند. به همین ترتیب او در کنار تارو زندگی کرده بود آن روز تارو مرده بود بی‌آنکه دوستی‌شان واقعاً مجال زیستن پیدا کند. تارو همانطور که خودش می‌گفت بازی را باخته بود. اما آیا چه بردی نصیب ریو شده بود؟ برد او در این میان فقط این بود که طاعون را بشناسد و به یاد بیاورد؛ دوستی را بشناسد و به یاد بیاورد، محبت را بشناسد و روزی مجبور باشد که به یاد بیاورد. تمام آنچه انسان می‌توانست در بازی طاعون و زندگی ببرد، عبارت از

معرفت و خاطره بود. و شاید آنچه تارو «بردن بازی» می‌نامید همین بود.

باز هم اتومبیلی گذشت و «مادام ریو» کمی روی صندلیش تکان خورد. ریو به او لبخند زد. مادرش به او گفت که خسته نیست و بلافاصله افزود:

ـ تو باید بروی آنجا در کوهستان استراحت کنی.

ـ حتماً مامان.

آری، آنجا استراحت می‌کرد. چرا نکند؟ این کار در عین حال برای او بهانه‌ای می‌شد برای یادبود. اما اگر بردن بازی فقط همین بود، زیستن، تنها با آنچه انسان می‌داند و آنچه به یاد می‌آورد و محروم از آنچه آرزو دارد، چه دشوار بود. بی‌شک تارو نیز همینطور زیسته بود و می‌دانست که زندگی بدون آرزوها چقدر عقیم است. آرامش بی‌امید و آرزو وجود ندارد و تارو که حق محکوم کردن هیچکس را به انسان نمی‌داد و با این همه می‌دانست که هیچکس نمی‌تواند از محکوم ساختن خودداری کند و قربانیان نیز گاهی خود را در مقام جلاد می‌بینند... آری تارو در چنگ آشفتگی و تضاد زندگی کرده بود و هرگز امید و آرزو را به خود ندیده بود. آیا به همین سبب بود که به فکر «تقدس» افتاده و آرامش درون را در خدمت به مردم جسته بود؟ در حقیقت ریو هیچ نمی‌دانست و این نکته از نظر او چندان اهمیتی نداشت. یگانه تصویرهائی که از تارو در مغز او می‌ماند تصویر مردی بود که فرمان اتومبیل او را محکم در دست می‌گرفت تا آن را براند و تصویر این تن درشتی که اکنون بی‌حرکت دراز کشیده بود. گرمای زندگی و تصویر مرگ ... این بود معرفت.

بی‌شک به همین سبب بود که دکتر ریو صبح آن روز با کمال آرامش خبر مرگ زنش را دریافت کرد. در دفتر کارش بود. مادرش تقریباً دوان دوان آمده بود تا تلگرامی را به او بدهد، بعد برای اینکه انعامی به نامه‌رسان بدهد بیرون رفته بود. وقتی که بازگشت، پسرش تلگرام گشوده را در دست گرفته بود. مادرش او را نگاه کرد، اما ریو مصرانه، صبح زیبائی را که روی بندرگاه بالا می‌آمد از پنجره نگاه می‌کرد. مادام ریو گفت:

ـ برنار.

دکتر با گیجی او را نگاه کرد.

مادام ریو پرسید:

ـ در تلگرام خبری بود؟

ریو تصدیق کرد:

ـ آری بود. امروز یک هفته است.

مادام ریو سرش را به طرف پنجره برگرداند. دکتر خاموش بود. بعد به مادرش گفت که گریه نکند و گفت که انتظار چنین خبری را داشت اما با وجود این دشوار بود. فقط، به هنگام گفتن این حرف، می‌دانست که رنج او غیر منتظر نیست. از ماه‌ها پیش، و از دو روز پیش، همین رنج بود که ادامه داشت.

عاقبت، دروازه‌های شهر در سپیده دم یکی از بامدادن زیبای فوریه، همراه با تبریک مردم، روزنامه‌ها، رادیو و اعلامیه‌های استانداری باز شد. اکنون به عهدهٔ راوی است که وقایع‌نگار ساعت‌های بعد از افتتاح دروازه‌ها باشد. با اینکه خود او از کسانی بود که آزاد نبودند با همهٔ وجودشان در این شادی شرکت کنند.

جشن‌های بزرگ برای روز و برای شب ترتیب داده شده بود. قطارها در ایستگاه‌های راه‌آهن دود و دم به راه انداختند و در همان حال کشتی‌ها که از دریاهای دوردست آمده بودند، در بندرگاه ما پهلو گرفتند تا با روش خاص خود نشان دهند که آن روز، برای کسانی که از جدائی می‌نالیدند روز بزرگ وصال است.

در این جا به سادگی می‌توان آن احساس جدائی را که مدت‌ها در دل همشهریان ما جای گرفته بود، تصور کرد و دانست که به چه صورتی در آمده بود. قطارهایی که در سراسر روز وارد شهر ما شدند عیناً مانند قطارهایی که از شهر خارج شدند آکنده از مسافر بودند. هر کسی در اثنای آن پانزده روز انتظار برای خود بلیط قطار خریده بود و همه از این می‌ترسیدند که مبادا تصمیم استانداری در آخرین لحظه لغو شود. عده‌ای از مسافران که به شهر نزدیک می‌شدند، کاملا از هراس‌های خویش نجات نیافته بودند، زیرا اگر

هم به طور کلی از سرنوشت نزدیکان خود با خبر بودند، از سرنوشت دیگران و خود شهر خبری نداشتند و در خیال، چهرهٔ وحشتناکی برای آن ساخته بودند. اما این نکته فقط دربارهٔ کسانی صدق می‌کرد که در طول آن مدت در آتش شور و سودا نسوخته بودند.

سودازدگان، در واقع، تسلیم فکر ثابت خویش بودند. تنها یک چیز برای آنان تغییر کرده بود: زمان ... که در سراسر ماه‌های غربت‌شان خواسته بودند آن را جلوتر برانند تا زودتر بگذرد. باز هم وقتی که منظرهٔ شهر ما را از دور می‌دیدند، با شور و شوق می‌خواستند که بر سرعت آن بیفزایند. اما به محض اینکه قطار آغاز به توقف کرد آرزو کردند که زمان دیرتر بگذرد. احساس نامشخص و در عین حال تند و تیز همهٔ این ماه‌هائی که برای عشق‌شان از دست رفته بود، ادعای مبهم نوعی پاداش را در آنان به وجود می‌آورد که بر اثر آن، زمان سرور و شادی دوبار کندتر از زمان انتظار بگذرد. و آنان که در یک اطاق یا بر روی اسکله منتظرشان بودند، نظیر رامبر که زنش به محض خبر شدن، از هفته‌ها پیش مقدمات رسیدن به او را فراهم کرده بود ـ دچار همان بی‌صبری و همان آشفتگی بودند. زیرا این عشق یا این محبت را ماه‌های طاعون به صورت «ذهنی» در آورده بود، و رامبر با تنی لرزان منتظر بود این احساس ذهنی را با موجودی مادی که تکیه‌گاه آن شمرده می‌شد روبرو کند.

آرزو داشت دوباره به همان کسی مبدل شود که در آغاز اپیدمی آماده بود به یک حمله از شهر فرار کند و به دیدن کسی بشتابد که دوستش داشت. اما می‌دانست که چنین تحولی ممکن نیست. می‌دانست که طاعون در او نوعی گیجی به وجود آورده است که با همهٔ نیروی خویش می‌کوشد آن را انکار کند و با وجود این مانند اضطراب گنگی در درونش ادامه می‌یابد. از جهتی این احساس را داشت که طاعون بسیار ناگهانی پایان یافته و او حضور ذهن لازم را نداشته است. سعادت با آخرین سرعت پیش می‌آمد و حادثه‌ای که روی داده بود سرعتش از انتظار بیشتر بود. رامبر پی می‌برد که همه چیز به یکباره به او پس داده خواهد شد و شادی التهابی است که لذت بردن از آن

ممکن نیست.

وانگهی، همه کس، با آگاهی کمتر یا بیشتر، نظیر او بودند و در اینجا باید از همه صحبت کرد. در این سکوی راه‌آهن که زندگی شخصی آنان آغاز می‌شد، هنوز هم با مبادلهٔ چشمک‌ها و لبخندها، اشتراک وضع خویش را با دیگران احساس می‌کردند. اما احساس غربت‌شان، به محض دیدن اولین دود و دم قطار ناگهان در زیر رگبار شادی مبهم و گیج کننده‌ای خاموش شد. وقتی که قطار ایستاد، جدائی‌های دور و درازی که اغلب بر روی همین سکوی راه‌آهن آغاز شده بود، در یک ثانیه پایان یافت. در همان لحظه‌ای که بازوها با حرصی پر از شور و شادی به دور تنی حلقه شد که شکل جسمانی آن را فراموش کرده بودند. خود رامبر وقت نگاه کردن به این موجودی را که به سوی او می‌دوید و خود را به سینهٔ او می‌فشرد پیدا نکرد. وقتی او را در میان بازوانش گرفته بود و سری را که فقط موهای آشنای آن را می‌توانست ببیند به سینه می‌فشرد، اشک‌هائی را که نمی‌دانست زائیده شادی حاضر است یا رنج نهفتهٔ آن مدت طولانی، رها کرد تا بریزد. دست کم مطمئن بود که این اشک‌ها نخواهد گذاشت او بداند این چهره‌ای که در گودی شانه‌اش پنهان شده است چهرهٔ رؤیاهای دور و دراز اوست یا چهرهٔ یک بیگانه. بعدها می‌توانست پی ببرد که آیا سوءظن او حقیقت داشت یا نه؟ فعلا می‌خواست مانند همه رفتار کند. مانند همهٔ کسانی که در اطرافش بودند و گوئی فکر می‌کردند که ممکن است طاعون بیاید و برود بی‌آنکه دل‌های مردم را تغییر دهد.

در حالی که همدیگر را تنگ در بازوان می‌فشردند به خانه‌هاشان رفتند. هیچ چیز دیگری در دنیا نمی‌دیدند، ظاهراً بر طاعون پیروز شده بودند، همهٔ بدبختی‌ها را فراموش کرده بودند و نیز به یاد کسانی نبودند که باز با همان قطار آمده و هیچکس را نیافته بودند و آماده بودند که در خانه‌هاشان با تأیید آن ترسی روبرو شوند که قبلا سکوت طولانی در دل‌هاشان به وجود آورده بود.

برای اینان که هیچ همراهی بجز رنج تازه نفس‌شان نداشتند، برای

عده‌ای دیگر که در این لحظه خود را تسلیم خاطرهٔ موجود از دست رفته‌ای می‌کردند، وضعی کاملا دگرگونه وجود داشت و احساس جدائی در آنان به اوج خود رسیده بود. برای اینان، یعنی مادران، شوهران و عاشقانی که همهٔ نشاط زندگی‌شان را همراه موجودی که اکنون در گودالی ناشناس ناپدید شده و یا به صورت مشتی خاکستر در آمده بود از دست داده بودند، همیشه طاعون بود.

اما چه کسی به این تنهائی‌ها فکر می‌کرد؟ به هنگام ظهر آفتاب بر نفس‌های سرما که از بامداد در هوا می‌جنگید غلبه کرده بود و امواج مداوم نور ثابت خود را بر روی شهر می‌ریخت، روز متوقف شده بود. توپ‌های استحکامات، بر فراز تپه‌ها، لاینقطع در آسمان یکنواخت غریدند. تمام مردم شهر بیرون می‌ریختند تا این لحظهٔ فشرده را که در آن دوران رنج‌ها پایان می‌گرفت و دوران فراموشی هنوز نرسیده بود جشن بگیرند.

در همهٔ میدان‌ها می‌رقصیدند. روز به روز عبور و مرور به طور قابل ملاحظه‌ای در افزایش بود و اتومبیل‌ها که فراوان شده بودند، به زحمت در کوچه‌های شلوغ پیش می‌رفتند. ناقوس‌های شهر سراسر بعدازظهر را می‌نواختند و با طنین‌هاشان آسمان آبی و طلائی را آکنده می‌ساختند. در کلیساها دعای شکران خوانده می‌شد، اما در همان حال مراکز خوش‌گذرانی هم از جمعیت مالامال بود، کافه‌ها، بی‌آنکه در غم آینده باشند، آخرین مشروبات خود را پخش می‌کردند. جلو پیشخوان آنها جمع مردمی که ظاهر هیجان‌زده‌ای داشتند، به همدیگر فشار می‌آوردند. و در میان آنان جفت‌هائی دست در آغوش هم داشتند و از این که مردم شاهد حرکاتشان باشند پروائی نداشتند. همه فریاد می‌زدند یا می‌خندیدند. آن نیروی حیاتی را که در ظرف چند ماه ذخیره کرده و روح خود را بر آن نگهبان گذاشته بودند، در این روزی که گوئی روز زنده ماندن‌شان بود، به مصرف می‌رساندند. فردا خود زندگی با همهٔ احتیاط کاری‌هایش آغاز می‌شد. فعلا مردمی که از طبقات گوناگون بودند، در کنار هم می‌نشستند و برادرانه رفتار می‌کردند، مساواتی را که حضور مرگ نتوانسته بود عملی سازد، شادی و

سرور نجات، دست کم برای چند ساعت برقرار کرده بود.

اما همه چیز در این جنجال مبتذل خلاصه نمی‌شد. آنان که در پایان روز در کنار رامبر کوچه‌ها را پر کرده بودند، اغلب، شیرین‌ترین خوشبختی‌ها را در زیر نقاب ظاهری آرام مخفی داشتند. جفت‌ها و خانواده‌های متعدد، فقط ظاهر گردش‌کنندگان ساکتی را داشتند. در واقع اغلب آنها به بازدید مکان‌هائی می‌رفتند که در آن مکان‌ها رنج برده بودند. و کارشان این بود که علائم آشکار و یا مخفی طاعون و آثاری را که از خود به جای گذاشته بود، به از راه رسیدگان نشان دهند. در بعضی موارد به این اکتفاء می‌کردند که نقش راهنمای طاعون دیده و نقش کسی را بازی کنند که شاهد حوادث فراوان بوده است و بی‌آن که خاطرهٔ ترس و وحشت را تجدید کنند از خطر حرف می‌زدند. این خوشی‌ها بی‌آزار بود. اما در موارد دیگر این شرح به صورت لرزاننده‌ای در می‌آمد، مثلا عاشقی که خود را تسلیم دلهرهٔ شیرین خاطرات کرده بود، می‌توانست به همراهش بگوید: «در این مکان و در چنین زمانی تو را آرزو کردم و تو نبودی.» این سیاحان شور و عشق در آن لحظه می‌توانستند وضع خودشان را تشخیص دهند: آنان در میان اقیانوس هیاهو که احاطه‌شان کرده بود، جزیره‌های کوچکی از زمزمه و راز گوئی بودند آنان به مراتب بهتر از ارکستر های چهارراه‌ها از نجات واقعی خبر می‌دادند. زیرا این جفت‌های شیفته، تنگ در کنار هم، و حریص گفتگو، در میان هیاهو با همهٔ پیروزی و افراط سعادت، تأکید می‌کردند که طاعون پایان یافته و دوران وحشت به سر آمده است. آنان با خیال راحت و به رغم همهٔ بدیهیات ،آشنائی ما را با آن دنیای دیوانه‌واری که در آن مرگ انسان مانند مرگ مگس‌ها عادی بود، با آن وحشیگری مسلم و آن هذیان حساب شده، با آن گرفتاری و زندانی که خود را در تجاوز به همه چیز آزاد می‌شمرد و با آن بوی مرگ که اگر کسی را نمی‌کشت مبهوتش می‌ساخت انکار می‌کردند. و بالاخره انکار می‌کردند که ما همان مردم بهت‌زده‌ای باشیم که همه روزه گروهی از افرادش در کام کوره‌ای به دود چرب بدل شوند و دیگران پای در زنجیر ناتوانی و ترس به انتظار نوبت خود باشند.

دکتر ریو که در پایان روز، برای رسیدن به محله‌های بیرون شهر، در میان صدای ناقوس‌ها، توپ‌ها و موزیک و فریادهای گوشخراش، تنها راه می‌رفت، این منظره‌ها توجهش را جلب می‌کرد. حرفهٔ او ادامه داشت، زیرا برای بیماران تعطیل وجود ندارد. در نور زیبا و لطیفی که بر روی شهر می‌تابید، بوهای قدیمی گوشت کباب شده و مشروب رازیانه بر می‌خاست. در اطراف او چهره‌های خوشحال به سوی آسمان بر می‌گشت. مردان و زنان با چهرهٔ آتشین و با همهٔ هیجان و فریاد هوس به گردن هم می‌آویختند. آری طاعون و وحشت پایان یافته بود و این بازوان که به هم حلقه می‌شدند، در حقیقت، می‌گفتند که طاعون عبارت از غربت و جدائی، به مفهوم عمیق کلمه، بود.

برای نخستین بار ریو می‌توانست به این حالت آشنائی که از مدت‌ها پیش در همهٔ چهره‌های رهگذران می‌دید نامی بدهد، اکنون برای او کافی بود که به دوروبر خود نگاه کند. همهٔ این اشخاص که همراه با بدبختی و محرومیت‌ها به پایان طاعون رسیده بودند، لباس نقشی را که سابقاً، از مدت‌ها پیش، به عهده داشتند بر تن کرده بودند و سر و وضع مهاجرانی را داشتند که نخست چهره‌هاشان و اکنون لباس‌هاشان حکایت از دوری و کشور دوردست‌شان می‌کرد. از لحظه‌ای که طاعون دروازه‌های شهر را بسته بود، آنها فقط در جدائی زیسته بودند و از آن گرمای انسانی که سبب فراموشی همه چیز می‌شود محروم مانده بودند. در هر گوشه‌ای از شهر، مردان و زنان به درجات مختلف در حسرت وصالی به سر برده بودند که برای همهٔ آنها از یک نوع نبود ولی برای همهٔ آنان به یک اندازه محال بود. اغلب آنان با همهٔ نیروشان در حسرت موجود غایبی، گرمای اندامی و یا در حسرت مهربانی یا عادت فریاد زده بودند. عده‌ای بی‌آنکه خود بدانند به سبب محرومیت از دوستی مردم و به این سبب که نمی‌توانند با وسائل عادی دوستی، یعنی نامه و قطار و کشتی به آنان برسند، رنج می‌بردند. عدهٔ دیگری که بسیار کم بودند، شاید مانند تارو در آرزوی وصال چیزی به سر برده بودند که نمی‌توانستند تشریحش کنند، اما در نظرشان یگانه غنای

خواستنی جلوه می‌کرد. و چون نام دیگری برایش پیدا نمی‌کردند، آن را «آرامش» می‌نامیدند.

ریو همانطور راه می‌رفت. هر چه بیشتر می‌رفت ازدحام در اطراف او بیشتر می‌شد، هیاهو بالا می‌گرفت و چنین به نظرش می‌رسید که محلات بیرون شهر هر لحظه عقبتر می‌رود. به تدریج، در آن جسم عظیمی که زوزه می‌کشید تحلیل می‌رفت. اکنون فریاد این جسم عظیم را بهتر می‌فهمید زیرا دست کم برای یک سهم، فریاد خود او نیز بود. آری، همه با هم، در جسم و روحشان، از تعطیلی دشوار، از غربتی لاعلاج و از عطشی اقناع نشده رنج برده بودند. در میان پشته‌ها از کشته‌ها، زنگ‌های آمبولانس، تهدیدهای آن چیزی که ناچار سرنوشتش می‌نامیدند، پایکوبی مصرانهٔ ترس و عصیان وحشتناک قلب‌شان، پیوسته همهمه‌ای بزرگ در گوششان بود و این موجودات وحشت‌زده را آگاه می‌کرد که باید میهن واقعی‌شان را پیدا کنند. برای همهٔ آنان، میهن واقعی در ورای دیوارهای این شهر دم کرده قرار داشت: در خارستان‌های عطرآگین روی تپه‌ها، در دریا، در سرزمین‌های آزاد و در گرانسنگی عشق. آنان می‌خواستند به سوی آن، به سوی خوشبختی بر گردند و از همه چیز دیگر با بیزاری رو گردان شوند.

و اما دربارهٔ مفهوم این غربت و این آرزوی وصال، ریو چیزی نمی‌دانست. او که همانطور راه می‌رفت وْ از همه سو فشرده می‌شد و صدایش می‌زدند، کم‌کم به کوچه‌های خلوت‌تر می‌رسید و با خود می‌گفت مهم نیست که این چیزها مفهومی داشته باشد یا نه، بلکه فقط باید دید که آیا پاسخگوی امیدهای مردم بوده است یا نه؟

اکنون خود او می‌دانست که چه پاسخی داده شده است، و آن پاسخ را در اولین کوچه‌های محلات بیرون شهر که تقریباً خالی بود بهتر می‌یافت، آنان که به کم قناعت کرده و فقط خواسته بودند به خانهٔ عشق‌شان برگردند، اغلب پاداش یافته بودند. هر چند که بعضی از آنها هم همانطور تنها در شهر راه می‌رفتند و کسی را که در انتظارش بودند نیافته بودند. و باز خوشبخت بودند کسانی که دو بار جدا نشده بودند، مانند بعضی‌ها که

پیش از طاعون نتوانسته بودند با اولین کوشش، آشیان عشق خود را بنا کنند و در طول سالها کورکورانه به دنبال توافق دشواری بودند که عشاق از هم بریده را به همدیگر می‌پیوندد. آنان مانند ریو این سبکباری را داشتند که همه چیز را به عهدهٔ زمان بگذارند و برای همیشه جدا شده بودند. اما دیگران، مانند رامبر بدون تردید، موجود غائبی را که گمان می‌کردند از دست داده‌اند، بازیافته بودند. آن روز صبح ریو به هنگام جدا شدن از او گفته بود: «جرأت داشته باشید. حالاست که باید حق داشت.» آنها دست کم برای مدتی خوشبخت می‌شدند. اکنون می‌دانستند اگر چیزی هست که می‌توان پیوسته آرزو کرد و گاهی به دست آورد محبت بشری است.

برعکس برای همهٔ آنان که به چیزی فوق بشری رو کرده بودند که حتی تصورش را هم نداشتند، پاسخی نبود. تارو شاید به آن آرامش دشواری که منظورش بود رسیده بود. اما آن را فقط در مرگ یافته بود و در ساعتی دیگر به کارش نمی‌آمد. دیگران، برعکس، به آرزوی خویش رسیده بودند، زیرا فقط چیزی را خواسته بودند که در خودشان بود و ریو آنان را دم در خانه‌هاشان می‌دید که در روشنائی دم غروب، با همهٔ نیروی خویش دست در کمر هم انداخته و با شور و شوق همدیگر را نگاه می‌کنند. و ریو در لحظه‌ای که به کوچهٔ گران و کتار می‌پیچید، با خود می‌گفت اشتباه نکرده‌ایم اگر بگوئیم که شادی، دست کم گاهگاه، کسانی را که به بشر و عشق محقر و شدید او اکتفا کرده‌اند، پاداش می‌دهد.

این وقایع به پایان می‌رسد. وقت آن است که دکتر برنار ریو اعتراف کند که نویسندهٔ آن است. اما پیش از نگاشتن آخرین حوادث آن، دست کم می‌خواهد دخالت خود را در این کار توجیه کند و بگوید که اصرار داشته است لحن شاهد بی‌طرفی را داشته باشد. در سراسر مدت طاعون، حرفهٔ او ایجاب می‌کرد که با اغلب همشهریان خویش تماس بگیرد و از احساسات آنها خبردار شود. پس برای نقل آنچه دیده و شنیده بود، موقعیت خوبی داشت. اما خواسته است که این کار را با خویشتن داری مطلوبی انجام دهد. به طور کلی کوشیده است چیزی بیش از آنچه خود دیده است نقل نکند، به همدردان دوران طاعونش افکاری را که مجبور نبودند داشته باشند نسبت ندهد و فقط از متونی که تصادف و یا بدبختی در اختیارش گذاشته بود استفاده کند.

او که در مورد نوعی جنایت برای ادای شهادت احضار شده، همانطور که شایستهٔ شاهد با حسن نیتی است جانب احتیاط خاصی را نگه داشته است. اما در عین حال بنا به قانون هر قلب شریف، به طور قاطع جانب قربانی را گرفته وخواسته است در یگانه واقعیت‌هائی که بین‌شان مشترک بود، یعنی عشق، رنج و غربت، به انسان‌ها و به همشهریانش ملحق شود. بدینسان حتی یکی از دلهره‌های همشهریانش نیست که او در آن شریک نباشد و هیچ

وضعی نیست که وضع او هم شمرده نشود.

برای اینکه شاهد صادقی باشد مجبور بود که بخصوص صحنه‌ها و اسناد و شایعات را نقل کند. اما دربارهٔ آنچه شخصاً برای گفتن داشت و دربارهٔ انتظار خویشتن و رنج‌هایش می‌بایستی سکوت کند. اگر از آنها استفاده کرده است، فقط برای فهمیدن و یا فهماندن همشهریانش و یا برای دادن شکلی تا حد امکان صریح به آن چیزی بوده است که آنها به طور مبهمی احساس می‌کردند. حقیقت را بخواهید این کوشش مصلحتی برای خود او چندان گران تمام نشده است. وقتی می‌دید وسوسه شده است که راز درون خود را با هزاران صدای طاعون زدگان در آمیزد، خودداری کرده و با خود گفته است که حتی یکی از عذاب‌های او نیست که در عین حال مال دیگران نباشد و در دنیائی که درد و رنج‌ها اغلب فردی است این خود امتیازی شمرده می‌شود. به طور قطع او می‌بایستی به نام همه حرف بزند.

اما، دست کم، یکی از همشهریان ما هست که دکتر ریو نمی‌توانست به نام او حرف بزند. و آن کسی است که تارو روزی درباره‌اش به ریو گفته بود: «یگانه گناه واقعی او این است که در دل، آنچه را که بچه‌ها و انسان‌ها را می‌کشد پذیرفته است؛ در باقی موارد، درد او را می‌فهمم. اما در مورد این یکی، مجبورم که او را ببخشم.» شایسته است این وقایع، با ماجرای او پایان گیرد که قلبی نادان یا بهتر بگوئیم تنها داشت.

وقتی که دکتر ریو از کوچه‌های دراز و پر سروصدای آکنده از جشن و سرور بیرون آمد، در لحظه‌ای که به کوچهٔ گران و کتار می‌پیچید به سدی از پاسبانان برخورد و توقف کرد. انتظار چنین چیزی را نداشت. همهمهٔ دوردست جشن، این محله را بسیار ساکت جلوه می‌داد و انسان تصور می‌کرد که این کوچه‌ها، در عین خاموشی خلوت نیز هست. ریو کارتش را در آورد. پاسبان گفت:

ـ غیر ممکن است دکتر. دیوانه‌ای هست که به روی مردم تیراندازی می‌کند. اما اینجا بمانید، ممکن است به درد بخورید.

در این لحظه ریو، گران را دید که به سوی او می‌آید. گران هم هیچ

چیزی نمی‌دانست. مانع عبور او شده بودند و متوجه بود که تیرها از خانهٔ او شلیک می‌شود. از دور، نمای خانه را که آخرین اشعهٔ بی‌حرارت خورشید طلائیش کرده بود می‌دیدند. بر گرد خانه، فضای خالی وسیعی جدا شده بود که تا پیاده‌رو مقابل می‌رسید. وسط کوچه به وضوح یک کلاه و تکه پارچهٔ کثیفی دیده می‌شد. ریو و گران از دور می‌توانستند صف دیگری از پاسبان‌ها را در آن سر کوچه، موازی با همین صفی که مانع پیشروی آنها شده بود ببینند. و پشت سر این صف ساکنان محله با عجله در رفت‌وآمد بودند. وقتی خوب نگاه کردند پاسبان‌های دیگری را هم دیدند که طپانچه به دست و رو به خانه، دم در بناها چمباتمه زده‌اند. تمام پنجره‌های آن خانه بسته بود، با وجود این در طبقهٔ دوم، یک پنجرهٔ نیمه باز به نظر می‌رسید. سکوت مطلق در کوچه برقرار بود. فقط صدای موسیقی که از مرکز شهر می‌آمد، گاهگاه به گوش می‌رسید.

در این لحظه، از بنای مقابل دو تیر طپانچه شلیک شد و قطعات شیشه از پنجرهٔ شکسته به اطراف پرید. بعد دوباره سکوت بر قرار شد. از دور، و پس از سروصداهای آن روز، این صحنه به نظر ریو باورنکردنی می‌آمد. ناگهان گران که سخت دچار هیجان شده بود گفت:

ـ این پنجرهٔ کتار است. ولی کتار که غیبش زده است.

ریو از پاسبان پرسید:

ـ چرا تیراندازی می‌کنند؟

ـ سرش را گرم می‌کنند. منتظرند که یک اتومبیل با وسائل لازم برسد. چون به روی هر کس که بخواهد به در ساختمان نزدیک شود تیراندازی می‌کند. یک پاسبان تیر خورده است.

ـ چرا تیراندازی کرد؟

ـ معلوم نیست. مردم در کوچه تفریح می‌کردند. وقتی اولین تیر طپانچه شلیک شد چیزی نفهمیدند. با گلولهٔ دوم داد و فریاد بلند شد و یک نفر زخمی شد و همه فرار کردند. حتماً دیوانه است!

در سکوتی که بازگشته بود، دقیقه‌ها به کندی می‌گذشت. ناگهان

دیدند که از آن سر کوچه سگی ظاهر شد. اولین سگی بود که ریو پس از مدت‌ها می‌دید، «اپانیول»[۱] کثیفی بود که حتماً تا آن روز صاحبانش در خانه مخفی کرده بودند. در طول دیوارها پیش می‌آمد. وقتی که نزدیک در رسید، تردید کرد، روی پاهای عقب نشست و سرش را برگرداند که کک‌هایش را تمیز کند. پاسبان‌ها با سوت‌های متعدد صدایش کردند. سرش را بلند کرد، بعد تصمیم گرفت که با تأنی وسط کوچه برود و کلاه را بو کند. در همان لحظه گلوله‌ای از طبقهٔ دوم شلیک شد و سگ مانند کلوچه‌ای روی زمین غلطید و پاهایش را به شدت تکان داد و بالاخره به پهلو افتاد و با تشنج‌های طولانی تکان خورد. در پاسخ، پنج یا شش گلوله از درهای روبرو شلیک شد و پنجره را ریزریز کرد و به زمین ریخت. سکوت دوباره بر قرار شد. آفتاب کمی برگشته بود و سایه به پنجرهٔ کتار نزدیک می‌شد. صدای ترمز اتومبیل در کوچه، پشت سر دکتر شنیده شد. پاسبان گفت:

ـ رسیدند.

پلیس‌ها در حالی که مقادیری طناب، یک نردبان و دو بستهٔ دراز پیچیده به برزنت در پشت‌شان حمل می‌کردند از اتومبیل پائین می‌ریختند. به کوچه‌ای که روبروی خانهٔ کتار ردیف بناها را دور می‌زد داخل شدند لحظه‌ای بعد حرکاتی دم در این خانه‌ها مشهود شد. سپس منتظر شدند. سگ دیگر تکان نمی‌خورد اما اکنون در برکهٔ تیره‌ای غوطه‌ور بود.

ناگهان از پنجرهٔ خانه‌هائی که پاسبان‌ها اشغال کرده بودند، شلیک مسلسل دستی آغاز شد. در طول تیراندازی، پنجره‌ای که هدفشان بود خرد و خاکشیر شد و سطح تاریکی را ظاهر ساخت که ریو و گران از جائی که ایستاده بودند چیزی در آن تشخیص نمی‌دادند. وقتی که تیراندازی متوقف شد، دومین مسلسل از زاویهٔ دیگری و از یک خانهٔ دورتر شروع به شلیک کرد، گلوله‌ها بدون شک وارد چهارچوب پنجره می‌شد، زیرا یکی از آنها تکهٔ آجری را شکست و پرتاب کرد. در همان لحظه سه پاسبان دوان دوان از کوچه گذشتند و به سرعت از در ورودی داخل شدند. بلافاصله سه پاسبان دیگر

۱. Epagneul نوعی سگ اسپانیائی با موهای بلند و گوش‌های آویزان.

آنها را تعقیب کردند و تیراندازی مسلسل قطع شد. باز هم همه منتظر شدند. دو صدای انفجار دور، از داخل ساختمان به گوش رسید، بعد سروصدائی بلند شد و دیدند که مردی کوچک اندام و بی‌کت را، در حالی که لاینقطع فریاد می‌زد، به جای اینکه با خود بکشند، تقریباً روی دست، از خانه خارج کردند. گوئی بر اثر معجزه‌ای همهٔ پنجره‌های بستهٔ کوچه باز شد و اشخاص کنجکاو سر از آنها بیرون آوردند، در همان حال جمعی از مردم از خانه‌ها بیرون ریختند و پشت صف پاسبان‌ها دویدند. لحظه‌ای مرد کوچک اندام را در وسط کوچه دیدند که بالاخره پاهایش به زمین رسیده بود و پاسبان‌ها دست‌های او را از پشت گرفته بودند. فریاد می‌زد. پاسبانی به او نزدیک شد. با تأنی و مهارت و با همهٔ نیروی بازوانش، دو مشت به صورت او زد. گران با لکنت زبان گفت:

ـ کتار است. دیوانه شده!

کتار به زمین افتاده بود. باز هم پاسبان به این تودهٔ بی‌حرکتی که به روی زمین افتاده بود لگد محکمی زد. بعد دسته‌ای از پاسبان‌ها و مردم به طرف دکتر و دوست سالخورده‌اش به حرکت در آمد. پاسبان گفت:

ـ نایستید!

وقتی که این گروه از برابر ریو گذشت، او چشمانش را بر گرداند.

گران و دکتر در پایان شفق به راه افتادند. چنان که گوئی این حادثه کرختی محل را از میان برده بود، کوچه‌ها دوباره از همهمهٔ جمعیت پر نشاطی آکنده می‌شد. دم در خانه، گران از دکتر خداحافظی کرد. می‌رفت که کار کند. اما در لحظه‌ای که از پله‌ها بالا می‌رفت به دکتر گفت که به ژن نامه نوشته است و حالا راضی است. ضمناً جمله‌اش را از سر گرفته است. گفت: «همهٔ صفت‌ها را حذف کردم.»

و با لبخند شیطنت‌آمیزی کلاه از سر برداشت و تعظیم کرد. اما ریو در فکر کتار بود و صدای خفهٔ مشت‌ها که صورت او را له کرده بود دکتر را که به سوی خانهٔ پیرمرد آسمی روان بود دنبال می‌کرد. شاید اندیشیدن به انسان گناهکاری از اندیشیدن به یک انسان مرده دشوارتر بود.

وقتی که ریو به خانهٔ بیمار پیر رسید، شب همهٔ آسمان را در بر گرفته بود. از داخل اطاق همهمهٔ دوردست آزادی به گوش می‌رسید و پیرمرد با همان نشاط همیشگی نخودهایش را از یک دیزی به دیزی دیگر می‌ریخت. می‌گفت:

ـحق دارند خوش باشند. برای ساختن یک دنیا همه چیز لازم است. راستی دکتر، همکارتان چه شد؟

صدای انفجار به گوششان می‌رسید. اما اینها انفجارهای بی‌خطری بود: بچه‌ها ترقه در می‌کردند. دکتر در حالی که به سینهٔ بیمار گوشی گذاشته بود گفت:

ـمرد.

پیرمرد که کمی جا خورده بود گفت:

ـآه!

دکتر افزود:

ـاز طاعون.

پیرمرد پس از لحظه‌ای گفت:

ـبلی، خوب‌ها می‌روند. زندگی همین است. اما او مردی بود که می‌دانست چه می‌خواهد.

دکتر در حالی که گوشی را به جای خود می‌گذاشت گفت:

ـمنظورتان از این حرف چیست؟

ـهیچ. او حرف بیهوده نمی‌زد. خلاصه من از او خوشم می‌آمد. دنیا همین است. دیگران می‌گویند: «طاعون است، ما در دورهٔ طاعون بودیم.» حتی اگر خجالت نکشند ادعای مدال هم می‌کنند. اما طاعون یعنی چه؟ زندگی است. همین.

ـمرتباً بخور بدهید.

ـاوه! نترسید. من به این زودی‌ها نمی‌میرم و مرگ همه‌شان را به چشم می‌بینم. من می‌دانم چطور زندگی کنم.

فریادهای شادی از دور به او جواب داد. دکتر وسط اطاق توقف کرد:

ـ برایتان اشکال ندارد که من روی تراس بروم؟

ـ چه اشکالی دارد. می‌خواهید آنها را از بالا ببینید. ها؟ خواهش می‌کنم بفرمائید. اما آنها همیشه همانند که بودند.

ریو به طرف پلکان به راه افتاد.

ـ راستی دکتر، درست است که می‌خواهند بنای یادبود برای مردگان طاعون درست کنند؟

ـ روزنامه‌ها اینطور می‌گویند. یک لوح سنگی، یا یک کتیبه.

ـ مطمئن بودم. چند سخنرانی هم می‌کنند.

پیرمرد خندهٔ خفه‌ای می‌کرد:

ـ از همین حالا صدایشان را می‌شنوم: «مردگان ما ...» و بعد هم می‌روند شکمی از عزا در آرند.

ریو قدم در پلکان گذاشته بود. آسمان عظیم سرد بر فراز خانه‌ها می‌درخشید و، نزدیک تپه‌ها، ستاره‌ها مانند سنگ آتش‌زنهٔ سخت جلوه می‌کزد. این شب با شبی که او و تارو برای فراموش کردن طاعون به روی این تراس آمده بودند چندان فرقی نداشت. اما امشب دریا در پای صخره‌ها پر هیاهوتر از آن شب بود. هوا ثابت و سبک بود و خالی از نفس‌های شوری که باد نیمگرم پائیز با خود می‌آورد. با وجود این، همهمهٔ شهر همراه با صدای موج به پای تراس‌ها می‌خورد. اما این شب شب نجات بود، نه شب عصیان. از دور، سیاهی سرخ فامی محل بولوارها و میدان‌های چراغانی شده را نشان می‌داد. در شبی که اکنون آزاد شده بود، هوس بند از پای برداشته بود و غرش آن بود که تا به گوش ریو می‌رسید.

از بندرگاه تاریک، اولین فشفشه‌های آتش بازی جشن بالا رفت. شهر با فریادی دراز و گنگ از آنها استقبال کرد. کتار، تارو، مردان و زنانی که ریو دوستشان داشته و از دست داده بود، مرده یا مجرم، فراموش شده بودند. پیرمرد حق داشت. انسان‌ها همیشه همان بودند، اما نیرو و معصومیت آنان مطرح بود و در اینجا بود که ریو، در ورای هر درد و رنجی احساس می‌کرد که به آنها ملحق می‌شود. در میان فریادهائی که با افزایش تعداد فشفشه‌های

رنگارنگ در آسمان بر شدت و مدت آنها افزوده می‌شد و با طنین‌های دراز تا پای تراس می‌رسید، دکتر ریو تصمیم گرفت سرگذشتی را که در اینجا پایان می‌گیرد بنویسد، تا از آن کسانی نباشد که سکوت می‌کنند، تا به نفع طاعون زدگان شهادت دهد، تا دست کم از ظلم و خشونتی که با آنان شده است یادبودی باقی بگذارد، و فقط بگوید که آنچه در میان بلایا می‌آموزد این است که در درون افراد بشر، ستودنی‌ها بیش از تحقیر کردنی‌هاست.

اما با وجود این می‌دانست که این سرگذشت نمی‌تواند سرگذشت پیروزی نهائی باشد. فقط می‌تواند نشان دهندهٔ آن کاری باشد که او مجبور شده بود انجام دهد و بی‌شک بایستی باز هم همهٔ انسان‌ها که نمی‌توانند قدیس باشند و از پذیرفتن بلیه امتناع دارند و می‌کوشند در شمار پزشکان در آیند، به رغم از هم گسیختگی خویشتن، بر ضد وحشت و سلاح خستگی ناپذیر آن انجام دهند.

ریو فریادهای شادی را که از شهر بر می‌خاست می‌شنید و به یاد می‌آورد که این شادی پیوسته در معرض تهدید است. زیرا می‌دانست که این مردم شادان نمی‌دانند، اما در کتابها می‌توان دید که باسیل طاعون هرگز نمی‌میرد و از میان نمی‌رود، و می‌تواند دهها سال در میان اثاث خانه و ملافه‌ها بخوابد، توی اتاق‌ها، زیرزمین‌ها، چمدان‌ها، دستمال‌ها و کاغذ پاره‌ها منتظر باشد و شاید روزی برسد که طاعون برای بدبختی و تعلیم انسان‌ها، موش‌هایش را بیدار کند و بفرستد که در شهری خوشبخت بمیرند.

پایان